بادیگارد
ریزه میزه
ارباب
به قلم:
نسترن قره داغی
طراح:
معصوم ترکان
www.tarcan.ir
roman
tarcan
www.tarcan.ir

این رمان در انجمن رمان نویسی ترکان
تهیه و در سایت ترکان منتشر شده است:
Www.tarcan.ir
نویسندگان، برای عضویت در انجمن و انتشار
آثارشان به کانال روبیکا انجمن مراجعه کنند:
@romantarcan
#معصوم_ترکان
@masoomtarcan

بـــــــادیــــــــگـــــــارد ریـــــزه میــــزه اربـــــــــــــــــــاب

(عشقی ممنوعه)

پسری که به دلیل ه*ر*ز*ه بودن مادرش و دردهایی که پدرش کشیده از همه زنها متنفر..

اما دل میبازه به دختری که دختر نیست و بادیگارد ریزه میزه ای که خودش مجبور کرده برای یکی دو هفته جلوی مادر بزرگش نقش دختر بودن و نامزد اون بودن و بازی کنه

چیکار میکنه ارباب با این عشق ممنوعه؟!؟

میتونه بدست بیاره پسری و که شاید ریزه میزه باشه اما مرد بودنش سر زبون خاص و عامه؟

نویسنده:نسترن.قره داغی

ی توضیح مختصر درباره شخصیت مبین بگم و بریم پارت اول..

من خودم میدونم که شخصیتی که برای. مبین انتخاب کردم(تارا) دختره

اما چون میخواستم شخصیت مبین ی کوچولو ته چهره دخترونه داشته باشه تارا رو انتخاب کردم..

گفتم تا واسه طرفدارای تارا جان سوتفاهم پیش نیاد

#part_1

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

وایستادم و به دور و بر نگاه کردم..

با دیدن الیاس که پشت اون گل گنده دستش بال بال میزد ببینمش دستم و روی دسته چمدونم گذاشتم و به سمتش حرکت کردم..

اونم به طرفم اومد و خودش و بهم رسوند

الیاس: سلام اقا خوش اومدید خوب هستید بفرماید..

گل و به طرف گرفت که صورتم و عقب بردم واخم کردم و گفتم: ببرش اونور مگه نمیدونی به گل حساسیت دارم..

سریع گل و ازم دور کرد و اب دهنش و قورت داد و گفت: ع.. ببخشید اقااز یاد برده بودم.

بدون این که جوابش و بدم به سمت خروجی حرکت کردم که چمدونم از دستم کشیده شد..

به عقب برگشتم که گفت: من میارم براتون..

دوباره راه افتادم و از فرودگاه خارج شدم..

الیاس سریع به سمت ماشین رفت و چمدون و تو صندوق گذاشت..

سوار ماشین شدم و اونم سوار شد..

ماشین و راه انداخت که گفتم: برو خونه خودم...

از تو ایینه بهم نگاه کرد و گفت: ولی اقا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: همین که گفتم..

سرش و تکون داد و گوشیش وبرداشت خبر چینی کنه..

: الو.. سلام اقا... بله رسیدن.. اقا میخوان برن خونشون.. من گفتم اما... چشم... چشم.. خودم ترتیبش و میدم... امشبم خودم پیششون میمونم..

چشم...

خدافظ..

ی پوزخند زدم و زیر لب گفتم: اره ی لنگه پا جلو اتاقم کشیک بده ی وقت لولو منو نخوره..

در حیاط و با ریموت باز کرد و ماشین و داخل برد..

از ماشین پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم..

اونم سریع پیاده شد و دنبالم اومد..

: اقا.... اقا..... بادیگارد..

همینجور که به طرف اتاقم میرفتم گفتم: پای خودت..

چند نفر و پیدا کن دیگه..

در اتاقم و باز کردم که گفت: اقا خدمتکارا..

وایستادم و به سمتش برگشتم که گفت: همشون مرد؟؟

اروم پلکام و رو هم گذاشتم و سرم و به معنی اره تکون دادم..

برگشتم و وارد اتاق شدم و خودم و محکم رو تخت پرت کردم و برعکس چسبیدم به تشک..

چشمام اروم رو هم گذاشتم که صدای تق تق در اومد..

چشمام و باز کردم و بدون تغییری تو حالتم گفتم: ها؟!

در اتاق باز شد و الیاس گفت: اقا چمدون؟

+بزار جلو در..

دوباره چشمام و بستم که صدای بسته شدن در اومد..

ی چند دقیقه تو همون حالت موندم و بعد از جام پاشدم و خودم و پرت کردم تو حموم..

با ریزش اب گرم روی تنم انگار که تمام اعصاب خوردگی های این چندوقت از بین رفته باشه ی نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم..

همیشه همینه..

مامان بزرگ سیمای مغز من و قاطی میکنه..

ی کاری میکنه به غلط کردن بیوفتم..

ی کاری میکنه از اینکه بهش سر زدم پشیمون شم..

از حموم بیرون اومدم و ی شلوارک و تیشرت پوشیدم..

از اتاق خارج شدم که دیدم اقا الیاس راحت جلو تلوزیون لم داده و خور و پفش کل خونه رو برداشت..

ی نیشخند زدم و رفتم سمت اشپزخونه..

اقا جون بیا ببین پسرت و به کی سپردی..

واقعا درکش نمیکنم.

از چی میترسه؟؟

نکنه میترسه اقا دزده پسر بیست و پنج سالش و بدزده..

بخدا خجالت میکشم تو خیابون بس که ی نره غول مثل کش تنبون دنبالمه..

باز حداقل پیش مامان بزرگ از شر اینا خلاصم..

در یخچال و باز کردم و پاکت شیر و بیرون اوردم..

ی لیوان برا خودم ریختم و دوباره به اتاقم رفتم..

با ی نفس شیر و سر کشیدم و رو تختم دراز کشیدم..

گوشیم و برداشتم و ی نگاه کلی بهش انداختم..

چند تا تماس از آرتور خدمتکار همه کاره مامان بزرگ ی چی مثل الیاس خودمون داشتم..

بیخیالش شدم و گوشیم و رو میز گذاشتم و چشمام و بستم..

بعد از ی ماه پیش مامان بزرگ بودن و جنگ اعصاب ی خواب با ارامش میچسبه..

******

در و باز کردم و وارد شدم..

بابا طبق معمول تو کتابخونه نشسته بود و به ی گوشه خیره شده بود..

چرا فک میکنه کسی نمیفهمه اون کتاب نمیخونه؟؟

چرا همه رو احمق فرض میکنه و توقع داره نفهمن هنوز تو فکر اون زنیکس؟؟

به طرفش رفتم روی شونش و بوسیدم که از فکر بیرون اومد و سریع از جاش پاشد..

_رادمان بابا تو کی اومدی؟؟

+سلام بابا همین الان اومدم..

منو تو بغلش گرفت و گفت:خوبی پسرم؟چرا شب نیومدی اینجا..

+خوبم،دیگه کم کم باید جدا بشم دیگه..

خودتون گفته بودید بر گردم میتونم برم خونه خودم..

چشماش غمگین شد اما برای عوض کردن جو خندید و گفت: پس کو زنت مامان بزرگت گفته بود این سری زنت میده...

کلافه دستم و تو موهام فرو کردم و گفتم:هووف نگو بابا تازه مغزم داره نفس میکشه..

تو دو هفته اول گیر داده بود زنم بده اخر بهش گفتم مامان من نامزد دارم تو ایران..

گفتم تموم شده اما..

دو هفته بعدی گیر داده بود من با تو بر میگردم نامزدت و ببینم..

بازور راضیش کردم..

بابا خندید و گفت: میدونم به من زنگ زده بود میگفت این پسرت من و نمیاره عروست و ببینم..

حالا عروس از کجا میاری؟؟

بدجنس نگام کرد و گفت: میخوای ی دختر خوشگل برات گیر بیارم؟

#part_2

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

حرصی به دور و بر نگاه کردم و با دیدن الیاس که جلو در وایستاده بود بهش اشاره کردم و گفتم: شده الیاس و دختر کنم و جای نامزدم جا بزنم میکنم اما نمیزارم ی دختر تو دو کیلو متریم بیاد..

بابا با صدای بلند زد زیر خنده و منم زیر چشمی به الیاس زل زدم اخم کرده بود و قرمز شده بود..

گوشه لبم و گاز گرفتم و سرم انداختم پایین..

ی ذره ادب ندارما مرد گنده همسن بابامه..

بابا به طرفش رفت و دستش و گذاشت رو شونش و گفت: ناراحت نشو الیاس من نمیزارم دامن کنه پات..

بعد دوباره خودش خندید..

منم اصلا به روی خودم نیاوردم و به سالن رفتم..

تا وقت ناهار بابا مجبورم کرد کنارش بشینم و مو به مو هر اتفاقی که تو لندن افتاده بود و براش تعریف کنم.

بعد ناهارم تو اتاقم رفتم و چند تا وسیله موندم و برداشتم و دادم به راننده و خودمم سوار ماشین شدم تا برم خونه..

الیاس باهام نیومد اما گفته بود که همه بادیگاردا و خدمتکارا ساعت پنج اونجا ان..

ماشین که داخل عمارت پارک شد سریع پیاده شدم و داخل رفتم..

تا پنج دقیقه دیگه همه میان اما من حاضر نشدم..

تو اتاقم رفتم و ی تیپ خشک و رسمی زدم و بیرون رفتم..

همون طور که میخواستم سر ساعت یکی یکی پیداشون شده بود..

راننده، خدمتکارا و بادیگاردا رو تو حیاط به صف کرده بود و بعد پیشم اومد و لیستی از اسماشون و، وظایفشون بهم داد..

تقریبا با همشون اشنا شده بودم و فهمیده بودم چی کاره ان..

فقط مونده بود نفر اخر که هر چی صدا میزدم کسی جواب نمیداد..

این بار بلند تر صداش زدم: مبین رادمهر؟؟!!

دونه دونه به همشون نگاه کردم اما هیچکس جلو نیومد باز با صدای بلند تر صدا زدم که یهو در حیاط با ضرب باز شد و ی پسر بچه همینجور که میدوید و داد میزد به طرفمون اومد..

: منــــــــــــــم منـــــــــم اقـــــــا مـــــنم..

خودش و کنار بقیه رسوند و کنار بادیگاردا وایستاد..

دستاش و رو زانوهاش گذاشت خم شد و نفس عمیق کشید..

با تعجب نگاش میکردم..

این دیگه کیه؟؟

وقتی دید چیزی نمیگم سرش و اورد بالا و گفت: مبین رادمهر منم

با چشمای گرد شده ی نگاه به برگه انداختم که اسمشو تو لیست بادیگاردا نوشته و بود و بعد به خودش که دقیق نصف مرد کناریش بود..

هم خندم گرفته بود هم از دست الیاس عصبی بودم..

اخه چی تو این ی ذره بچه دیده که استخدامش کرده؟؟

ی نیشخند زدم و گفتم: تو الان بادیگاردی؟؟!.

با این حرفم همه زدن زیر خنده که پسره ی نگاه به هم انداخت و بعد زل زد به من..

چشماش و ریز کرد و به دماغش چین داد و گفت: از سر اربابتونم زیادم..

اومد برگرده بره که به کناریش اشاره کردم نگهش داره..

اونم بازوشو گرفت و برش گردوند سمت من..

با تعجب نگام کرد که جلو رفتم و روبه روش وایستادم..

قدش تا شونه هام بود..

ی پوزخندزدم و گفتم: دیر اومدی هیچ نصف هیچ نصف اینا که هیچ نصف منم نیستی که هیچ پرو بازی هم که در میاری که هیچ ارباب منم ی بار دیگه جملت و بگو..

باچشمای گرد شده زل زد به من و اب دهنش و با صدا قورت داد..

دستش و بلند. کرد و روی شونم به نشونه مثلا تمیز کردن کشید و گفت: میگم همچین خوشتیپ و خوش هیکلیت نگو اربابیت...

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم که یکم صورتش و جمع کرد و گفت: فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه..

بخدا قوی ام..

گوشه لبم و کش دادم و همونجور که دست بادیگارد بغلیش و میکشیدم ازش درو شدم..

بادیگارد که خیلی هم درشت مرشت بود و جلوش گذاشتم و بهش گفتم: ببینیم و تعریف کنیم اقای قوی و تیز..

چشماش و گرد کرد و گفت: من این و بزنم؟؟؟!!!!!

اروم چشمام و رو هم گذاشتم که خندید و گفت: شوخی میکنی؟؟

ی کوچولو اخم کردم و گفتم: من نه شوخی دارم نه وقت اگه میخوای اینجا بمونی باید این و بزنی...

با التماس نگام کرد و گفت: اخه این؟؟!!

کلافه سر تکون دادم و گفتم: هر کدوم که خودت میخوای..

به یارو اشاره کرد و گفت: این نه.

به بغلیش اشاره کرد و گفت: این.

یکم مکث کرد و گفت: نه نه اینم نه

به بغلیش: اینم نه

بغلی اون: اینم نه

همینجوری داشت همه رو رد میکرد که عصبی شدم وگفتم: بازیت گرفته میخوای برم بچه پنج ساله همسایه رو بیارم..

اگه نمیتونی مجبور نیستی در عمارت از اون وره..

مثل اینکه بهش برخورد..

به خودش اشاره کرد و گفت: من نمیتونم؟؟! اصلا.. ـ

نگاهش و درور تا دور چرخوند و به همون کسی که خودم انتخاب کرده بودم اشاره کرد و گفت: اصلا همین و میزنم...

دست به سینه وایستادم و گفتم: منتظرم

باز چشماش و گرد کرد و گفت: واقعا؟؟!!

+ععع مسخره کردی مارو؟؟

سرش و تکون داد و گفت: نــــــــه الان میزنمش زدن این که کار نداره...

کوله پشتیش ودر اورد و کلاه پلیورش و از سرش برداشت و شروع کرد درجا زدن..

#part_3

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستاش و مشت کرد و روشونو فوت کرد و ی چند مدلم ژست گرفت و بعد ی داد زد و به سمت یارو حمله کرد و ی مشت تو دلش زد...

اخــــــــــخ فک کنم دردش گرفت..

یارو نه ها پسره..

فک کنم دستش درد گرفت رو زمین نشست و شروع کرد به تکون دادن دستش..

ی نگاهم به یارو انداخت که تکون چه عرض کنم خم به ابرو نیاورده بود..

از جاش بلند شد و روبه یارو گفت: این مشت و به دیوار میزدم ترک بر میداشت تو چیزیت نشد میخوای بریم بیمارستان..

خندم گرفته بود دستم و جلو دهنم گرفتم و زل زدم به پسره..

عجب ادم پررویه ها!!

یارو ابرو هاش و انداخت بالا که پسره رفت عقب و دوباره با شتاب اومد طرفش اما..

دید مشت زدن فایده نداره شروع کرد لگد و جفتک پروندن اما دریغ از میلی متر جابه جایی..

از یارو جدا شد و به من نگاه کرد که با خنده نگاش میکردم و خیلی جدی گفت: من احساس میکنم حال این بده..

با مشت و لگدایی که من زدم به احتمال زیاد دنده مندش شکسته داغ نمیفهمه میگم ی بیمارستان ببریمش ها؟

ی تای ابرومو دادم بالا که گفت: نبریم؟؟

چیزی نگفتم که به سمت کولش رفت و برش داشت..

گفتم الان میره سمت در اما یهو برگشت و با دو رفت سمت یارو..

فک کردم بازم نمیتونه کاری کنه اما زانوش و بلند کرد و محکم زد به جایی که نباید میزد...

ی هــــــــــــــــه کشیدم و صدای داد یارو رفت به هوا زانوهاش خم شد افتاد زمین..

پسره ی لبخند پیروز مندانه زد و به من نگاه کرد..

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم..

با خودش چه فکری کرد این پسره؟؟؟!!

نزده باشه یارو ناقص کرده باشه خیلیه..

خواستم برم طرف مرده که یهو با عصبانیت از جاش بلند شد و به پسره نگاه کرد..

یاخدا میکشه بدبختو..

پسره تا قیافه یارو دید ی دادی زد که پرنده ها به پرواز در اومد..

یارو رفت سمتش واونم دوید سمت من..

دور من میچرخید و یارو هم پشتش..

از لباسم گرفت و گفت: اقا تو رو خدا جلوی اینو بگیر منو میکشه

دیدم به قول خودش الانه که بگیره بکشتش به یارو دستور دادم عقب وایسته..

اونم با عصبانیت نگام کرد و عقب رفت..

پسره هنوز چسبیده بود به لباسم برگشتم سمتش که دیدم واسه یارو ابرو میندازه بالا..

پسره پرو همین الان کم مونده بود بمیره ها..

از خودم جداش کردم و عصبی نگاش کردم و گفتم: این چه کاری بود؟؟

حق به جانب نگام کرد و گفت: تو گفتی بزن زدم دیگه چی میخوای؟

+عجب ادمی هستیا زدی طرف و ناکار کردی!!!

صورتش و جمع کرد و گفت: چیـــــــش این اگه ناکار شده بود با من دنبال بازی نمیکرد..

شما هم گفتی اگه بزنم میمونم منم زدم نزنی زیر حرفت..

به همه اشاره کردم که برن سر کاراشون..

به این پسره هم گفتم دنبالم بیاد.

الیاس هیچ وقت بی دلیل کاری و انجام نمیده حتما دلیل داشته که استخدامش کرده..

وارد اتاق کارم شدم و اونم وارد شد و گفت: من که میدونم نمیزارید بمونم پس چرا اوردینم اینجا بزارید برم دیگه..

+خدمتکار من هیچ کاری و بدون دلیل انجام نمیده حتما واسه تو هم دلیل داره..

اروم زیر لب گفت: ترحم کرده..

یکم نگاش کردم ولی چیزی نگفتم رو صندلیم نشستم و به الیاس زنگ زدم..

_بله اقا..

+الیاس، مبین رادمهر؟

_اقا خیلی التماس کرد بچه یتیمه ی خواهر کوچیک تر داره باید خرجی اونو بده..

دلم به حالش سوخت..

پدرتون هم گفتن استخدامش کنم پسر خوبیه نمیزاره تنها بمونید..

+باشه حالا..

گوشی و قطع کردم و نگاش کردم که ی پوزخند زد و به جای دیگه زل زد..

ی نگاه به تیپش و لباسای گل و گشادش انداختم و گفتم:از فردا با تیپ رسمی کت و شلوار..

دوباره پوزخند زد و گفت:کت و شلوارمون کجا بود ی دست لباس داریم اونم اینان..

کشو رو باز کردم و ی کارت برداشتم و از جام پاشدم و دادم بهش..

خندید و گفت:راضی به زحمت نبودیم کارت بانکی چر...

با دیدن کارت لب و لوچش اویزون شد..

+از این بوتیک بگیر..

_حاجی ما اگه پول داشتیم از اینجور جاها خرید کنیم که نمیومدیدم بادیگارد تو بشیم..

با اخم نگاش کردم که سریع گفت:

شما..

+خودم حساب میکنم برو ی دست کت و شلوار بگیر..

_ایول بابا، مردی..

+عع واقعا من تا الان فک میکردم زنم..

همینجوری که داشت به کارت نگاه میکرد گفت: دوشواری نداره که داداش ی تو که پا برو دست به اب بب...

سرش و بلند کرد و با دیدن قیافه من حرفش و خورد و گفت: من برم دیگه فردا با کت و شلوار بیام..

جوابشو ندادم که سریع در اتاق و باز کرد و بیرون رفت..

پسره پرو..

هیچ نمیفهمه با کی داره حرف میزنه..

ی تربیت حسابی میخواد..

*****

#part_4

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

فنجون قهوه مو رو میز گذاشتم و به بقیه نگاه کردم..

اصلا نمیفهمیدم چی میگن..

ذهنم مشغوله مامان بزرگ بود..

اگه بیاد ایران چه خاکی تو سرم بریزم؟؟!!

اگه بفهمه بهش دروغ گفتم حسابم با نکیر و منکر..

دختر مخترم که اصلا به هیچ وجه نمیشه روش حساب کرد..

موندم چی کار کنم..

با صدای اقای بخشی مدیر عامل شرکت به خودم اومدم و بهشون نگاه کردم..

_مگه نه اقای موسوی؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چی؟؟

یکم نگام کرد و گفت: حالتون خوبه احساس میکنم روبه راه نیستید؟!

+میشه بقیه جلسه رو نگه داریم واسه فردا..

به قول شما امروز یکم روبه راه نیستم..

همه به هم نگاه کردن و سر تکون دادن..

از جاشون بلند شدن و با ی خسته نباشید از اتاق بیرون رفتن..

منم بعد یکم، بار و بندیلم و برداشتم و از شرکت خارج شدم..

دنبال راننده میگشتم اما نبود..

چشم به ماشین خورد که پسر دیروزیه کت و شلوار پوشیده و شیک پوش با ی عینک افتابی خفن دست به جیب تکیه داده به ماشین..

ی تایه ابروم انداختم بالا و گوشه لبم و کش دادم..

نه بابا خوشم اومد..

ترشی نخوره ی چی میشه..

طرفش رفتم که با دیدنم تکیش و گرفت و عینکش و برداشت..

_اقا اومدید؟؟!!

جلوش وایستادم و گفتم: نه هنوز تو ام..

یکم لبش وکش داد و گفت: هه چه بامزه..

+تو ادب نداری سلامت کو..

نیشش و جمع کرد و گفت: سلام..

جوابشو ندادم و در ماشین و باز کردم تا بشینم که صداش اومد.

_سلام واجب نیست اما جواب سلام واجبه ها؟؟

اهمیت ندادم و نشستم اونم نشست و استارت زد..

تکیه دادم و گفتم: گواهی نامه داری ایا؟

اصلا به سن قانونی رسیدی؟؟

از تو اینه چپ چپ نگام کرد و گفت: بله هم گواهی نامه دارم هم به سن قانونی رسیدم..

+عع بچه میزنی چند سالته..

_19

+میگم که بچه میزنی..

زیر لب ی چی گفت که نفهمیدم..

+چی گفتی؟؟

_هیچی میگم ممنون بابات لباس..

با این خودم فهمیدم فحشم داده بود اما گفتم: اها قابل نداره خوش سلیقه ای ها؟؟

لبخندزد و چیزی نگفت که ادامه دادم..

+عینک و از. کجا گرفتی؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: بوتیک بغلیش..

+اها اره منم از اونجاخرید میکنم

خندیدو گفت: خرید نمیکردید که به من عینک نمیدادن..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چطور..

_اخه خورد به حساب شما..

با چشمای گرد شده نگاش کردم که گوشه لبش و گاز گرفت و نگاهش و ازم گرفت..

واقعا درک نمیکنم..

تا حالا ادم به پرویی این ندیده بودم..

به حساب من خرید میکنه؟؟!!!

ی سر از رو تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم..

ی چند دقیقه گذشت که گفت:اقا کجا برم؟؟

+سر قبر ننم نمیدونی کجا خب خونه دیگه..

اروم مثلا جوری که من نشنوم گفت:تا اونجا که من میدونم ادمای دیوونه ی مثل تو رو باید برد تیمارستان..

اخم کردم و گفتم:چی گفتی؟؟؟!!

_هیچی بابا

+ولی من شنیدم چی گفتی..

دوباره مثلا اروم گفت:افرین چه کار شاخی انجام دادی..

جوابشو ندادم به بیرون زل زدم..

ماشین داخل عمارت پارک کرد و پیاده شد و بی توجه و به من رفت سمت عمارت..

حرصی از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم و داد زدم:هی تو راحت باش خونه خودته رودربایسی نکن..

به نظرت نباید وایسی اول من پیاده شم..

وایستاد و برگشت سمتم و گفت:اولین که هی تو خودتی من اسم دارم اسمم مبین،مبین رادمهر دوما ببخشید حواسم نبود باید بیام درم براتون باز کنم..

اخمام و بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:معلومه که باید باز کنی..

_هی ببین من بادیگاردتم، خدمتکار و رانندت نیستم تا اونجایی هم که میبینم شخص مهمی نیستید از دم ماشین تا عمارت تروروتون کنن..

کارد میزنی خونم درنمیومد این دیگه زیادی پرو بود..

رفتم تو دوسانتی صورتش وایستادم و گفتم:هـــــــــــه بادیگــــــــارد؟؟ تو بادیگارد که هیچ از خودمم هم از نظر سن هم از نظر قد هم از نظر هیکل هم از نظر عقل هم از نظر ادب هم از نظر شخصیت و هم از همه لحاظ

کمتری..

همینه که هست شرایط کار تو عمارت من نمیتونی کسی با التماس نگهت نداشته میتونی بری بیرون

البته دیگه حق موندن نداری باید بری بیرون

گفتم الان میوفته به پام و التماس اما

مثل خودم تو دو قدمیم وایستاد و گفت:معلومه که میرم حتی ی درصد فک کن بمونم سن و قد و هیکل و ادب و شخصیت و همه چیزت با عمارت و پول ملالت مال عمت

لباسا وعینکتم پس میفرستم اونا هم بدرد عمت میخوره من با وسایل خودم راحت ترم

بعد سویچ ماشین گذاشت کف دستم و رفت به سمت در عمارت

داشتم همینجور به هلک و هلک و قدم زنون رفتنش نگاه میکردم

چه دخترونه و نانازم راه میره گوشیم زنگ خورد

از لندن بود

جواب دادم که ارتور بود

چیزی که ازش میترسیدم سرم اومد

مامان بزرگ امروز پرواز داره به ایران و به هیچ کس این ور خبر نداده

ای وای چه غلطی کنم حالا

گوشیو اوردم پایین و کلافه به دور و برم نگاه کردم که..

#part_5

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دویدم سمت در و داد زدم: هــــــــــی تــــــــو

برگشت سمتم اما محل نذاشت و رفت دوباره داد زدم: هی پسر..

بازم جواب نداد..

بهش رسیدم و بازوشو گرفتم و گفتم: مبین وایستا کارت دارم..

دستش و از دستم در اورد و گفت: التماسم نکن بر نمیگردم..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: بیا ببینم کارت دارم مگه کشکی کشکی قرارداد فسخ میکنن..

منتظرتم تو اتاقم..

به طرف خونه رفتم و وارد عمارت شدم..

خدا کنه بیاد..

از پنجره نگاه کردم که دیدم همونجور سلانه سلانه داره میاد سمت عمارت..

ی لبخند عمیق رو لبم نشست و به سمت اتاق کارم رفتم..

رو صندلیم نشسته بودم و داشتم فکر میکردم چجوری سر صحبت و باز کنم که در اتاق بی هوا باز شد

+این اتاق در داره ها..

دو تقه به در زد و در و بست..

+چقدرم الان کارایی داشت..

چیزی نگفت و اومد رو مبل لم داد..

یعنی انقدر که این رو داره رو خودش رو نداره..

وقتی دید چیزی نمیگم کلافه گفت: چی کارم داری؟

با مکث گفتم: مامان بزرگم داره میاد..

_خوب به سلامتی و میمنت به من چه؟

اومد پاشه که داد زدم: بشـــــــین

سریع نشست و با تعجب نگام کرد..

_چته؟؟

+حرفم هنوز تموم نشده..

_خب داداش چرا میزنی ارومم بگی میشینم؟!..

+من تازه از لندن اومدم..

_خوش به حالت..

+میشه نپری وسط حرفم؟؟!!

_نه....یعنی اره

+مادر بزرگم میخواد من و زن بده

_ایول به مامان بزرگ..

چپ چپ نگاش ک دم که دستش و گذاشت رو دهنش..

+من نمیخوام زن بگیرم..

_عع مگه خری....چیزه یعنی چرا؟

حرصی نگاش کردم و گفتم: زیپ دهنت و ی دیقه ببند دارم میگم.

با حالت نمایشی زیپ دهنش و بست و اشاره کرد ادامه بدم..

ی چشم غره براش رفتم و گفتم: به دلایلی از جنس مونث متنفرم

_چرا اخه اینا که خیلی گوگولی و نازن..

با عصبانیت از جام بلند شدم و طرفش رفتم که پاشد رو مبل وایستاد و حالت دفاعی گرفت

+مشکل داری چته؟؟!!

از رو مبل اومد پایین و گفت: فک کردم اومدی بزنیم..

رو مبل نشستم و کنارم نشوندمش و گفتم: نخیر اومدم اینجا بشینم ی بار دیگه دهنت باز شد خودم ببندمش..

چیزی نگفت که ادامه دادم: بهش گفتم تو ایران نامزد دارم تا دست از سرم برداره اما پیله کرد بیاد نامزدم و ببینه...

_نوچ نوچ نوچ دروغگو بی ادب..

سریع دستم و رو دهنش گذاشتم که چون انتظار نداشت پرت شد زمین و منم تعادلم و از دست دادم وافتادم روش..

اون باچشمای گرد شده زل زده بود به من..

منم با تعجب زل زده بودم به اون..

همینجوری داشتیم هم و نگاه میکردیم و من تو فکر این بودم این پسره عجب چشایی داره..

قهوه ای سوخته..

مثل ی کویر داغ..

ادم مجذور حیرون میکرد..

یکم انگشتای دستم و که هنوز رو دهنش بود رو صورتش کشیدم..

چه صورت نرمی هم داشت..

اولین پسریه که میبینم انقدر پوستش نرمه..

همینجوری داشتم وارسیش میکردم که با صداهای نامفهومی که در میاورد به خودم اومدم..

قرمز شده بود و چشماش ریز و درشت میکرد.

این چشه؟؟..

از روش بلند شدم و دستمم از رو دهنش برداشتم..

به سرفه افتاد و شروع کرد نفس عمیق کشیدن..

_اقا من قول میدم تا اخر عمرم حرف نزنم چرا خفه میکنی؟؟

میدونی چند برابر من وزن داری له شدم اون زیر به چی فک میکردی من و از یاد برده بودی؟

جوابش و ندادم و گفتم: داشتم میگفتم من الان باید واسه خودم ی نامزد پیدا کنم دو دخترم نمیتونم برم اصلا..

یکم نگام کرد و گفت: اینا رو چرا به من میگی نکنه توقع داری من زنت بشم..

سرم اروم تکون دادم که یکم با تعجب نگام کرد و انگار که تازه دو هزاریش افتاده باشه بلند شد و داد زد: چـــی؟؟؟!!

+چته چرا داد میزنی میگم تو یکی دو هفته نقش نامزد منو بازی کن..

اخم کرد و گفت: هیچ معلوم هست چی میگی؟؟

میخوای من دختر بشم؟؟؟

صد سال سیاه..

اومد بره از اتاق بیرون که گفتم: اگه قبول نکنی اخراجی..

برگشت طرفم و گفت: من اخراج شده بودم اقــــــــــــــا

عع راست میگه ها...

+ی خواهر داریا باید خرجی اونو بدی..

_به خودم مربوطه..

دستگیره در و فشار داد..

اگه بره بدبختم..

اخرین تلاشمم کردم..

+برای فسخ قرارداد باید خسارت بدی..

در و بست و برگشت طرفم و با تعجب گفت: چــــــــی؟

+چی نداره که اگه قبول نکنی اخراجی اخراجم بشی باید خسارت بدی

همین جور داشت نگام میکردکه گفتم: تازه اگه قبول کنی پول اضافه هم میگیری

حرصی ی پاش و کوبید زمین و گفت: این نامردیه

پشت میزم نشستم و گفتم: هر چیکه هست یا قبول میکنی یا قرارداد و فسخ میکنیم و تو پنجتومن خسارت میدی

_پنج میلیون تومن؟! از سر قبرم بیارم؟؟

+میتونی قبول کنی و خسارت ندی..

_اخه من دختر بشم؟!

+به قول خودت که خیلی گوگولی و نازن..

کلافه دستش تو موهاش فرو کرد و گفت: باید فکر کنم..

#part_6

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+وقت فکر کردن نداریم مامان بزرگم شب میرسه...

باید بریم دو تا دونه لباس بگیریم یا نه؟؟

دستاش و تو هم قفل کرد و گذاشت رو دهنش..

ی چند بار عرض اتاق و رفت و اومد و بعد یهو گفت: باشه اما شرط و شروط دارم...

خوشحال از جام پاشدم و گفتم: چی؟؟

_کلاگیس ملاگیس نمیزارم سرم.

ی نگاه به موهاش انداختم و با اجبار گفتم: عیب نداره الان مو کوتاه مده..

_تازه کفش پاشنه بلند و لباسای چسبون جیغ اصلا..

چشمام و تو حدقه چرخوندم و گفتم: اوکی..

_گرونما..

یکم نگاش کردم و لبم و کش دادم و گفتم: میخرمت..

_خب باید چی کار کنم الان..

ی نگاه به ساعت که یکو نیم ظهر و نشون میداد انداختم و گفتم برو سر کارت غروب میریم خرید...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: د نشد من میرم خونه ریلکس میکنم تا غروب بریم خرید عزت زیاد ی برگه از رو میز برداشت و ی چی روش نوشت..

اومد بره که گفتم: پرو خان یکمم رو اون صدات تمرین کن یکم نازکش کن از صدای بابای منم کلفت تره یکمم عین ادم حرف بزن.

جوابمو ندادو بیرون رفت..

به برگه نگاه کردم..

ادرس خونشونو نوشته بود..

اخ این دیگه کیه؟؟!!

حرصی از جام بلند شدم و رفتم اتاق خوابم..

به قول این پسره یکم ریلکس کنم تا غروب..

****

ماشین و دم ی کوچه خیلی باریک و بن بست نگه داشتم..

هرکی از بغلم رد میشد ی جوری نگام میکرد..

انگار که ی موجود عجیب غریب بودم..

تا حالا تو عمرم اینجور جا ها نیومده بودم..

همینجوری به کوچه بن بسته زل زده بودم که یهو چند تا تق خورد به شیشه ماشین..

ی متر از جا پریدم و به شخصی که زده بود به پنجره نگاه کردم..

چند تا پسره 22.23ساله از اون لاتای درجه یک بودن..

اروم شیشه رو دادم پایین که یکیشون گفت: فرمایش؟؟..

+شما کار داشتید زدید به شیشه

_بچه ژیگول اینورا چته؟

+من با اقای رادمهر کار دارم..

_رادمهر کدوم خریه ما اینجا رادمهر مادمهر نداریم..

اومدم دهنم و باز کنم که صدای مبین اومد به کوچه نگه کردم که دیدم همینجور که ی لنگ در هوا داره بند کفشش و میبنده داد میزنه: چخه چخه برید اونور بینم با من کار داره..

اومد طرف ما که پسره گفت: با تو کار نداره با یکی به اسم رادمهر کار داره برو خونتون..

مبین:هــــــــــو خر الاغ عر عر نکن ی اقای با شخصیت، مثل تو هر چی از دهنش در میاد نمیگه که به فامیلی صدا میزنه..

پسره:اهـــــــــا این اقا با شخصیته ما بی شخصیت که این طور..

حرفای جدید میزنی شنیده بود با این بچه فوفولا میگردی ..

سنمت با اینا چیه مبین داری چه علطی میکنی؟

رفت طرف پسره و هول داد عقب و گفت:برو بینیم بابا به تو هم باید جواب پس بدم چی کاره حسنی

پسره مچ دست مبین و گرفت و گفت:همه کاره..

اونم دستش و کشید و دوباره یارو هول داد و گفت: دور و برم نبینمت بی شرف دوره بر خونمونم نبینمت..

اومد طرف ماشین و در و باز کرد که دوباره پسره گفت:برو دورات و بزن بلخره پیش خودم میای..

محلش نذاشت و سوار شد..

_سلام..

+سلام اینا کی ان؟

_حالا راه بیوفت میگم..

استارت زدم و حرکت کردم یکم که گذشت گفتم:نمیخوای بگی چرا گفت اخرش برمیگردی پیش خودم؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:داری میمیری از فضولی؟؟

رومو ازش گرفتم و گفتم:اصلا نگو به درک..

یکم گذشت که گفت:خواستگار ابجیم بهش گفتم میخوام ابجیم و به این بچه پولدارا بدم حساس شده الانم توهم زده من میرم التماسش میکنم بیاد ابجیم و بگیره...

ی تای ابرومو دادم بالا و گفتم:مگه ابجیت چند سالشه؟؟

_16

چیزی نگفتم اونم ادامه نداد..

جلوی ی پاساژ بزرگ نگه داشتم و پیاده شدیم..

ی نگاه به تیپش انداختم..

پلیور مشکیش و پوشیده بود و کلاهش و رو سرش گذاشته بود شلوار کتان جذب مشکی و کتونه ساق بند به همون رنگ..

خب تیپش اسپرت بود..

الان خیلی از دخترا از این تیپا میزنن..

قیافشم که ی نمه دخترونه میزد پس حل بود و چشای کسی و گرد نمیکرد..

با هم وارد شدیم..

حالا خوبه قبول نمیکرد و دلش راضی نبود،راضی بود کل بازارو میخرید..

چقدرم وسواس بود..

همشم دنبال لباسای اسپرت میگشت..

اعصابم و به کلی داغون کرد مخصوصا با اون نگاه و قیافه جمع شدش به شال و روسری ها..

خلاصه که من و تا خود ساعت ده اینور و اونور کرد..

و بعد خودشو شام مهمون من به ی رستوران شیک دعوت کرد..

پشت ی میز نشسته بودم و منتظر بودم اقا از دستشویی بیاد تا ببینیم چی میل میکنه که نگاهم خورد به چند تا دختر که همه چیزشون انداخته بودن بیرون..

ی سر از رو تاسف تکون دادم که یهو نگاهم به ی چیزی ثابت موند..

ای داد بی داد..

ی چی یادمون رفت

مبین اومد و روبه روم نشست و گفت: چته؟ چرا این شکلی شدی؟

به پشتش اشاره کردم و گفتم: اونا رو..

برگشت عقب و گفت: جووون بابا

+زهرمار

برگشت سمتم و گفت: چیه خوشت اومده برم شماره بدم؟؟

#part_7

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: خفه سو بابا، میگم اونا رو نگه کن تو واسه دختر شدن نیاز به ی چی داری که نداری ولی اونا دارن..

یکم نگاشون کرد و گفت: نه بابا چیزی نیست که هر چی اونا دارن منم دارم تازه اضافه هم دارم..

یکم با تعجب نگاش. کردم که خندید..

تازه دو هزاریم افتاد..

ی چشم غره بهش رفتم و گفتم: بی ادب..

باز خندید و چیزی نگفت..

+خوب دقت کن ی چی دیگه میگم..

دوباره نگاهشون کرد و یهو بانیش باز برگشت سمتم و گفت: اهـــــــا

اونا که حله دو تا بادکنکم بزاری درست میشه..

حرصی گفتم: اره بادکنک بزار یهو بترکه..

با حرف با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: وای فکرش و بکن اول صدای انفجار بعد ی ورت خالی میشه..

چپ چپ نگاش کردم که گفت:اونو خودم حل میکنم نگران نباش..

+چجوری؟؟!!

_حالا

+من میدونم اخرش لو میرم باید ی چند تا حرکات دخترونه هم یاد بگیری به غیر از بعضی وقتا که یکی بده چپ یکی بده راست راه میری هیچیت شبیه دخترا نیست..

یکم عاقل اندر سیفانه نگام کرد و گفت:ببخشید.که پسرماا!!!

چیزی نگفتم که باز گفت:نگران نباش اندازه موهای سرت دوست دختر دارم اگه از هر کدومم ی چی یاد گرفته باشم الان واسه خودم ی پرنسسی ام..

+لحن حرف زدنتم درست کن..

_حله میگم میگم ابجیم ی چند تا از چسان فسانای شما یادم بده..

+چسان فسان چیه؟؟

_همون حرفای باکلاسی دیگه..

+اها اوکی..

بعد از خوردن شام زحمت کشید خودش رفت خونشون و منم رفتم خونه..

همش نگران بودم نکنه گند بزنه به همه چی..

بدبختم نکنه.ـ

اصلا من برا چی به این گفتم..

با هزار تا فکر و خیال بلخره خوابم برد اما چه خوابی..

همش تو خواب و بیداری بودم..

صبحم از زور کمر درد و گردن درد میخواستم داد بزنم..

داشتم صبحونه میخوردم که گوشیم زنگ خورد..

بابام بود..

+الو سلام..

_سلام باباجان سورپرایز دارم برات..

+اومد؟؟

_عع خبر داری؟

+اهوم

_خیلی خوبه پس دست عروس گلم و بگیر و بیار اینجا که مامان بزرگت بی طاقته..

+خدافظ..

با لب و لوچه اویزون شماره مبین و گرفتم که با صدای خوابالویی جواب داد..

_هن؟؟

+خوابی؟؟پاشو حاضر شو بیا بدبخت شدیم..

_ها؟؟

+ها و درد پاشو بیا میخوایم بریم خونه بابام مامان بزرگ اومده..

_اها تو برو من خودم میام...

از خواب ناز بیدارم کردی...

گوشی و قطع کرد..

به تعجب به گوشی نگاه کردم و حرصی از جام پاشدم..

لباسام و عوض کردم و به همراه بادیگاردای غول پیکرم رفتم خونه بابا..

به به همه هم که اینجا ان..

لبخند زنون به طرفشون رفتم

مامان بزرگ و بغل کردم و به بقیه دست دادم..

مامان بزرگ:پس کو عروسم؟؟

ی لبخند زوری زدم و گفتم:پیش من که نبود ولی بهش زنگ زدم الانا دیگه میاد..

صدای زنگ خونه اومد..

هری دلم ریخت پایین..

دست و پاهام یخذکرده بود..

گند نزنه؟؟..

دوباره الکی خندیدمو گفتم:حتما خودشـ...

با صدای سلام دادن حرفم نصفه موند برگشتم عقب که...

#part_8

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با چشمای گرد شده و دهن باز زل زده بودم بهش..

باورم نمیشه..

امکان نداره..

این مبین؟؟؟!!!!

از پایین به بالا شروع کردم به وارسی..

کتونی ادیداس سفید مشکی ی شلوار مشکی زاپ داربا ی پلیور زرد خوشرنگ و شال و کوله مشکی..

تو گوشاش گوشواره چی میگن میخی چیه از اونا گذاشته بود و گوشاش و انداخته بود بیرون شالش شل و ول انداخته بود رو سرش..

ی عینک هری پاتری هم زده بود و با لبخند نگامون میکرد..

با دخترا مو نمیزد..

تازه از اونا هم داشت..

بخدا اگه دختر بود میگرفتمش..

شاید واسه پسر بودن ریزه میزه باشه اما واسه دختر بود بـــــــــد خوش هیکله...

ی سرفه کرد که به خودم اومدم و برگشتم سمت بقیه که دیدم همه خشکشون زده..

قیافه بابام و الیاس دیدنی بود..

مطمعنم نشناختنش که انقدر تعجب کردن..

حتما با خودشون میگن این دختره کیه تونسته مخ رادمان و بزنه..

ی نیشخند زدم و گفتم: عـــــــــا نامزد من اومد..

به طرف مبین رفتم و دستش و گرفتم و کشیدم..

جلوی مامان بزرگ وایستادم و گفتم: عزیزم اینم مامان بزرگ گلم که خیلی تعریفشو کرده بودم..

با ی صدای ملایم تر از صدای خودش گفت: سلام خوب هستید

دستش و جلو برد تا بهش دست بده اما مامان بزرگ بی توجه به ما پاشد رفت سمت اتاقش..

وایـــــــــــی بدبخت شدم..

مبین دستش و پس کشید و به من نگاه کرد که سرم و تکون دادم عین این بدبختای فلک زده نگاش کردم..

نگاهش و ازم گرفت و به بقیه نگاه کرد که ی لبخند مصنویی زدم و گفتم: عزیزم کیان و کارن پسر عموهام راستین پسر عمه ام

با هاشون دست داد و اظهار خوشحالی کرد..

+بابا و الیاسم که میشناسی..

بابا به طرفش اومد و سفت بغلش کرد و گفت: واییی خوش اومدی عروس گلم..

مبین ی نگاه با خنده بهم انداخت و متقابلا بابامو سفت بغل کرد و گفت: مرسی بابا جون..

با تعجب زل زده بودم بهشون..

بابای من، خودم و تا حالا اینجوری بغل نکرده که اینو بغل کرد..

کارن کنار وایستاد و گفت: نمیخوای نامزدت و معرفی کنی؟؟

+معرفی کنم؟؟ یعنی چی؟؟

کیان: یعنی اسمش چیه؟؟

با تعجب به مبین نگاه کردم و گفتم: اسمـــــــــش؟؟

اونم به من نگاه کرد و گفت: اسمـــــــــم؟؟

کیان: خب اسمش دیگه چرا اینجوری میکنید؟؟

+اسمش چیزه؟؟

مبین: اره اسمم چیزه

کارن: چیـــــــز؟؟!!

هول کردم..

اسمش و چی بگم..

ما درباره اسمش حرف نزدیم..

بهتر بندازم گردن خودش..

دستم و گذاشتم رو کمرش و گفتم: اگه گفتی اسمت چیه؟؟

چپ چپ نگام کرد وگفت: من میدونم تو بگو اسمم چیه؟

ایلیا: چرا اینجوری میکنید اسم نامزدتو نمیدونی رادمان؟؟

+چرا نمیدونم اسمش چیزه..

چیز مبینا..

اره اسمش مبیناس..

برگشت طرفم و گفت: اسمم مبیناس؟؟

اهـــــا اره اسمم مبیناس..

ی لبخند ملیحم به بچه ها زد که مطمعنم مطمعن شدن دیوونس..

البته من خودم با حرفایی که زدم جای خود دارم..

اونام اجباری بهمون لبخند زدن..

ایلیا: اخـــــی رادمان جون نامزدت عجب چال گونه خوشگلی داره..

ناخوداگاه اخم کردم و گفتم: داره که داره مبارکه صاحابش..

یکم نگام کرد و گفت: اوه اوه چه غیرتی شدی ببخشید مال خودت

یکم اخمامو باز کردم و چیزی نگفتم..

بچه ها رفتن تو اتاقاشون تا استراحت کنن به ساعت ها عادت ندارن..

روز ما الان شب اوناست دیگه..

بابا با ابروهاش به مبین اشاره کرد و خندید..

چیزی نگفتم و دست مبین و گرفتم کشیدم سمت اتاقم..

بزار خوش باشه فکر کنه دختر اوردم خونش..

در اتاق و بستم و بهش زل زدم..

رفت جلو ایینه و عینکش و از چشماش برداشت..

+مبین خودتی؟؟!!

_نه عممه

+چقد شبیه دخترا شدی..

_ننه بزرگت چرا اینجوری کرد؟؟..

ریلکس رو تخت نشستم و گفتم:ازت خوشش نیومد..

با تعجب نگام کرد و گفت:چـــــــــرا؟؟

شونه بالا انداخت و گفتم:چه بدونم..

_مجبورمون نکنه از هم طلاق بگیریم؟؟!!

چپ چپ نگاش کردم که خندید و گفت:جدی میگم من به تو وابسته شدم..

از جام بلند شدم و رفتم جلوش وایستادم..

+اینا چیه؟؟

خواستم به سینه هاش دست بزنم که زد رو دستم و گفت:هـو جیزه..

+چیه؟؟

_روسری های ابجی فلک زدم..

+چجوری گذاشتی؟؟!!

_بیخیال بابا..

+گوشات و سوراخ کردی؟؟

_سوراخ داشت..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:هـــــــا؟؟

_خب مامانم قبل از اینکه ابجیم بدنیا بیاد دختر دوست داشت..

یکم نگاش کردم و بعد زدم زیر خنده..

+حتما دامنم میپوشند برات..

ی چشم غره بهم رفت و چیزی نگفت..

صدای در اتاق اومد..

بازش کردم که دیدم الیاس پشت دره..

+چیشده؟

_اقا خانم بزرگ گفتن باید تا وقتی که اینجا ان با نامزدتون تو این خونه بمونید..

با تعجب اشکردم و خواستم چیزی بگم که صدای مبین اومد..

_به هیچ وجه امکان نداره..

#part_9

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

برگشتم طرفش که گفت: من نمیتونم شب بیرون از خونم بمونم اقا..

واسه الیاس سر تکون دادم و در و بستم و گفتم: چرا؟؟

_اقای محترم مثله اینکه یادت رفته من تو ی خراب شده ی خواهر دارم ها؟؟

+ما چی کار به خواهرت داریم

خواهرت که بچه نیست..

_د همین دیگه خواهر من بچه نیست خودت که دیدی وضع محله رو..

+نگران چی هستی؟؟ کی با خواهر تو تو خونه در بسته کار داره..

_در بسته؟؟

ی لگد به در سرویس تو اتاق زد و گفت:در بسته در توالت اتاق تو در خونه ما با ی لگد باز میشه من نمیتونم خواهرم و ول کنم..

+خب خواهرت و میبری خونه من..

_خونه توکه توش پر نوکر و بادیگارد مرده

اصلا بگم غلط کردم گوه خوردم اومدم بادیگاردت شدم ولم میکنی؟؟

اقا اصلا خواهرم هیچ من نمیتونم شب بمونم..

سر دلایل خودم...

اصلا میرم گدایی میکنم میام خسارتت و میدم من و ولم کن..

اخم کردم و گفتم:تمومش کن چرا الکی نق میزنی دلایلت خیلی بچه گونس خب خواهرت و ببر خونه یکی از فامیلا خودتم چه دلیلی میتونی داشته باشی..

قرار دادم زمانی فسخ میشد که مامان بزرگم تو رو ندیده بود حالا که دیده نمیشه کاریش کرد..

_اما اقا...

+بسته دیگه مجبوری..

انقدرم به من نگو اقا خیر سرم مثلا نامزدتم با اسم صدام کن رادمان..

حرصی در و باز کردم و اومدم بیرون..

پسره کله خر..

انگار من میخوام شب این و بخورم..

من نمیتونم بمونم من نمیتونم بمونم..

هیچ معلوم نیست از چی میترسه..

خواهرشم بهونه میکنه..

رفتم کنار بابا نشستم که گفت:این دختره کیه؟؟

خوبه ها میخوای همین و برات بگیرم؟؟

به بابا زل زدم..

من تو فکر چی ام این تو فکر چیه؟؟

+اگه مرد با مرد میتونه من مشکلی ندارم..

یکم نگام کرد و یهو گفت:نـــــــــــــه

+ارهـــــــــــــه

_این پسره؟؟

+هیس چرا داد میزنی اره پسره..

بابا چیزی نگفت و رفت تو فکر منم سرم و به مبل تکیه دادم و چشمام و بستم..

سر درد گرفته بودم..

مطمعنم یا مامان بزرگ به ی چی شک کرده...

یا اونقدر از مبین خوشش نیومده که میخواد ی جوری فراریش بده..

با صدای کفشی چشمام و باز کردم که دیدم مبین داره میره بیرون ـ.
سریع از جام پاشدم و گفتم:کجـــــــا؟؟؟
وایستاد و گفت:دارم میرم بار و بندیلم و جمع کنم بیارم اینجا..
به بابا نگاه کرد واروم تر و حرصی گفت:ابجیمم ببرم ی خراب شده..

#part_10

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+وایستا خودم میرسونمت..
_چیه نکنه میترسی فرار کنم؟؟
+اره میترسم به تو اعتمادی نیست..
حرصی نگام کرد و بیرون رفت..
منم همراهش رفتم..
سوییچ ماشین و از راننده گرفتم و سوار شدیم..
البته مثل همیشه بادیگاردا یکم دور تر افتاده بودن دنبالم..
به طرف محلشون رفتم..
نزدیک که شدیم روسریش و در اورد و کلاه پلیورش و گذاشت سرش..
گوشیشم برداشت و به یکی زنگ زد..

_الومتین سریع وسایلت و جمع کن دارم میام..

کار نداشته باش حالا میگم..

اون لباسایی هم که دیروز او دم بزار تو ی ساک بده به من. ـ

به تو مربوط نیست اومدم اماده باشیا..

نیام ببینم تازه داری بزک دوزک میکنی..

سریع حاضر شو..

گوشی و قطع کرد که گفتم: کی بود؟؟

برگشت طرفم و گفت: میدونستی خیلی فضولی؟؟!!

چپ چپ نگاش کردم که گفت: ابجیم..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: مبتین مگه اسم دخترم هست!؟

_خب هر چه قدر مامانم دختر دوست داشت بابام پسر دوست داشت..

+اها..

_اره..

جلو در رسیدیم پیاده شد و دوید سمت خونه..

به دور تا دو نگاه کردم..

اون پسره و دارودستش جلو در خونشون نشسته بودن و زل زده بودن به من..

با این وضعیت ابجیش تنها نمونه بهتره..

از جاش بلند شد و اومد طرفم..

شیشه مو کشید پایین ببینم چی میگه..

کنار ماشین وایستاد و گفت: باز که میبینم این ورای ژیگول..

نمیدونی نباس دست بزاری رو کسی که امیر دست گذاشته.

برو پی کارت..

این مال منه..

بالا بری زمین بیای مال منم میمونه..

ادمی مثل من هر روز با یکی نی..

برعکستو..

دلم که واسه یکی بلرزه لرزیده..

نمیزارم جوجه اتو کشیده هایی مثل تو ازم بگیرنش..

افتاد؟؟! یا به قول شما اوکی؟

کلافه نگاش کردم و گفتم: اصلا نمیفهمم چی میگی..

برو پی کارت بابا..

اومد چیزی بگه که مبین به همراه ی دختر یکم شبیه خودش بیرون اومد..

پسره تا ساک و دستش دید رفت طرفشون و گفت: کجا ایشالله شال و کلاه کردید؟؟

مبین رفت جلوش وایستاد و گفت: به تو چه ها؟ به توچه؟ به تو هم باید جواب پس بدم؟؟!

پسره: معلومه که باید جواب پس بدی با این پسره داری چه غلطی میکنی ابجیت و کجا میبری؟؟

مبین بدونه اینکه چیزی بگه دست ابجیش و گرفت و اومد طرف ماشین..

در عقب و باز کرد و ابجیش و نشوند..

اونم با تعجب نگام کرد و سلام داد..

سرمو تکون دادم و دوباره به مبین نگاه کردم..

اومد سوار شه که پسره بازوش و گرفت و گفت: مبــــــیـــــن..

وایسنا بینم چی کار میکنی؟؟

مبین دستش و گرفت و یکم از ماشین دور شد و اروم شروع کرد به حرف زدن با پسره..

پسره هم انگار که حرفاش به مزاقش خوش اومده باشه لبخند زده بود و گاهی با پیروزی به من نگاه میکرد..

ی تختش کمه اینما..

الکی الکی منو چسبونده به این دختره..

زیر چشمی نگاش کردم که دیدم با تعجب ی نگاه به من میکنه ی نگاه به اونا. ـ

نمیدونم مبین چطور پسره رو خر کردو اومد و نشست تو ماشین.

استارت زدم و راه افتادم و چیزی ازش نپرسیدم تا مثله دفعه قبل نگه فضول..

مبین: یکم جلو تر بهت میگم نگه دار..

سر تکون دادم که رو به دختره گفت: میری خونه خاله اینا ی چندوقت اونجا میمونی تا من برگردم با اون دختر عفریتشم کل کل نمیکنی بفهمم صدای خاله رو دراوردی من میدونم با تو ها؟؟

متین(ابجیش): کجا میخوای بری؟؟

مبین: به تو مربوط نمیشه حرفای منو گوش بده..

دختر ی نگاه به من کرد و از طرف در اروم به مبین گفت: این پسره کیه؟؟ میخوای بری کجا؟ ابرومون تو محله رفته همه دارن درباره ما حرف میزنن چیکار داری میکنی؟؟

مبین: هیس بابا غلط میکنن..

اصلا به درک بزار هرچی میخوان بگن..

منم بعدن بهت میگم الان فقط حرفای منو گوش بده رفتی اونجا میگی مبین رفته مسافرت کاری..

مطمعنا ی چیزایی فهمیده بگو منشی ی ادم گنده منده شده..

هیچی لو ندیا..

نگی چیکار کرده چی پوشیده کجا رفته..

هرچی پرسید بپیچونش بگو من نمیدونم و از اینا..

دور و بر اون پسره هم نمیپلکی ها با دخترشم کار نداشته باش بشین عین ادم درست و بخون امتحاناتتم که شروع شده..

متین: باشه، امیر چی میگفت؟

مبین: هیچی بابا بعدن میگم برو عقب انقدر پیچ پیچ نکن با من ابرومون رفت..

دختر دیگه چیزی نگفت و مبین گفت ماشین و نگه دارم..

خودش به همراه ابجیش پیاده شد و بازم ی چیزایی و تو گوشش پیچ پیچ کرد بعد گونش و بوسید و فرستاد تو ی خونه..

ی لبخند بهشون زدم..

شاید اگه منم ی مامان درست حسابی و ی خواهر داشتم انقدر از دخترا متنفر نمیشدم..

#part_11

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

سوار شد و گفت: بریم..

ماشین و حرکت دادم و راه افتادم..

یکم گذشت که..

+این پسره همیشه همینجوری اذیتتون میکنه؟؟!!

_کی امیر؟؟ نه بابا پسر خوبیه فقط مخش تاب داره یکم اسگوله متوجه میشی که؟

+اره..

وقتی رسیدیم دوتا بوق زدم تا در و باز کنن و ماشین و داخل بردم..

پیاده شدیم و مبین شالش و گذاشت رو سرشو مثل قبل تنظیم کرد..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: چه قرتی مرتی هم تیپ زدی بکن تو گوشات و خوب شد تو دختر نشدی مگرنه نمیشد جمعت کرد..

زد زیر خنده و گفت: حالا کجا شو شدی اومدی اینجا مخ زدمـــــــــا

با چشمای گرد شده نگاش کرد که چند تا شماره از تو جیبش بیرون اورد و گذاشت کف دستم و دوباره خندید و رفت سمت عمارت..

ی نگاه به شماره ها کردم و پرتشون کردم زمین و حرصی دنبالش رفتم..

همینکه وارد شدیم دیدیم خانواده گرم دور هم هر کدوم ی طرف نشستن..

اصلا عشق و علاقه تو خانواده ما میدرخشه..

اینا پاهاشون ازهمم قهرن..

یکی اینوره یکی اونور..

به طرفشون رفتیم..

خبری از بابا و مامان بزرگ نبود و پسرا واسه خودشون ی گوشه ولو شده بودن..

با دیدن ما البته من نه مبین سریع خودشون و جمع جور کردن و هر کدوم ی جور تیک زدن..

دستم و مشت کردم تا نزنم همشون وتیکه پاره کنم..

پسرای دخترباز عوضی خوبه تو چششون مبین نامزده منه و اینجور دارن نخ میدن..

دستش و گرفتم و کنار خودم رو ی کاناپه نشوندم..

قیافه های همشون وقتی بفهمن پسره دیدنیه..

کارن: مبینا جون کجا رفته بودید؟؟

مبین: دیدیم شما مارو ادم حساب نمیکنید رفتیم بیرونـ...

ی دونه با ارنجم زدم به پهلوش که حرفش و عوض کرد.

مبین: اخـــــــخ.. یعنی دیدیم شما رفتید استراحت کنید رفتیم یکم بچرخیم..

کارن یکم نگاش کرد و گفت: اها..

مبینم لبخند زد و سر تکون داد و گفت: نن جون کجاسـ...

دوباره زدم بهش که گفت: اخـــــخ.. یعنی مامان بزرگ کجاست؟؟

کیان: رفته باشگاه پایین یکم تردمیل بره..

با تعجب به تک تکمون نگاه کرد و گفت: واقعـــــــــــــــــــــــــا؟؟؟!

با تعجب نگاش کردم..

این چشه چرا اینجوری میکنه؟

چیزه عجیبیه مگه؟؟

مبین: بزنم به تخته نن جون من نصف نن جون شما بود مُرد این تازه میخواد یکم تردمیل بزنه؟؟

هممون با چشمای گرد شده نگاش کردیم که هول کرد و گفت: هرچی عمر اینه خاک اون... نه یعنی هرچی خاکه اینه عمر اون.... نه نه چیزه..

دیدیم داره ابرومو میبره لبخند زدم و رو به پسرا گفتم: منظورش اینه هرچی خاک اونه عمر این..

مگه نه عزیزم؟؟!

بهش نگاه کردم متقابلا لبخند زد و گفت: عــــــــا.... اره..

مثل وزق نگام کردید هولـــــ.....

اندفعه با پام محکم کوبیدم به پاش که گفت: اخـــــــــــخ... یعنی چیز..

+عع یعنی ی دیقه ساکت شو چیزی نگو..

مبین: اره همین..

بچه باخنده نگامون کردن و ایلیا گفت: مبینا چقدر بامزه ای ادم هر چقدرم کنار تو باشه و حرفات و گوش بده سیر نمیشه...

اخمام و کشیدم تو هم و گفتم: خفه نشی ی وخ..

ایلیا ی لبخند حرص درار زد و گفت: نوچ نگران نباش مواظبم..

+خوبه..

جوابمو نداد منم یکم سمت مبینخم شدم و زیر گوشش گفتم: خفه نشی تو پسر مجبورت کردن مگه حرف بزنی ببند دهنت و دیگه اینا این ور بزرگ نشدن نمیدون اینا اعلام اسگولی فک میکنن سعی میکنی خودتو کنی تو چششون..

اونم به سمتم خم شد و گفت: عجب فامیلای چیزی داری مخصوصا این پسر عمت مستقیما جلو خودت داره بهم نخ میده؛!!

+اینا همینجوری ان دور و برشون نپلک میزنه عاشقت میشن حالا بیا هی بگو طرف پسره..

_عجب خرای ان، باشه بابا..

با صدای مامان بزرگ دست از پچ پچ برداشتیم و بهش نگاه کردیم.

#part_12

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مامان بزرگ: چه عجب تشریف اوردید؟؟!

+شما گفتید اینجا بمونیم ما هم رفتیم لباسای مبین..چیز مبینا رو بیاریم..

اومد رو ی مبل تکی روبه روی ما نشست و ی نگاه از سر تا پا به مبین انداخت و رو به من گفت: واسه شب زنگ بزن مامان باباشم بیاد..

ی نگاه به مبین کردم که زل زده بود به مامان بزرگ و خواستم بگم ایران نیستن که مبین گفت: مامان بابا ندارم..

مامان ی نگاه با تعجب به من و مبین انداخت و گفت: یعنی چی؟

باز خواستم ی چی بگم ماست مالی کنم مبین گفت: یعنی مردن عمرشون و دادن به شما..

مامان حرصی از جاش بلند شد و گفت: رادمـــــــان..

بیا اتاقم..

بعد سریع رفت تو اتاقش..

حرصی به مبین زل زدم که گفت: ها چیه؟ ننه بابا ندارم دیگه..

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق..

داشت تو اتاق راه میرفت..

_رادمان این دختر چی میگه؟؟؟!!

مامان بابا نداره؟؟!!

یتیمـــــــــــــه؟؟؟!!

اخم کردم و گفتم: چرا اینجوری میکنی مامان؟ مگه مرگ دسته اونه؟؟

مگه اون خواسته که یتیم باشه ی جوری حرف میزنی انگار نمیدونی مرگ و زندگی دست خداس..

اومد طرفم و گفت: مرگ و زندگی دست خداست اما بدبختی و خوشبختی ادم دست خودشه..

این همه دختر خوشگل موشگل و خانم و با کس و کار بهت معرفی کردم به خاطر این دختر بی کس و کار رد کردی؟؟؟!!

+این چه حرفیه مامان؟؟

بی کس و کار یعنی چی؟؟

ادم بی کس و کار باشه بهتره از اینکه مامانشـ...

حرفم و خوردم و ادامه دادم: از خدامم باشه...

شما از ی چی دیگه میسوزید..

اصلا مشکل دارید باهاش..

چرا چون نتونستید دختری که خودتون میخواید و قالبم کنید..

مامان بالا بری پایین بیای من از کارم و حرفم برنمیگردم..

من دوسش دارم چه باکس و کار باشه چه بی کس و کار مهم منم نه شما..

در و باز کردم و از اتاق خارج شدمو تو سالن رفتم..

با دیدن صحنه روبه روم کم مونده بود سکته کنم..

ی ادم چقدر میتونه بیشعور و بی شخصیت باشه..

ایلیا جای من نشسته بودم معلوم نبود زیر گوش مبین چی میگفت انگشتشم روی صورتش میکشید.

مبینم هی صورتش و عقب میکشید و فاصله میگرفت..

اما اون باز جلو میرفت ـ..

+ایـــــــلیـــــا..

خونسرد برگشت طرفمو گفت: جـــــــــــــــون..

+بهتره بری خونه فک و فامیل بابات تا خودم پرتت نکردم بیرون..

ایلیا: به جون تو تا قبل دیدن نامزدت میخواستم برم اما میدونی چیه دست پای ادم و واسه رفتن میبنده..

چند تا نفس عمیق کشیدم تا خونسردیم و حفظ کنم و داد زدم: الیـــــــــــــــــــــاس

الیـــــــــــــــــــــاس

با عجله اومد و گفت: بله اقا؟؟

همینجور که به ایلیا زل زده بودم گفتم: وسایل اقا ایلیا رو بزار جلو در میخواد بره..

خواست بره که گفتم: به دو تا از بادیگاردا هم بگو بیان اگه با زبون خوش نرفت پرتش کنیم...

الیاس: چشم اقا..

به بقیه نگاه کردم...

کیان و کارن به پرت کردن ایلیا از خونم عادت داشتن اما مبین با تعجب نگام میکرد..

ایلیا از جاش پاشد و خونسرد رفت تو اتاقش...

چند دقیقه بعد اماده اومد بیرون و قدم زنون داش میرفت که دستش و گرفتم و اروم گفتم: فک نکن هر چی دختر مامان بزرگ نشونم داد دست گذاشتی روش چیزی نگفتم همیشه اینه..

دور و بر نامزدم ببینمت زندت نمیزارم مفهومه؟؟

#part_13

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستش و از تو دستم در اورد و بدون حرف بیرون رفت..

مبین از جاش بلند شد و با تعجب گفت: رفـــــــــــت؟؟!!!

+اهوم

_همینجوری الکی؟؟!!

+نه ی پارچ ابم ریختیم پشتش..

_پرتش کردی بیرون؟؟

مهمون حبیب خدایی گفتن چیزی؟؟!!

+مهمون نه میمون..

این از اولشم اومده بود من و حرص بده بره..

فقط من نیستم که تا حالا صد نفر به خاطر این کارش پرتش کردن بیرون اما ادم نیست که ادمم نمیشه..

حالا اونو ول کن بچه ها ناهار خوردید شما؟؟

کارن: اهوم عمو میخواست بره کارخونه کار داشت خوردیم..

سر تکون دادم و رو به مبین که هنو با دهن باز داشت منو نگاه میکرد گفتم: بریم ی چی بخوریم من معدم ضعف کرد..

سر تکون داد و دنبالم اومد تو اشپزخونه..

به یکی از خدمتکارا گفتم میز و بچینه خودمم نشستمو به مبین نگاه کردم..

نشست و دستش و زد زیر چونش و زل زد به من..

چند لحظه بعد از نگاهش کلافه شدم و گفتم:

+چیه چرا این مدلی نگاه میکنی؟؟!!

عین ادم نشست و گفت: هنو باورم نمیشه پرتش کردی بیرون..

من دزد بیاد خونمون روم نمیشه اینجوری پرتش کنم بیرون چه برسه مهمون..

+مهمون وقتی بلد نیست مهمون باشه بهتره گمشه بیرون..

تو فک کن اصلا پسر نبودی واقعنی نامزد من بودی درسته ادم جلو چش خودت اینجوری بره تو نخ نامزدت..

خب مهمون باید احترام سرشبشه دیگه مثله این نفهم نباشه..

شونه بالا انداخت و گفت: اصلا به من چه؟ غذا رو کی میارن مردم بابا..

غذامون و اوردن بی سر و صدا مشغول شدیم..

بعد از غذا هم مبین نمیدونم رفت تو اتاق چه غلطی بکنه..

منم نشستم با پسرا یکم حرف زدم..

غروب بود که بابا سر و کلش پیدا شد..

مامان بزرگم بخاطر بابا دل از اتاقش کند و اومد بیرون و یکمم به اون غر زد..

مبین همچنان تو اتاق بود..

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم..

اروم در و باز کردم و داخل شدم که دیدم لباساش و عوض کرده و رو تخت خوابه..

خوبه والا..

تخت خوابه خوابه..

کنارش رو تخت نشستم نگاش کردم..

چقدر به چشم بچه میومد اما...

از اینکه ایلیا رو بیرون کردم ناراحت شده بود..

اصلا انتظار نداشت..

یعنی کار بدی کردم؟؟

تو خانواده ما همه میدونن ایلیا رو مخه..

کسی هم ازش دل خوشی نداره..

حتی بابا و مامان بزرگم سراغش و نگرفتن..

ی چیز عادی بود..

تعجب مبین و حرفش که گفت(من اگه دزد بیاد خونمون روم نمیشه اینجوری پرتش کنم بیرون چه برسه به مهمونش)رو مخمه..

یعنی کار من به چشمش انقدر بد بود..

شونه انداختم بالا و خواستم بیدارش کنم که...

#part_14

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی ۱۸۰درجه زد و انگشت دستش رفت تو چشم..

+ایـــــــــــی چشـــــــمـــــــم..

محکم انگشتم و روش گذاشتم و فشار دادم..

از سوزشش کم مونده بود گریه کنم..

یکم مثل این عقب افتاده ها چشمام و چپق چلاق کردم تا درست شد..

ابی که از چشمم اومده بود و پاک کردم و اندفعه با احتیاط سرم و نزدیکش بردم..

+مبین..

مبین پاشو..

دوباره ی تکون خورد که سریع چشمام و بستم نزنه تو چشمم اما حس کردم دستاش دور گردنم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید..

سریع چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم..

هنوز خواب بود..

اومدم ازش جدا بشم که یهو نمیدونم تو خواب چی دید که لباش کش اومد..

نگاهم خیره شده بود به لبخند و چال گونش که رفته رفته از بین میرفت..

نمیدونم یهو چی شد..

چرا شد..

اما در حالی که هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم ونگام هنوز به لبخندش و لباش بود

دستم و بلند کردم و تار موهای روی پیشونیش افتاده رو کنار زدم..

نگاهم به چشمای بستش افتاد..

واسه پسر بودن زیادی خوشگل.و گیرا بود..

دوباره نگاهم سر خورد رو لباش که دیگه لبخندی نداشت..

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود و شدیدا منو به جلو هول میداد..

ضربان قلبم تعداد تنفسامم بالا برده بود..

نمیدونم چم شده بود اما دلم ی چیزی میخواست که عقلم نمیخواست..

قلبم دیوونه شده بود انگار..

ذره ذره منو به سمت اون میکشید..

ی وقتایی تند تر از تند میزد و ی وقتایی کند تر از کند..

باز شدن لبام و کشیده تر شدن تنفسم و حس میکردم اما هیچ حسی درباره کاری که داشتم انجام میدادم نداشتم..

اروم لبام و روی لبای داغش گذاشتم..

هیچی نمیفهمیدم..

مغزم هنگ کرده بود و دستورات از قلبم میرسید..

لباش تکونی خورد..

لبام و بیشتر بهش فشار دادم مک ارومی به لب پایینش زدم..

داشتم میرفتم تا بازم ادامه بدم و سرعتم و بیشتر کنم که تکون خورد و اتصال قلب و ماهیچه های بدنم و قطع کرد..

سریع به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم و اروم دستاش و از دورگردنم باز کردم...

خدایا من چی کار میکردم؟؟

در سرویس و باز کردم و خودم و پرت کردم داخل..

چرا یهو اینجوری شد؟؟..

چراکنترلم از دست رفت؟؟

من چیکار کردم؟؟

لبم گرفتم؟؟

از ی پسر؟؟؟

دستام و روی روشویی گذاشتم و به خودم تو ایینه نگاه کردم..

این من بودم؟؟

با ی پسر؟؟

همجنس خودم؟؟

عصبی شیر اب و باز کردم و کلمو زیرش بردم..

نه من اهل این کارا نیستم..

تقصیر منم نبود..

اتفاقه دیگه واسه هرکسی پیش میاد..

دختر پسر فرق نداره..

ی اشتباه بود دیگه نباید تکرار شه..

سرم و از زیر اب بیرون اوردم و نفس عمیق کشیدم..

هـــــــوف..

خدایا این دیگه چه کار مزخرفی بود انجام دادم..

سرم و تکون دادم و با فکر به اینکه هیچ چی نشده اومدم بیرون اما..

#part_15

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با دیدنش که همچنان غرق خواب بود دوباره تپش قلب گرفتم..

وایـــــی خدا من چم شده؟؟

به خودم تشر زدم: جمع کن خودت و رادمان چرا این مدلی شدی تپش میش قلب مال فیلماس اگه هم واقعی بود واسه تو نیست اونم رو ی پسر پس ادم باش و برو ی لگد بهش بزنه بیدا شه..

چند تا نفس عمیق کشیدم و به طرفش رفتم..

بالش و از زیر سرش کشیدم و داد زدم: بیدار شـــــــــــو...

مثل جن زده ها از جا پرید و زل زد به من..

+خوبه والا یکم استراحت کن.!!

تو الان بادیگاردی مثلا؟؟

کسل نگام کرد و خمیازه کشید و گفت: فعلا که در نقش نامزدتم..

حرصی بالش و گذاشتم جاش و گفتم: پاشو خودت و جمع کن..

کلافه دستش و تو موهاش کشید از جاش پاشد و رفت سمت سرویس..

منم یکم نگاش کردم و داخل که رفت به سمت کمدم رفتم و ی تیشرت بیرون کشیدم..

دکمه های پیرهنم و باز کردم و درش اوردم خواستم لباسم و بپوشم که صدای باز شدن در سرویس و بعد ی صدای بلند و ناجور اومد..

برگشتم که دیدم مبین کف زمین پهن شده و با تعجب منو نگاه میکنه...

+واااا.!!!!!

تو اونجا چی کار میکنی؟؟!!

خوردی زمین!!؟؟

با همون تعجبش گفت: تو چرا اینجا لباس عوض میکنی؟؟

منم با تعجب نگاش کردم و گفتم: پس کجا عوض کنم تو اشپزخونه؟؟؟

دستش و به دیوار گرفت و پاشد و روشو برگردوند و گفت: چیزه... خب بپوش دیگه...

نیشم و باز کردم..

الان از اون لحظه هاس که کرم کل وجودم و میگیره..

تیشرت و پرت کردم رو تخت و به طرفش رفتم که پشت به من به در سرویس زل زده بود..

دستم گذاشتم رو شونش که شش متر از جا پرید و برگشت سمتم..

اما با دیدن بدن لختم دوباره برگشت..

_عع تو که هنو لباس نپوشیدی؟؟!!

لبام و کش دادم و گفتم: خب نپوشیده باشم..

تو چرا روتو برگردوندی؟؟

_عع خب زشته دیگه!.!!

یکم به شونش اوردم برگرده اما برنگشت

+برگرد ببینم چی چی زشته من مشکلی ندارم گناه هم نداره مردا به هم محرمن..

_خب محرم باشن چه ربطی داره؟تو الان لختی..

+اووو ی جوری میگی لخت انگار هیچی هیچی تنم نیست ی لباس دیگه..

_همون دیگه..

+برگرد ببینم چرت و پرت نگو یعنی چی که لختی و فلان چرا اینجوری میکنی؟؟!!

_اخه میدونی چیه تو خیلی هیکلی و بازو اینا من حسرت میخورم عقده میشه میمونه تو دلم سکته میکنم میمیرم جوون مرگ میشم پس من برم..

سریع دستم از بازوش پس زد و به سمت در رفت و پرید بیرون..

واا این پسره هم ی تختش کمه ها..

یعنی چی حسرت میخورم ـ

خودم میبرمت باشگاه چهار تا وزنه بزن اوکی میشی..

شونه بالا انداختم و تیشرتم و برداشتم و پوشیدم..

از اتاق بیرون رفتم..

همه دور هم نشسته بودن..

مبین جفت بابا نشسته بود و گل میگفت گل میشنوفت

مامان بزرگم نگاشون میکرد و حرص میخورد..

پسرا طبق معمول سایلنت سرشون تو گوشیاشون بود..

رفتم و رو ی مبل تکی نشستم..

بابا: نظرتون چیه فردا ی سر به باغ بزنیم ی وز از این تهران دوربشیم بریم ی ابی به بدن بزنیم ی جوجه چیزی بزنیم..

همه موافقت کردن البته من و مبین فقط نگاه میکردیم..

یکم با بابا درباره شرکت و کارخونه صحبت کردم..

مبینم مثل پسرا رفت تو گوشیش.

کم کم داشتم کلافه میشدم که....

#part_16

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

گوشی مبین زنگ خورد..

همه نگاها سمتش کشیده شد که ی ببخشید گفت و بیرون رفت..

اهمیت ندادم و دوباره واسه خودم غاز چروندم..

ده دقیقه ای گذشته بود و مبین هنوز نیومده بود..

هم حوصلم سر رفته بود هم کنجکاو شده بودم..

از جام پاشدمو بیرون رفتم..

رو پله ها نشسته بود و گوشیش رو گوشش بود..،

حرف نمیزد و به خرف های طرف مقابلش گوش میداد..

همونجا جلو در وایستادم تا نبینتم..

_حله من مشکلی ندارم..

از اولم بهت گفته بودم شرایطم اینه.من نمیتونم..

خودت قبول کردی

...

_من که گفتم مسافرت کاریه خودم که به دلخواه نیومدم..

....

_ببین اونقدر مهم هست که متین و بردم خونه خالم و اومدم، مگرنه تو خودت میدونی..

...

_اهمیت چی؟؟

میگی همش پیش تو باشم و باهات حرف بزنم؟؟

بعد غذامم برم از قبرستون ور دارم..

...

_راست میگی تفاوت داریم..

تو بچه پولداری من بچه فقیر تو ننه بابا داری من بی کس و کار..

..

_نه ربطش همینه دیگه..

..

_حالا پای خودته اومدنی بهت گفتم میخوای بیا میخوای نیا الانم میگم میخوای برو میخوای نرو..

از جاش بلند شد و پشتش و تکوند و برگشت که من و دید..

با تعجب نگام کرد و گفت:بببین من باید برم حنا بعدن حرف میزنیم..

گوشی و قطع کرد و اومد طرف و گفت:به تو یاد ندادن فالگوش وایستی؟؟!!

+دوست دخترت بود؟؟!!

_هر کی..

تو چی کار داری؟؟

+دعواتون شد؟؟

_میخوای بهت بگم به توچه؟؟

+تموم کرد؟؟

_عجبا.!!

+بهتر اصلا ناراحت نباشیا. ـ

چپ چپ نگام کرد و چیزی نگفت..

اومد طرفم و از بغلم رد شد و رفت تو..

اهـــــــــــــــه بیا اینم دختر باز از اب در اومد خدایا ببینیما اگه تونستی یکی مثل خودم جلوم نازل کنی..

#part_17

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

در اتاق و باز کردم و وارد شدم..

مبین تو اتاق نبود..

صدای اب از سرویس میومد..

اینم که سر و تهش و بزنی دستشویی..

خودمو رو تخت پرت کردم و اخمامو تو هم کشیدم..

نمیدونم چم شده بود.

دلم میخواست یا کله خودم و بکوبم تو دیوار یا کله یکی و..

مبین بیرون اومدو همینجور که نگام میکرد دستاش و با پشت شلوارش خشک کرد..

با تندی گفتم: اگه میخواستی با شلوارت پاک کنی اصلا چرا شستی؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت: ها؟؟

+اونجا مگه حوله نبود؟؟

ی کوچولو اخم کرد و گفت: دوست داشتم عشقم کشید..

بعد پشتش و بهم کرد و باسنش و داد عقب و قشنگ دستش و خشک خشک کرد و گفت: عا عا عا کی مشکله داره؟؟

جوابش و ندادم و به روبه روم زل زدم..

اومد جلوم نشست و گفت: چته؟

+به توچه؟؟

_اراس میگی اصلا به من چه من زمین میخوابم..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چـــــــــــــــــــــــــــــــــرا؟؟!!!

_چیزه.... من.. چیز دارم.. به تخت عادت ندارم خوابم نمیبره..

ی تای ابرومو بالا انداختم و پوزخند زدم و گفتم: از غروب که مثل خرس خواب بودی معلوم بود..

_عع راستی خوابم برده بود..

+تو از ی چی میترسی..

نکنه میترسی نصف شب پاشم خفتتت کنم یا مثلا بهت تجاوز کنم ها؟؟

حرصی از جاش پاشد و گفت: اره میترسم از تو هیچی بعید نیست..

ی بالش ورداشت و گذاشت وسطمون و اونور دراز کشید..

+حاملـــــــــه نشی ی وقت؟؟

چپ چپ نگام کرد و جواب نداد برگشت و پشتش و کرد بهم..

حرصی نگاش کردم و گفتم: ادب نداری نه..

_تو داری بسته..

جوابش و ندادم و منم پشتم و بهش کردم..

شیطون میگه از حرصش بگو خواب بودی نفهمیدی لبم ازت گرفتم..

ی دونه زدم تو سرم و اون صحنه و به کل پرت کردم بیرون..

خیلی کار خوبی کردم ادامشم میدم..

بگیرم بخوابم بهتره..

با این کارام توقع دارم پسره ازم نترسه..

چشمام و بستم و سعی کردم بدون فکر به چیزی بخوابم

****

#part_18

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

صبح با تابش نور خورشید از پنجره ها به چشمام از خواب پریدم..

احساس خفگی میکردم..

چشمام و باز کردم که دیدم چسبیدم به دیوار و ی چی هی داره از پشت هولم میده..

بازور برگشتم اون طرف که دیدم مبین کجکی خوابیده و سرش از تخت پرت شده پایین و با پاهاش هی من و هول میده..

عصبی پاهاش و هول دادم که از تخت پرت شد پایین...

سریع از خواب پرید و با تعجب نگام کرد که گفتم: چته چرا اینجوری میکنی لهم کردی؟؟؟

_خو من گفتم بزار زمین بخوابم خودت نزاشتی..

از جام پاشدم و نشستم و گفتم: خو تو به من نگفتی جفتک میندازی!!!

_خو من متکا هم گذاشتم وسط اما نشد دیگه..

چیزی نگفتم و از تخت پایین اومدم همینجور که میرفتم سمت سرویس گفتم: سریع حاضر شو بریم پایین راه افتادیم..

جواب و نداد که داخل رفتم و ی ابی به سر و صورتم زدم..

وقتی بیرون اومدم مبین حاضر بود رو تخت نشسته بود..

با دیدن من پاشد و فت داخل دستشویی..

منم کمدم و باز کردم لباسام و پوشیدم..

باهم بیرون رفتیم..

همه تو تراس نشسته بودن و صبحونه میخوردن..

صبح بخیر گفتیم و کنارشون نشستیم..

هیچ کس هیچی نمیگفت ماهم بی صدا صبحونه خوردیم..

همینکه صبحونمون تموم شد بابا از جاش پاشد و گفت: پاشید برید وسیله هاتونو بردارید که بریم.

ما که حاضر بودیم جلو تر بیرون رفتیم..

در عقب ماشین و باز کردم و به همراه مبین سوار شدم..

حوصله رانندگی نداشتم..

به راننده اشاره کردم راه بیوفته لازم نیست منتظر باباینا بمونه..

_کجا داریم میریم؟؟!!

+دیروز که بابام گفت باغ..

_باغ کجاست

+کردان..

_خیلی راه که تو هم نزاشتی من شب خوب بخوابم من یکم چرت میزنم رسیدیم بیدارم کن..

چپ چپ نگاش کردم..

عجب ادمیه..

من نذاشتم این شب خوب بخوابه یا این داشت من و له میکرد..

چیزی بهش نگفتم..

ماشین راه افتاد..

ی یک ساعت یک ساعت و نیم تو راه بودیم..

وقتی رسیدیم خواستم لگد بهش بزنم پاشه اما دلم نیومد..

از طرفی مامان بزرگینا هم رسیده بودن و داشتن پیاده میشدن گفتم شاید ببینن..

اروم تکونش دادم و گفتم: پاشو رسیدیم..

اهمیت نداد..

دیدم مامان بزرگ داره نگاه میکنه خم شدم و گونش و بوسیدم و گفت: عزیزم پاشو دیگه..

سریع تو جاش سیخ شد و با تعجب نگام ک د و گفت: جـــــــــــان؟؟؟؟!!

در و باز کردم و گفتم: رسیدیم پیاده شو..

از ماشین پیاده شدیم..

مامان بزرگ ی چشم غره بهم رفت رفت و رد شد..

من شونه بالا انداختم..

باغ بزرگی داشتیم..

ی چیزه توپ بود..

به مبین نگاه کردم که با دهن باز و چشمای گ د شده نگاه میکرد..

دیدم داره ابرومو میبره..

ی لگد زدم بهش که..

#part_19

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

پرت شد زمین...

از صدای افتادنش همه برگشتن طرف ما..

سریع نشستم و بازوشو گرفتم و گفتم: وای چی شد عشقم چرا مواظب نیستی؟؟!!

چپ چپ نگام کرد و اروم گفت: یک دهنی ازتو سرویس کنم..

+الهی پاشو زندگی..

دستش و از تو دستم کشید و گفت: الاغ جفتک پرون..

ازجاش بلند شد که دوباره دستش و گرفتم و گفتم: هی مثل اینکه یادت رفته من ارباب تو ام..

_واییی نگو چهار ستون بدنم لرزید..

ی وخ نکشیمون ارباب حلقه ها..

بهش چشم غره رفتم که چیزی نگفت و رفت سمت بابانیا..

اونا هم از تو شوک در اومدن و رفتن داخل ویلا..

دنبالشون رفتم و داخل شدم..

پسرا طبق معمول ولو شدن..

مامان بزرگ رفت بالا و بابا هم رفت اشپزخونه..

من و مبینم ی گوشه نشستیم..

_اه این پسر عمو هات چرا اینجوری ان؟؟

+چجورین؟؟

_عبوسن

+اسکولن..

نگام کردو گفت: چقدر خانواده دوستی..

+حقیقته خوب..

چیزی نگفت که بابا اومد و گفت: عع خوب چرا نشستید تو خونه هم نشسته بودید دیگه..

کیان و کارن برید تو باغ ی چرخی بزنید..

رادمانو مبینا شما هم پاشید دست در دست هم عاشقانه برید به مشتی بگید برق و اب ویلا رو وصل کنه..

بعد ی چشمک زد و دوباره رفت اشپزخونه..

از جام پاشدم و به مبین اشاره کردم پاشه..

_من خسته ام خودت برو..

بازوشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم: بادیگارد هویشه باید پیش اربابش باشه یادت رفته؟؟.

چیزی نگفت و باهم بیرون رفتیم

از باغ خارج شدیم و پیاده به سمت خونه مشتی راه افتادیم..

تو طول راه اصلا با هم حرف نزدیم ..

وقتی رسیدیم در زدم که مشتی اومد بیرون..

+سلام مشتی..

مبین: سلام..

مشتی: سلام به روی ماهتون چه عجب از این ورا؟؟

چطوری پسر؟

+ممنون خوبم..

مشتی: شما خوبی دخترم؟

مبین: خوبم شما خوبید؟؟

مشتی ی لبخند بهش زد و به من نگاه کرد و گفت: شکر خدا، معرفی نمیکنی رادمان جان؟!

ی لبخند زدم و گفتم: عشقم زندگیم نامزدم مبیـــن... نا

مبین سرش و انداخت پایین و اروم گفت: زارررررت... تا

با ارنجم کوبیدم به پهلوش که دوباره گفت: اخـــــــــخ... خا

اونم متقابلن کوبید به پهلوم..

البته نمیشه گفت کوبیدن..

بیشتر شبیه سوراخ کردن بود..

مشتی دوباره لبخند زد و گفت: ماشالله هزار ماشالله چقدرم که بهم میاید..

ناخوداگاه ی لبخند زدم و زیر چشمی به مبین نگاه کردم..

گوشه لبش و گاز گرفته بود و ریز ریز میخندید..

تمام حس و حالم پرید و قیافم پوکر شد..

هر هر هر چقدرم که خنده دار بود..

به خودم تش زدم"معلومه که خنده داره..

هر چقدرم که به هم بیایم مهم نیست..

چون من پسرم و اونم پسر "

مشتی: بخاطر برقو اب اومدید؟؟!

+اره

_باشه، حالا چرا جلو در وایستادید؟؟

بیاد تو..

+نه دیگه مشتی باید بریم..

فعلا خدافظ..

مبین: خدافظ..

مشتی: خدافظ عزیزم ایشالله خوشبخت بشین..

ی پوزخند زدمو راه افتادم..

بی خودکی همینجوری سیمام قاطی کرده بود و داشتم تند تند راه میرفتم که دستم از.پشت کشیده شد....

#part_20

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

برگشتم سمتش و پرسشی نگاش

کردم که گفت: چته؟؟!

+هیچی چم باید باشه؟؟

_من چه بدونم؟ چرا مثر اسب داری میدویی وایستا منم بیام دیگه..

چیزی نگفتم و اروم تر حرکت کردم..

شونه به شونه هم راه میرفتیم که خیلی یهویی و ناخوداگاه ازدهنم پرید:دوست دخترت..

با تعجب برگشت سمت و گفت: دوست دخترم چی؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:باهم دعوا میکردید..

_خب؟

+خب که هیچی دیگه..

_اها..

چپ چپ نگاش کردم که توجهی نکرد وبه راهش ادامه داد..

منم بیخیال شدم و راهم و رفتم.

یکم گذشت که گفت: میدونی چیه خیلی ی جوریه..

توهمی..

بهش گفته بودم وابستم نشه اما انتظار داره برم بگیرمش..

تو پارک باهم اشنا شدیم..

من اصلا نه کسی بودم که با دختر دوست شم نه وقت و شرایطش و داشتم..

اون بتم پیشنهاد داد. ـ

اولش اصلا قبول نکردم..

اما با اصرار های زیادش با شرط و شروطی قبول کردم ..

گفتم من پیشت نمیمونم به من وابسته نشو، تو بچه پول داری من بچه یتیم..

سرم به کارای خودم گرمه..

ی شرایط خاصی دارم..

ینجوریم اونجوریم..

قرار نیست تغییر کنم وفلان حالا خودت میدونی میای یانه.

یبول کرد..

الان دوماهم نشده که کلافم کرده..

میگه تو به من توجه نمیکنی..

نمیدونم کی بهش گفته اومدم مسافرت که گیر داده توداری به من خیانت میکنی..

منم بهش گفتم بازور که نگهت نداشتم میتونی بری..

سر تکون دادم و گفتم:اهان..

خندید و گفت:بضولیت ارضا شد؟

چپ چپ نگاش کردم که گفت: خدایی بده پسر انقدر فضول باشه..

+فضول عمته

خندید و چیزی نگفت..

وارد باغ شدیم که دیدم کیان و کارن لب استخر ریلکس کردن..-

طرفشون رفتم وبا ی حرکت هر دو تاشون و پرت کردم تو اب..

صدای داد و بیداد و فحش های مثبت هجده ای که میدادن کل باغ پر کرده بود..

لب استخر وایستاده بودم و هر هر بهشون میخندیدم که ی چی با شتاب بهم بر خورد..

تعادلم و از دست دادم و با ی داد پرت شدم تو استخر..

خودم و کشیدم بالا و ینفس عمیق کشیدم..

مبین اونجا وایستاده بود و از شدت خنده اشک میریخت..

حرصی بهش توپیدم:مرض داری؟؟

این چه کاری بود؟؟..

اشکاش و پاک کرد و نزدیک تر اومد وخواست چیزی بگه که پاش لیز خورد و با کله پرت شد تو اب..

از بازوش گرفتم وکشیدمش بالا و با خنده گفتم:چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی..

ی چی تو مایه های همین..

بهم چشم غره رفت و موهای چسبیده به پیشونیش و زد بالا و گفت: من میخواستم بگم..

چیزی نگفتم که پسرا خارج شدن و رفتن تو ویلا..

مبینم میخواست خارج بشه که چشم خورد به پنجره اتاق مامان بزرگ..

داشت نگامون میکرد..

به طرف مبین رفتم و دستش و کشیدم که پرت شد تو بغلم و برا این که نره زیر اب دستش ودور گردنم حلقه کرد که...

#part_21

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

سریع لبام وچسبوندم به لباش..

همینجوری با چشمای گرد شده تو دوسانتی هم به همدیگه زل زده بودیم که یهو به خودش اومد و خواست جدا شه که گرفتمش

همش داشت تقلا میکرد ..

دیدم الانه ابروم بره ازش جدا شدم و اروم زیر گوشش گفتم: چته؟؟

_هیچ معلوم هس داری چه غلطی میکنی؟؟ ولم کن ببینم..

+جون من ی لحظه وایستا بابا کاری نمیکنم که..

ماما ن بزرگ داره نگاه میکنه..

_ولم کن بابا.

به درک که داره نگاه میکنه ولم کن..

+تو قبول کردی این کار رو انجام بدی..

_من قبول کردم ی مدت نقش نامزدت رو بازی کنم کی گفتم میزارم ی پسر ببوستم ولم کن..

+من فقط لبم وگذاشتم رو لبت بوسیدن کجا بود..

_هر چی بودولم کن..

+دو تومن..

با تعجب گفت: چی دوتومن؟؟

+دو تومن میدم بزار این کار وکنم..

چشاش و گرد کرد و گفت: گمشو اونور نجس تو خودت چندشت نمیشه پسر با پسر..

اووو حالا انگار دفعه اولمه..

گوشه لبم و گاز گرفتم و توفکر ی پس گردنی به خودم زدم..

+بابا نمیخوام که ازت لب بگیرم ی دیقه فقط میزارم رو هم..

داره نگاه میکنه تو رو خدا نقشه لو بره من بدبختما..

یکم نگام کرد و گفت:سه تومن..

با تعجب نگاش کردم که گفت: گفته بودم گرونم..

کلافه سر تکون دادم و گفتم:حالا انگار چه تفه ایه سگ خورد باشه..

خواستم برم جلو که کلش و عقب کشید و گفت:وایستا وایستا..

+چیه؟؟

_باید بهم بگی چرا از زنا بدت میاد..

ی چشم غره رفتم و گفتم:باشه..

انگشت کوچیکش و گرفت جلومو گفت:قول؟؟

+بچه شدی این کارا چیه گفتم باشه دیگه..

_نوچ قول بده..

انگشت کوچیکم و دور انگشتتش حلقه کردم و گفتم:قول..

باز خواستم برم جلو که سرش و عقب برد و گفت: وایستا وایستا

+باز چیه؟؟

_اخه میدونی چیه؟ چیز من چیزه اخـ..

لبمو گذاشتم رو لبش و دیگه نذاشتم حرف بزنه..

باز چشماش و گرد کرد بود و نگام میکرد..

لباش زیر لبام تکون میخورد..

این پسره چرا این مدلیه؟؟!!

یعنی نمیدونه الاندارہ تحریکم میکنه؟؟!

یا از قصد داره این کارا رومیکنه..

تکونای لباش و اون نگاه نافذش که دقیق تو چشمام بود چشمام و خمار و خمار تر میکرد..

اروم چسبوندمش به دیواره استخر..

چشمای اونم رفته رفته خمار میشد..

اروم لبم و از هم باز ک دم و خواستم ازش لب بگیرم که...

#part_22

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

سریع ازم فاصله گرفت و گفت: بسته دیگه مامان بزرگت رفت..

سرم و بلند کردم و به پنجره زل زدم..

رفته بود..

تا الان مثل جغد زل زدهبود به ما ها..

زمانی که نباید، رفت

از مبین فاصله گرفتم که سریع از استخر بیرون رفت و داخل ویلا شد..

منم حرصی خارج شدم..

هوا خیلی سرد بود..

داشتم قندیل میبستم..

سریع داخل شدم و به سمت اتاق رفتم..

مبین لباساش و عوض کرده بود و موهاش و خشک میکرد..

با اومدن من به اتاق خارج شد..

اینم اسگوله ها انگار من جلواین لباس عوض کنم چی میشه..

شونه بالا انداختم و لباسامو عوض کرد..

بیرون رفتم که دیدم کارن و کیان و مبین کنار شومینه نشستن..

کنار مبین نشستم و گفتم: ی وخ یخ نکنید؟؟!!

کیان: خیلی خری رادمان این چه کاری بود دعا کن سرما نخورم..

دهنم و کج کردم و گفتم: وایـــــی مامانمینا اوخ نشی ی وخ..

کارن: بی شوخی خیلی کارت تخم مرغی بود، یخ کردم..

جوابش و ندادم و به مبین نگاه کردم..

بی سر و صدا زل زده بود به شومینه..

اروم صداش زدم که جواب نداد..

دوباره صداش زدم که از جاش پرید و با تعجب گفت: چی شده؟

+کجایی؟؟ چی شدی یهو!!؟

_هیچی، برم ی زنگ به ابجیم بزنم..

از جاش بلند شد و رفت..

به رفتنش نگاه میکردم که صدای بابا اومد..

بابا: بیاید ببینید چی درست کردم..

کجا میری عروس گلم بیا..

بیا که جوجه اق رضا رو هنو نخوردی..

مبین راهشو به سمت میز تغییر دادو ما هم پاشیدیم..

بابا، مامان بزرگ و صدا زد و باهم اومدن..

مامان بزرگ روبه روی من و مبین نشست و به هر دومون چشم غره رفت..

بی توجه به اون داشتیم ناهارامون ومیخوردیم که یهو گفت: حیا، حیا چیزه خوبیه..

کوونا الان حیا ندارن که..

پیش همه ماچ و بوسش وکه براهه شب که نمیزارن همدیگه خوب بخوابن..

#part_23

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب زل زده بودم به مامان بزرگ...

نمیزارن هم دیگه خوب بخوابن دیگه چه صیغه ای؟؟؟

به مبین نگاه کردم که سرش و انداخته بود پایین و میخندید..

واقعا حیا هم خوب چیزیه..

این بشر اصلا میدونه خجالت چیه..

هیچکس هیچی نمیگفت..

منم زدم تو دنده پرویی و به روی خودم نیاوردم..

حالا دارم واسه اون راننده جاسوس..

بعد ناهار بابا هممون وپرت کرد بیرون..

البته به غیر از مامانش..

ما هم از سر بیکاری ی توپ تو باغ پیدا کردیم و خواستیم والیبال بازی کنیم که مبین پیشنهاد فوتبال داد..

اول قبول نکردیم امابا اصرارای زیادش مجبور شدیم قبول کنیم.

من و کیان باهم بودیم و مبین و کارن باهم..

من و کیان تا حدودی بلد بودیم کارن که کلا سایلنت بود اما مبین هر سه مون و باهم حریف بود ـ

خیلی وارد بود..

انگار که کل زندگیش فوتبالیست بوده..

با این که یار درست حسابی نداشت اما پنج هیچ بردمون.

خسته و کوفته رو چمنا ولو شدیم..

انگار این پسره از اون فوتبالیاست..

یکم خستگیمون در رفته بود که مبین گفت: پاشید نیمه دوم..

کارن: وای نه من خیلی خسته ام.

مبین چپ چپ نگاش کرد وگفت: وایعا خسته نباشی..

چقدرم که فعالیت داشتی..

خیر سرت دروازه بان بودی، دروازه رو من همش جمع کردم..

کارنم متقابلا چپ چپ نگاه کرد و چیزی نگفت..

کیان: مبینا جان فوتبال بسته، بازی دیگه هم بسته، تا حالا تو عمرم انقدر فعالیت نداشتم..

فکر مارم کن دیگه..

مبین: از بس که سرتون تو اون گوشیاتونه..

انگار چی کار کردیم همش بیست دقیقه دویدیم..

+حالا امروز و بیخیال شو عزیزم.. -

کلافه پوف کرد و چیزی نگفت..

همینجور نشسته بودیم که یهو بابا بیرون اومدو گفت: سریع حاضر شید باید برگردیم ی کاری برام پیش اومد..

از جامون بلند شدیم و رفتیم حاضر شدیم..

همگی از باغ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم..

نگاهم به راننده افتاد که از اینه دقیق نگامون میکرد..

پس مامان بزرگ جاسوس میزاری برام..

باشه حالا که تو مشتاقی حرفی نیست..

خودم و طرف مبین کشیدم و..

#part_24

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+عزیزم نظرت چیه بریم خونه من؟؟

مبین با تعجب زل زد بهم و گفت: جـــــــــان..

+اخـــــــــــخ این جوری میگی اصلا دلم میریزه..

چشماش و گرد کرد و گفت: رادمـــــــــــــان؟!!!

دستم و رو گونش کشیدم و گفتم: جان رادمان..

دستم و پس زد خواست گند بزنه به نقشم که دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم: هیــــــس هیچی نگو..

حرف که میزنی نمیتونمخودم و کنترل کنم..

فقط نگام میکرد..

اروم با ابرو هام به راننده اشاره کردم که سریع گرفت و دستش و از دهنم برداشت و گفت: به نظر منم بریم خونه خودمون..

اونجا اصلا راحت نیستم میدونی که سخته..

بعد ی چشمک بهم زد که بهش چشم غره رفتم..

اصلا نمیشه به این بشر رو داد..

به راننده گفتم بره خونه خودم.. اونم چیزی نگفت و قبول کرد..

وقتی رسیدیم و داخل عمارت رفتیم همه ی جوری به مبین نگاه میکردن..

اونم زیر لب قطعا که داشت فحشم میداد...

باهم وارد خونه شدیم و اون زود رفت تو اتاق تا لباساش و عوض کنه..

من که داخل اتاق شدم سریع لباسشو کشید پایین و گفت: ی اهمی ی اهومی..

+برو بابا..

همه وسیله هاش و برداشت و داشت از در میرفت بیرون که جلوش و گرفتم و گفتم: کجا کجا؟؟

_خونه پسر شجاع دو روزه علاف توام میرم خونه پیش ابجیم میام دیگه بازم..

شیطون نگاش کردم و گفتم: اخه عزیزم ما برا چی اومدیم اینجا؟؟

تو اونجا سختتت بود گفتم بیایم اینجا راحت باشیم دیگه..

با کولش کوبید تو سرم و گفت: گمشو اونور بیشعور..

عجب ادمی هستیا..

به عقب هدایتش کردم و چسبوندمش به دیوار و گفتم: خودت گفتی خب..

_عع رادمان ولم کن بزار برم..

بدجنس ابرومو بالا انداختم و گفتم: نوچ گفتی باید پاش وایستی..

_بابا برو اونور بزار برم الان وقت این کاراس..

شوخی هم جای خودش دیگه..

قیافم و جدی کردم و ازش فاصله گرفتم و گفتم: زودبرگرد..

سر تکون داد و با ی خدافظ بیرون رفت..

لباسامو در اوردم و وارد حموم شدم..

یاد ظهر افتادم..

اخـــــــخ که اگه یکم دیگه میرفت مامان بزرگ..

یدونه زدم تو سرم و به خودم تشر زدم..

چته الاغ..

همون بهتر که زود رفت..

نکنه جدی جدی میخواستی ازش لب بگیری؟؟

آه که رادمان هیچ معلوم نیست داری چی کار میکنی..

از حموم بیرون اومدم و لباسام و پوشیدم..

بیرون رفتم و خودمو رو کاناپه پرت کردم..

نمیدونم چند ساعت گذشته بود و من بدون اینکه بفهم چی به چیه به تلوزیون زل زده بودم که..

#part_25

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_داری چی کار میکنی!؟

ی متر از جام پریدم و به مبین که بالا سرم وایستاده بود و متفکر به تلوزیون زل زده بود نگاه کردم..

+تلوزیون نگاه میکنم..

یکم نگام کرد و کاناپه رو دور زد و کنارم نشست و گفت: خدا قبول کنه حالا چقدر حفظ کردی..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چیو؟؟!!

_قران و دیگه سه ساعته زوم کردی رو تلوزیون گفتم حتما داری حفظ میکنی..

با همون تعجبم برگشتم سمت تی وی که رو شبکه قران بود..

چرا زدم اینجا؟؟..

من کجا بودم؟؟..

جالبیش اینه به هیچی هم فکر نمیکردم..

کنترل و برداشتم و شبکه رو عوض کردم..

+خب کجا رفتی؟

_رفتم ی سر پیش ابجیم..

رادمان کی مامان بزرگت میره ابجی من اونجا اذیت میشه..

+تازه دو روزه که اومده توقع نداری که همین فردا بره..

نوچی کردو چیزی نگفت..

منم چیزی نگفتم و زل زدم به میز عسلی..

ی فکری مثل برق از سرم رد شد..

اولش منصرف شدم اما با دیدن قیافه پکر مبین اروم گفتم: چیزه..

نگام کرد و گفت: چی چیزه؟؟

+میگم چرا ابجیت اذیت میشه؟

سرش وتکون داد و گفت: دختر خالم ی مدلیه.

با هم کنار نمیان..

از طرفی پسر خالمم هیزه..

خیالم راحت نیست..

+خب چرا نمیبریش پیش کسی دیگه..

_کسی ندارم که..

مادرم فقط ی خواهر داره..

+بابات؟؟!!

پوزخند زد و گفت: تا دلت بخواد عمه و عمو دارم اما..

اونا فقط بالا کشیدن اموال بابام و بلدن..

انگار نه انگار که از برادرشون دو تا بچه یتیم مونده..

یکم برام سخت بود.ـ

اما اون دختره که قرار نبودمن و بخوره..

با انگشتام ور رفتم و من من کنان گفتم: میگم چیزه.. اگه میخوای میتونی بیاریش پیش خودمون..

خواهر تو خواهر من..

یکم نگام کرد و گفت: نه تو از دخترا خوشت نمیاد..

+ اره اما خب از دخترایی که اویزونم میشن و میخوان خودشون و بندازن متنفرم و نمیتونم تحمل کنم. -

با بقیه یجور کنار میام..

ابجی تو هم که از اون دخترا نیست نه؟؟

_ابجی من روش نمیشه به چشمای ی پسر زل بزنه چه برسه اویزونش بشه..

+خب پس مشکلی نیست..

یکم گوشه لبش و کشید و تو ی حرکت ناگهانی پریدبغلم و ی مشت محکم کوبید به دلم و گفت: خعـــــــــــلی باحالی پسر..

بعد از جاش پرید و گفت میرم بیارمش..

دستم و گذاشتم رو شکمم و بلند شدم و همونجور که چپ چپ نگاش میکردم گفتم: وایستا حاضر شم منم بیام از اونجا بریم خونه بابا..

سر تکون داد و ذوق زده رفت بیرون..

اینم خله ها..

لباسام و عوض کردم و بیرون رفتم..

جلو ماشین وایستاده بود و با گوشیش حرف میزد..

با دیدن من گوشیش و قطع کرد..

راننده جاسوس همون لحظه که ما رو رسوندرفت به راننده خودمم گفتم خودم میرم..

سوار شدیم و از عمارت خارج شدیم.

به سمت خونشون رفتم وحدود نیم ساعت بعد رسیدم..

جلو در خونه خالش نگه داشتم که با پیاده شدن مبین همزمان ابجی و ی زن مسن و ی دختر و پسر بیرون اومدن. -

مبین سلام داد و بهشون دست داد..

نگاه همشون رو من و ماشین بود..

مبین ی نگاه به من کرد و گفت: راننده شرکته..

چشمام و گردکردم که چشم و ابرو اومد..

چیزی نگفتمو حرصی شیشه ماشین و بالا کشیدم صداش و نشنوم. - نگاهمم ازشون گرفتم..

یکم گذشت که در باز و بسته شد..

سوار شدن و ابجیش سلام داد که جوابشو دادم..

ماشین و روشن کردم و راه افتادم..

یکم که گذشت حرصی گفتم: من راننده ام؟؟!!

خندید و گفت: متین رئیسم..

ابجیش چشماش و گرد کرد و گفت: رئیسته؟؟!!

سرش و تکون داد و گفت: اوهوم

ابجیش ی نگاه به من کرد و چیزی نگفت..

به عمارت که رسیدیم..

دو تا بوق زدم که در و بازکردن..

داخل رفتم و پارک کردم..

مبین شال انداخت رو سرش و مرتبش کرد..

با شال بیشتر شبیه ابجیش بود..

به ابجیش نگاه کردم که با چشمای گرد شده زل زده بود به مبین..

اونم بر گشت سمتش وخندید و گفت: میگم بهت اینجوری نگام نکن جوجه..

فعلا سوتی موتی ندیا هر چی گفتم تایید کن. ـ

با همون تعجبش سر تکون داد و چیزی نگفت..

پیاده شدیم و داخل رفتیم..

همه برای اولین بار دور هم نشسته بودن و صحبت میکردن..

بادیدن ما به همراه متین با تعجب زل زدن بهمون..

متینم سرش و انداخت پایین و اروم سلام کرد..

ماهم سلام دادیم و پیششون رفتیم..

ی لبخند زدم و گفتم: خواهر زنم متین جان. ـ

متین جون بابام و که میشناسی ایشون مامان بزرگمه و این دو تا هم کیان و کارن پسر عموهامن..

متین که هنوز چشماش به حالت اول بر نگشته بود ی لبخندزوری زد و اظهار خوشبختی کرد..

مامان بزرگ با همون اخم همیشگیش گفت: متین؟؟

+عع... اره .

راستش مبینا جانم اسمش مبین من بعضی موقع ها مبینا صداش میزنم..

کیان ی دونه با ارنجش به پهلو کارن که از وقتی اومده بودیم رفته بود تو نخ متین زد و گفت: چه جالب..

سر تکون دادم و گفتم ما میریم لباسامون و عوض الان میایم..

#part_26

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به متین نگاه کردم و گفتم: متین جان فعلا بیا اتاق ما تا بگم اتاقت و اماده کنن..

سر تکون داد و به همراه من و مبین داخل اتاق شد..

رو صندلی نشستم و زل زدم بهشون..

اونا هم متقابلا زل زده بودن به من...

یکم گذشت که کلافه شدم و گفتم: چیه؟!!

هر دوتاشون باهم گفتن: لباس عوض میخوایم بکنیم...

یکم خیره نگاشون کردم و پاشدم و گفتم: من میرم دستشویی شما لباساتون و عوض کنید..

داشتم میرفتم که یهو یادم افتاد مبین که واقعا دختر نیست.. -

برگشتم و دستش و گرفتم و گفتم: تو هم بیا..

با تعجب نگام کرد و گفت: چرا؟؟

+مثل اینکه باورت شده دختری!!

محرمی گفتن اما نه انقدر که جلوهم لخت شید..

متین گوشه لبشو گاز گرفت و سرش انداخت پایین..

مبین: اها..

الان دوتایی بریم دستشویی؟؟!!

خواستم چیزی بگم که متین با همون صورت قرمز شده و صدای ارومش گفت: من میرم اونجا عوض میکنم شما بمونید...

از بغلمون رد شد و رفت..

به رفتنش نگاه کردم و گفتم: هرچی تو پرویی این خجالتی و کم رو حق این و خوردی.. -

بهش نگاه کردم که حرصی ادامو در اورد..

انقدر بامزه شده بود که نتونستم تحمل کنم و چونش و اسیر دستام کردم و به شوخی گفتم: خیلی خوشگلی اینجوری میکنی خوشگل تر شی؟؟

چپ چپ نگام کرد و سرش و عقب کشی اما ولش نکردم..

_معلومه که خوشگلم تا چشمت دربیاد.. -

بیشتر فکش و فشار دادم و با ی لبخند کج گفتم: چرا انقدر پرویی..

همونجور که سعی میکرد از دستم خلاص شه حق به جانب گفت: هر موقع از پرویی تو کم شد اون موقع معلوم میشه سهم تو رو خوردم...

ولم کن..

اروم به عقب هلش دادم که پاش به لبه تخت گیره کرد و افتاد رو تخت و منم افتادم روش..

یکم زل زدم بهش و اروم دستم و از رو چونش برداشتم و کشیدم رو گونش...

چیزی نمیگفت و زل زده بود به چشمام..

لغزش چشماش داشت از خود بیخودم میکرد..

بدونه اینکه متوجه بشم فاصله صورتامون و کم کرده بودم..

اروم چشمام و بستم و لبام و روی لبای داغش گذاشتم..

ی بوسه ریز بهش زدم و خواستم شروع کنم که صدای در دستشویی و بعد دستای مبین که رو سینم قرار گرفت و با شتاب پسم زد ـ.

هر دو مثل جن زده ها رو تخت نشستیم و زل زدیم به متین که مثل جن دیده ها نگامون میکرد..

مبین هول از جاش پاشد وفت: چیزه... چیز.. من و رادمان باهم شوخی داریم..

تو این چند وقت خیلی صمیمی شدیم..

صد دفعه گفتم از این شوخی خرکیا نکنه ها..

بعدبا استرس و زوری یکم خندید و گفت: برم لباسام وعوض کنم..

سریع جیم زد تو دستشویی و من موندم و متین که همچنان با چشمای گرد شده زل زده بود بهم..

ی لبخند زوری و مسخره بهش زدم و از جام پاشدم و گفتم: شوخی بود درگیرش نشو..

من میرم بیرون مبین اومد بیاید..

سریع ازدر خارج شدم و پشت در دستم و گذاشتم رو قلبم..

چقدر هیجان بهم وارد شده بود..

لبم داخل دهنم جمع کردم و حرصی گازش گرفتم..

همیشه خدا باید ی چیز بشه..

کاش میشد ی بار دیگه فقط اندازه همون ی مک تو اولین بار ببوسمش..

ی دونه زدم تو سرم و زیر لب گفتم: خفه شو پسر..

هیچ معروم هست چته؟؟!!

اخه پسر با پسر؟؟؟

تازه بازم میخوای؟؟!!

اون که از اولین بار..

اونم که از دومین بار-..

میگن تا سه نشه بازی نشه..

اینم از سومی..

تمومش شد..

دیگه از این غلطا نمیکنی..

حد و حدودت و بدون..

تو ی پسراشرافی با ی پسر بچه پایین شهری اونم چی همجنسگرایی..

چه چیزا چه حرفا..

ی سر از رو تاسفواسه خودم تکون دادم و پیش بقیه رفتم..

کنار پسرا نشستم..

سراغ مبین و متین و گرفتن که گفتم دارن لباس عوض میکنن..

یکم گذشته بود که هر دوتاشون باهم اومدن و بهمون ملحق شدن...

#part_27

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین کنارم نشست و متین روبه رومون..

زیر چشمی ی نگاه به جفتمون کرد و اروم زد زیر خنده..

بیا مسخره دست ی علف بچه شدیم..

ماما‌ن بزرگ یکم نگامون کرد و رو به مبین گفت:خوش گذشت؟

مبین یکم نگاش کرد و لبخند زد و گفت:بله خیلی مخصوصا با ناهاری که بابا جون درست کرد..

ماما‌ن بزرگ ی تای ابروشو بالا انداخت و گفت:خوبه اینجا که راحت نبودی..

بعد از جاش پاشد و داخل اتاقش رفت..

من و مبین یکم با تعجب هم و نگاه کردیم..

تازه دو هزاریم افتاد و ریز خندیدم..

مبینم دندوناش و به هم سابید و ی لگد بهم زد و گفت:کوفت..

یکم گذشت و همه ساکت بودیم..

بابام از جاش پاشد و گفت که میره استراحت کنه..

بازم چیزی نگفتیم و سکوت کردیم که یهو کارن از جاش پاشد و کنار متین نشست و گفت:متین خانم شما چرا انقدر ساکتیت؟؟

زیر چشمی به مبین نگاه کردم که

ی اخم غلیظ کرد و از جاش پاشد و رفت وسط اونا نشست و طلبکار به کارن زل زد و گفت: متین همینجوریه...

شما کار نداشته باش..

بعد ی نگاه خطرناک به متین انداخت که خودش و جمع و جور تر کرد..

کارن یکم با تعجب مبین و نگاه کرد و بعد یکم خم شد و با لب و لوچه اویزون به متین که سرش پایین بود نگاه کرد و بعد از جاش پاشد و گفت: من میرم چیز...

میرم ی جایی.

بعد همونجور که با چشماش داشت متین و میخورد بیرون رفت..

خدمتکار پیشمون اومد و گفت: اتاق متین خانوم امادس..

مبین به متین اشاره زد پاشه بره اتاقش..

اونم یکم حرصی نگاش کرد و از جاش پاشد..

چه گیریه این مبین..

یکم نگام کرد و گفت: رادمان پاشو ی لحظه بیا..

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق..

ی نگاه به کیان که ی چشمش به ما بود ی چشمش به گوشیش انداختم و دنبالش رفتم..

وارد اتاق شدم که حرصی به طرفم اومد و گفت: ببین رادمان من ابجیم اوردم اینجا چشم و گوشش بستس..

اگه این پسرا دور و برش بپلکن..

چشم و گوششو باز کردنن بخدا دست ابجیم و میگرم میرم به ننه جونتم لوت میدم..

اروم دستم و بلند کردم و موهای رو پیشونیشو کنار زدم و گفتم: چقدر تو حساسی..

عصبی سرش و عقب کشید و گفت: نکن...

بس کن خواهشا..

بدم میاد انقدر دستت و میمالی به سر و صورت من..

انگشت اشارش و بالا اورد و گفت: راستی...

ما ی کاری با ی دلیلی امروز ظهر کردیم که اشتباهم بود..

الانم ی باره دیگه نمیدونم چرا و چجوری اتفاق افتاد..

اصلا دلم نمیخواد دفعه بعدی وجود داشته باشه..

نه تو این کاره ای نه من..

پس باید جلوی اینجور اتفاقات و بگیری...

اخم کردم و گفتم: خودم میدونم..

دیگه هم اصلا اتفاق نمیوفته ..

خودم میدونم اشتباه..

چیزی نگفت و از بغلم رد شد و بیرون رفت..

حرصی پامو کوبیدم به دیوار و دستم و تو موهام فرو کردم..

لعنتی...

لعنتـــی...

چند تا نفس عمیق کشیدم و بیرون رفتم..

مبین پیش ابجیش بود..

اروم به سمت اتاقی که مال متین بود رفتم و از لای در ی نگاه به داخل انداختم..

روی تخت نشسته بودن و متین سرش و رو شونه مبین گذاشته بود..

مبینم دستشو دور بازوی متین حلقه کرده بود..

اروم اروم با هم حرف میزدن..

قیافشون ی جوری بود..

انگار که با ی چی مشکل دارن..

متین سرش و بلند کرد و خودشو انداخت تو بغل مبین..

نمیدونم چی به هم میگفتن اما سفت همو بغل کردن بودن و گه گاهی مبین روی سر متین و میبوسید..

بیخیال دید زدنشون شدم و خواستم برگردم که یهو با مامان بزرگ چشم تو چشم شدم..

اونم داشت از لای در نگاشون میکرد..

یکم که گذشت گفت:چرا اینقدر ناراحتن؟؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم..

خیلی تنهان..

مامان و بابا هم که ندارن..

خودشون دو تا باهمن..

نگاهشو ازشون گرفت و گفت: اونا تو رو دارن..

چیزی نگفتم که گفت:اونا هم دوتا دختر بچه ان مثل من و خواهرم..

اگه نوه ی بابا بزرگت باشی نمیزاریاین دو تا تنها بمونن..

+شما که مخالف بودی؟؟!!

میگفتی فراریش میدی؟؟!!

_من ی چی میگفتم تو چرا باور کردی؟ البته هنوزم ازش خوشم نمیادا..

خیلی پروع..

زن نگرفتی که سنگ پا قزوین گرفتی..

بعد چپ چپ نگام کرد و رفت..

ی نگاه دیگه به اتاق انداختم و از خونه بیرون رفتم..

ی دور تو حیاط زدم و رو تاپ نشستم..

مثل غروب بدون اینکه به چیزی فکر کنم به ی نقطه زل زدم..

بازم متوجه ساعت نشدم اما با لرزش بدنم به خودم اومدم و از جام پاشدم..

همزمان با ورودم به داخل خونه ی یکی از مستخدما جلوم اومد و گفت: عع اقا میخواستم صداتون کنم..

بفرمایید شام حاضره..

سر تکون دادم و سمت میز رفتم..

همه نشسته بودن و منتظر من بودن..

کنار مبین نشستم و واسه خودم غذا کشیدم و مشغول شدم..

همه سرگرم غذاشون بودن که یهو..

#part_28

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین سریع از سر میز بلند شدو رفت سمت دستشویی..

با تعجب به رفتنش نگاه میکردیم که متین از جاش بلند شد و رفت دنبالش.. -

منم از جام پریدم و رفتم سمت دستشویی..

متین به در میزد و میگفت: مبین در و باز کن..

باز چت شد؟؟!!...

باز کن ببینم..

کنارش وایستادم و گفتم: چی شده؟؟!

متین: نمیدونم بعضی موقع ها اینجوری میشه..

انقدر گلاب به روتون بالا میاره که عین جنازه میشه..

کوبیدم به در و گفتم: مبین در و باز کن ببینم چی شدی..

با صدای کم جون و ارومی گفت: خوبم برید غذاتون و بخورید..

+وا کن در و ی لحظه..

در دستشویی و باز کرد و با صورت رنگ پریده و سفید اومد بیرون..

+چت شد یهو..

دستشو به دیوار گرفت نیوفته وگفت: نمیدونم بابا بعضی از غذا ها بهم نمیسازه..

+خب الان حالت خوب نیست بریم دکتر؟؟؛

_نه بابا دکتر چی؟ یکم استراحت کنم خوب میشم شما برید غذاتون و بخورید..

بازوشو گرفتم و به متین که نگران زل زده بود به مبین گفتم: تو برو شامت و بخور نگران نباش من میبرمش اتاق..

یکم نگاش کرد و گفت: منم میام.

مبین نگاش کرد و در گوشش نمیدونم چی گفت که ناراضی سر تکون داد و رفت..

مبین بازوشو از دستم بیرون کشید و گفت: خودم میرم..

اروم اروم به سمت اتاق رفت و وارد شد و منم دنبالش..

خودش و و تخت پرت کرد و بی جونچشماش و بست..

منم کنارش دراز کشیدم و به سقف زل زدم..

یکم گذشت که ناخوداگاه گفتم: میدونی چیه؟؟

جدیدن ی جوری ام..

انگار که کس دیگه ای ام..

دیگه خودم و نمیشناسم..

ی چی تو من تغییر کرده..

احساس میکنم همش تقصیر تو..

شاید ی هفته هم نشده دیدمت..

اما احساس میکنم خیلی وقته که میشناسمت..

سریع باهات چفت شدم..

اولین کسی هستی که انقدر زود باعاش گرم شدم..

میدونی چیه؟؟

ی چیز خیلی عجیب تر..

وقتی میبینمت قلبم تند تند میزنه..

احساس میکنم الانه که از جا کنده شه..

نفاسام تند میشه..

دلم قیلی ویلی میره..

دوست دارم همش پیشم باشی..

حتی اگه همجنسم باشی بوسیدنت برام لذت بخشه..

میدونی چیه؟؟!

احساس میکنم وابستت شدم..

احساس میکنم حسم بهت و تا حالا به کسی نداشتم..

تو میدونی چرا؟؟!

تو هم این حالت ها رو داری؟؟!

ی وری سمتش خوابیدم که دیدم نفساش منظم شده و تو خواب فرو رفته..

اروم دستم و جلو بردم و رو صورتش کشیدم و گفتم: میگی خوشت نمیاد دست بزنم به صورتت اما..

دست خودم نیست..

نوازشت بهم ارامش میده..

یکم نگاش کردم و سرم و جلو بردم..

انقدر نزدیک که بینیم به بینیش برخورد کرد..

تو همین دوسانتی وایستادم و زیر لب اروم گفتم: میدونی چیه امروز ی چند بار رفتم تو فکر..

اول فکر میکردم به چیزی فکر نمیکنم اما..

حالا میفهمم تو این فکرمکه اگه واقعا دختر بودی...

به اندازه تموم دخترا عاشقت میشدم..

پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم و اروم تر زمزمه وار گفتم: اما الان که پسری احساس میکنم فقط دختر نه اندازه همه دخترا و پسرا میخوامت..

چشمام و روهم گذاشتم و گفتم: چهار روز بیش تر نیست که دیدمت..

چی کار کردی باهام که اینجوری شدم؟؟؟!

کاش بیدار بودی و میشنیدی..

برام مهم نیست دختری یا پسر..

کاش میشنیدی و جواب بهم میدادی..

****

#part_29

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

بی حوصله از جام پاشدم و سمت دستشویی رفتم...

خبری از مبین نبود.. -

البته ساعت 12ظهره نباید تا الان تو اتاق میموند..

دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم..

دیشب اصلا نفهمیدم کی خوابم برد..

لب پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم..

مبین و متین به همراه کارن و کیان تو حیاط بودن داشتن والیبال بازی میکردن.. ـ

به به..

چقدرم که تحویلم گرفتن..

مگه من ادمم؟؟

اصلا برای یکیشون ارزش دارم..

معلومه که نه..

کلافه و حرصی پرده رو انداختم و رو تخت نشستم..

هیچ معلوم نیست چمه؟؟!

مگه تا الان مهم بوده که اطرافیانم بهم اهمیت میدن یا نه؟؟؟؟!

اصلا دلم اهمیت اونا رو میخواد یا کس دیگه؟؟؟!!!...

اون حرفا چی بود دیشب میزدم.

همون بهتر که خواب بود و نشنید.....

مگرنه ابروم رفته بود..

هر چند که پیش خودم رسوا شدم..

تو فکر بودم که یهو در با شتاب باز شد و چهره خندون مبین ظاهر شد..

_به به مجسمه ابول هول که بیدار شده..

فک کردم خواب خواب رفتی..

میدونی چند ساعته خوابی..

جوابش و ندادم که روبه روم نشست و گفت:چته الان؟!؟!..

چرا اخمات تو همه؟؟!!

بازم جواب ندادم که گفت:بی حوصله ای؟؟!!

کلافه ای؟؟؟!!

خوابت میاد!!؟؟؟

دستشویی داری؟؟!!

خرت ولت کرده رفته؟؟!!

بابات پول تو جیبی نداده؟؟!!

ورشکسته شدی؟؟!!!

مریضی؟؟!!

سرطان داری؟؟!!

داری میمیری؟؟؟!!

خب د چته؟؟!!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:اگه مراسم کفن و دفنم تموم شد بگم..

خندید و گفت:خرمات هنو مونده اما بگو..

بهش چشم غره رفتمو گفتم: خیلی پرویی.

کلافه خوشو رو تخت پهن کرد و گفت:همتون همینو میگید..

نگفتی چته؟؟!!

+هیچی تازه از خواب پاشدم یکم بی حالم..

سرش و تکون داد و گفت:از بس که گشادی..

یکم ورزش کنی اینجوری نمیشی..

از جاش پاشد و با ی حرکت از رو تخت پرتم کرد پایین و گفت:

پاشو بریم پایین که اق مبین مربی همه کاره قراره سر حالت بیاره..

از جام پاشدم و گفتم: جون من بیخیال شو حوصله ندارم..

هولم داد طرف در و گفت: ساکت شو..

باید تشکرم کنی قت گران بهامو در اختیارت میزارم..

همزمان با سه نفر ی ساعت کار کردم از خداتم باشه دارم واسه تو کلاس خصوصی میزارم یالا بدو شب شد...

از در خارج شدم و سمت اشپزخونه رفتم. ـ

پشت میز نشوندم و خودش سه چهار لقمهدرست کرد و بازور و پشت سر هم کرد تو حلقم..

بعد سریع دستمو کشید و برد سالن پایین..

باشگاه...

وایی اصلا حوصله نداشتم اما مگه میشد از دست این بلا گرفته خلاص شد..

پسر انقدر شیطون و پرو ندیده بودم والا..

روبه روم وایستاد و دست به کمر شد..

_خب اول با حرکات کششی خودمون و گرم کنیم بعد بریم سراغ اصل کاری..

اومد شروع کنه که با یاد اوری چیزی سریع گفت: وایستا وایستا..

رفتسمت ضبط و روشنش کرد و صداشم تا ته زیاد کرد..

بعد دوباره روبه روم وایستاد و گفت: خب شروع میکنیم...

همینجر که در جا میزنی دستت و ببر بالا بکش..

گوشه لبم و کج کرده بودم و با رذت به حرکات نگاه میکردم و انجام میدادم..

معلوم بود تو عمرش بیشتر از سه چهار بار ورزش نکرده..

همش کم میاورد وقت استراحت میداد..

یکم که گذشت حرکات کششی دلش و زد و به من گفت: بسته دیگرم شدیم..

حالا حمله کنیم به سمت تردمیل

بعد خودش زود تر از من رفت و سوار تردمیل شد..

منم کنارش وایستاد و با دور کند شروع کردم به تردمیل زدن..

یکم که گذشت خسته شد و پایین اومد کنار من وایستاد..

_خسته نشدی؟؟!!..

ی تای ابرومو بالا انداختمو گفتم: اینا که چیزی نیست..

تردمیل و زد رو دور متوسط..

اندفعه یکم به حرکاتم سرعت دادم..

باز بعد چند دقیقه گفت: الانچی خسته نشدی؟؟!!!

ابروهام و بالا انداختم که زد رو دور تند..

چند دقیقه گذشت و هیمبین تردمیل و انگولک کرد و سرعتش و برد بالا..

وقتی دید هیچی نمیگم و برام عادیه تردمیل و خاموش کرد و گفت: من که میدونم داری میمیری روت نمیشه بگی بیا پایین بابا فلج شدی..

خاک تو سرت با این تردمیل رفتنت افتضاح بود صفرم نمیشی بیا ببنم دوچرخه سواریت چطوره اسب...

چپ چپ نگاش کردم و بهش چشم غره رفتم..

#part_30

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به طرف دوچرخه ها رفتیم و روشون نشستیم..

هنو پنج دقیقه نگذشته بود که کلافه پایین اومد و گفت: بسته بابا ریدی با این رکاب زدنت بیا پایین..

حرصی نگاش کردم و پایین اومدم..

خودش که نتونه کاری و انجام بده، تر میزنه تو حس و حال بقیه..

ی نگاه به دور. تا دور سالن انداخت و دستش و داخل موهاش فرو کرد و گفت: توپ فوتبال ندارید؟؟

+خیلی به فوتبال علاقه داری؟؟!

_اوهوم خیلی(بچه ها این واقعیته مبین(تارا) واقعا عاشق فوتساله)...

+میخوای چیکار کنی؟!؟..

اینجا که نمیشه فوتبال بازی کرد؟!؛!؛

منم حوصله بازی ندارم!

_تو توپ و بده نگران نباش من با روپایی هام برات هنر نمایی میکنم..

ی تای ابروم و بالا انداختم و ی توپ از کمد لوازم برداشتم و پرت کردم سمتش..

با سینش گرفت و شروع کرد رو پایی زدن..

خیلی وارد بود..

من تو عمرم بیش تر از دو تا نزدم..

با کنجکاوی نگاش میکردم که توپ و زد زیر پاش و گفت: ورزش بسته خسته شدم..

پاشو بریم بالا میترسم این کارن بلخره ابجی من و مخ کنه.. -

از جام پاشدم و باهم بیرون رفتیم...

همون طور که مبین میگفت کارن کنار متین نشسته بود و مخش و زده بود و معلوم نبود چجوری داشت میخندوندش..

بیچاره متین با دیدن مبین خنده رو لبش ماسید و به سرفه افتاد..

انقدر که از این بشر میترسه از اعزرائیل نمیترسه...

سریع خودش و جمع و جور کرد و از کارن فاصله گرفت..

زیر چشمی به مبین نگاه کردم که قرمز شده بود و با اخم به متین نگاه میکرد..

وایییی خدا چقدر گیره..

چی میکشه متین از دست این..

دوباره نگاهمو چرخوندم سمت متین و کارن..

کارن خونسرد نگامون میکرد اما..

متین دید اوضاع قاراشمیش از جاش بلند شد و سریع جیم زد..

مبینم ی نفس عمیق کشید و حرصی از خونه بیرون زد..

منم عقب گرد کردم و دنبالش رفتم..

رو تاب نشسته بود..

کنارش نشستم و گفتم:چرا این جوری میکنی؟؟!

حالا مگه چی شده؟؟!!

انقدر حساس نشو.. -

هر چی سفت بگیری با شتاب تر میپره..

_نمیتونم رادمان..

مپ فقط ی خواهر دارم..

همجنسای خودمم میشناسم..

نمیتونم اجازه بدم خواهرم بازیچه دست اینا بشه..

+کارن پسر خوبیه...

پوزخند زد و گفت: حتما تو ینگاه هم عاشق شده..

هه عشق در یک نگاه..

مسخرس اینا همش هوا و هوس منم نمیزارم خواهرم درگیرش بشه اون واسه شکست های بزرگ هنوز خیلی کوچیکه..

از جاش بلند شد و بی توجه به من دوباره رفت داخل..

نمیدونم چرا احساس میکنم کارن واقعا دل باخته.. -

عشق در یک نگاه..

واسه مبین مسخرس اما واسه من..

همون روز اول با اون مسخره بازیاش مجذورم کرد..

مگرنه چه کارایی میتونست واسم داشته باشه..

خدایا...

چی کار کنم من.؟؟؟؟!

همجنس گرایی؟؟؟!!

اصلا من قبول کنم مبین قبول میکنه؟؟!!

معلومه که نه!

مگه خله..

حرصی پامو زمین کوبیدم و از جام پاشدم..

بهتره اصلا به این قضیه فکر نکنم فعلا باید با مامان بزرگ سرکنم تا ببینم بعد...

ا

#part_31

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

داخل خونه شدم..

هیچکس تو سالن نبود..

بی حوصله خودم و رو کاناپه پرت کردم و به لوسترها زل زدم...

باید از خیر و شر مبین باهم بگذرم..

بهتره تا مامان بزرگ رفت ی جوریی دکش کنم..

بودنش کنارم فقط باعث اذیت و آزار خودم میشه..

پیش خودم که آبروم رفت حداقل پیش بقیه ظاهرم حفظ شه...

تو حال و هوای خودم بودم که یهو ی چی محکم پرت شد رو شکمم..

برای یک لحظه نفسم رفت..

چشمام کم مونده از کاسه در بیاد..

به خودم اومدم دیدم راستین داره رو شکمم بپر بپر میکنه ...

سریع از رو شکمم بلندش کردم و گذاشتمش زمین ..

تو جام نشستم و با تعجب زل زدم بهش..

+تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟!!

-مامان بزرگی زنگ زد ..

گفت تو عروسی شدی ..

اومدیم که به ما نگفتی دعوات کنیم..

یکم نگاش کردم و یکی زدم تو سرش و گفتم:ننت نیش مار داره نمیتونه حرف زدن بهت یاد بده؟؟!!

این چه وضع حرف زدنه..

دستش و گذاشت رو سرش و گفت:دستت بشکنه ایشالله ..

چشمام و گرد کردم و خواستم بگیرم و ادبش کنم ..

در رفت ..

از جام بلند شدم که دیدم بله...

گل بود به سبزه نیز آراسته شد .

اینا رو کجای دلم بزارم؟؟؟!!

رایان به همراه زن عفریته اش جلو در با یک عالم وسیله که نشون دهنده مدت زیاد موندگاریشون بود واستاده بودن..

جلو رفتم و گفتم:به به داداش بزرگه بی معرفت از این ورا؟؟!!

بغلش کردم که از خودش جدام کرد و چپ چپ نگام کرد و گفت:به به داداش کوچیکه مثلا بامعرفت شنیدم زن گرفتی بیخبر از من..

ی نگاه به زن داداشم انداختم که مثل مادر فولاد زره گوشاش و تیز کرده بود و به ما نگاه میکند. .

یکم لبخند مسخره بهش زدم و گفتم:سلام هلنا خانم حال احوالتون؟؟!!!

یکم نگام کرد و مثل من یک لبخند اجباری زد و گفت:سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟؟!!

خواستم جوابش و بدم که....

#part_32

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با صدای داد کارن سرم و برگردوندم که دیدم داره میدوه سمت ما و مبین افتاد دنبالش..

بهمون رسید و از وسطمون رد شد ..

مبینم اومدم رد شه که بازوهاش و گرفتم و نگهش داشتم..

+چی کار دارید میکنید؟؟!! ...

مبین خودش و کشید تا از دستم خلاص شه اما محکم تر گرفتم و گفتم:وایستا ببینم..

مبین:ولم کن رادمان ،ولم کن برم حساب این پسره رو برسم...

+وایستا ببینم چی شده مگه؟؟!

مبین:چی شده؟؟از پیش تو اومدم دارم میرم اتاق ،یهو میبینم آقا تو اتاق متینه ..

اومدم پرتش کردم بیرون هیچی هم بهش نگفتم. .

رفتم اتاق متین نشستم دارم بهش میشم نزار این پسرها بیاد طرفت و فلان یهو میبینم تق تق صدا میاد..

رفتم پنجره رو باز کردم دیدم آقا پشت پنجره اس..

از در پرتش کردم بیرون از پنجره داشت میوند تو..

ولم کن بزار برم بزنم فکش و خورد کنم آبجی من این جا امنیت نداره ...

کارن که دید من مبین و گرفتم اومد نزدیک تر و گفت:خب ازش خوشم میاد تو چرا اینجوری ؟؟!!..

الان دوستی دختر پسرا یک روند طبیعی..

مبین جری شد و دوباره شروع کرد به تقلا کردن و گفت:ولم کن،ولم کن میگم ...

غلط کرده روند طبیعی..

واسه عمت روند طبیعی. .

واسه خوار مادرت روند طبیعی...

ولم کن منو..

سفت گرفتنش و به خوم چسبوندمش و اروم زیر گوشش گفتم:چی کار داری میکنی؟؟!!..

آبروم و بردی..

ول کن اون و ..

خیر سرت دختری ،چرا مثل خروس جنگی میپری رو سر اون. .

اینم اروم برگشت سمتم و گفت:اخه حرصم میگیرم ی ذره حیا ی ذره شعور ی ذره شخصیتم خوب چیزی والا..

به خودم بیشتر فشارش دادم و بلند تر گفتم:الهی من قربونت برم نگران نباش نفسم کارن منظوری نداره فقط خیلی اروپاییه. .

یکم نگام کرد و روش و برگردوند و به رایان و هلنا و راستین زل زد..

بعد ازم فاصله گرفت و اروم سلام کرد..

اونا هم همونجور که با تعجب نگاش میکردن سر تکون دادن..

دستم و گذاشتم رو کمرش و با یک لبخند مصنویی گفتم:رایان داداش بزرگم...

هلنا زن داداش عزیزم..

راستین برادر زاده بلای من..

اینم مبین عشق زندگی من..

#part_33

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

رایان یکم نگام کرد و گفت:ها؟؟!!..

+ها نداره که نامزدم مبین..

یکم با تعجب نگاش کرد و گفت:دختره؟؟؟؟!!!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:نه په نامزدم پسره...

سرش و خاروند و چیزی نگفت ..

هلنا هم یکم قیافه اش و کج و کوله کرد و گفت:خوشبختم مبین جون..

مبین اصلا بهش اهمیت نداد و به رایان دست داد و گفت:خوشبختم آقا رایان ..

اونم بهش لبخند زد و گفت:منم..

+خب چرا اینجا وایستادید برید داخل..

همه داخل سالن رفتن و من به یکی از خدمه ها اشاره کردم وسایل رایانینا رو ببره ..

خودمم کنارشون رفتم و پیش رایان نشستم..

رایان:خب زن داداش چرا افتاده بودی دنبال این پسره عموی شیرین عقل ما؟؟!!!...

مبین ی چشم غره به کارن رفت و گفت:به قول شما شیرین عقله دیگه چی بگم ؟؟!خدا شفاش بده؟!؟..

کارنم حرصی از جاش پاشد و اومد بره که مبین گفت:هو دورو بر اتاق آبجی من نمیپلکیا ..

جوابش و نداد و رفت..

راستین از جاش بلند شد و پیش مبین رفت و گفت:تو زنعمویی؟؟!!

مبین ی نگاه به من انداخت و با خنده گفت:والا مثل اینکه اینطوره....

چیزی نگفت و دستای مبین و باز کرد و نشست بغلش..

این بچه تو پرویی به ننش کشیده..

مبینم بغلش کرد و فقط خندید..

یکم گذشته بود و من با رایان خیلی گرم مشغول صحبت درباره کار بودم که بابا سر و کلش پیدا شد ..

انتظار دیدن رایان و زن و بچه اشو نداشت. .

با شوک اومد سمتشون و بغلشان کرد..

البته با هلنا فقط دست داد اونم اجباری..

این زنه به دل هیشکی نمیشینه ...

بس که از خود راضی و عجوزه. .

البته انتخاب مامان بزرگ دیگه..

بهتر از این نمیشه. .

خودشم معلوم نیست کجاست. .

بچه ها یکمم پیشمون نشستن و بعد هلنا به بهونه خستگی رایان و برداشت برد نمیدونم چه بلایی سرش بیاره ..

منم پاشدم و دست مبین و گرفتم و بلندش کردم..

به بابا هم گفتم که ما هم میریم استراحت کنیم ..

باید خیلی چیزها درباره هلنا به مبین میگفتم. .

اونم از مامان بزرگم بدتر بود..

مبین و رو تخت نشوندم و خودمم کنارش نشستم و گفتم:اول اینکه انقدر روی این کارن حساس نشو ،لطفا بیخیالش شو ابجیت و نمیخوره . .

خواست چیزی بگه که دستم و بلند کردم و گفتم:دوم ..

ی چیزایی هست که باید درباره هلنا بدونی. .

اون ی عفریته به تمام معناست. .

اومدنش به اینجا هم بیخود نیست ..

یعنی اینکه به احتمال نود درصد.......

#part_33

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین:به احتمال نود درصد چی ؟؟!!چرا لال شدی خب بگو دیگه...

+به احتمال نود درصد مامان بزرگ حدس میزنه که تو نامزد من نیستی و به حسابی اجاره ای هستی..

_که واقعا هم همین طوره...

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:بله الانم که زنگ زده هلنا پاشده اومده اینجا تا ته و توی قضیه رو در بیاره ..

که درم میاره. .

کار ما سخت شده ...

دستش و گذاشت زیر چونش و گفت:یعنی چی که کار ما سخت شده؟؟؟!!!.....

یکم نگاش کردم که سرش و به نشونه چیه تکون داد ..

یکم مکث کردم و گفتم:25تومن کل قراردادمون. .

چشماش و گرد کرد و گفت:بیست و پنج تومن؟؟؟!!چرا؟؟مگه 15تومن نبود؟؟!!

لبامو به هم فشار دادم و فقط نگاش کردم ..

_چته؟؟!!چرا هی میری تو سایلنت؟؟!!

+چیزه میدونی ما باید ثابت کنیم که نامزدیم..

یعنی خیلی رمانتیک باشیم میدونی..

چیزه یکمم باید چیز کنیم...

یعنی اینکه شاید ی وقتایی ی جاهایی مجبورشیم چیز کنیم...

حرصی نگام کرد و گفت:اههههه

چرا همش چیز چیز میکنی؟؟!!

بگو دیگه حرفتو. ..

+میدونی مبین تو گفتی دیگه نباید ی اتفاقاتی بینمون بیوفته ،من میگم که چیزه شاید ،شایدا احتمال داره هم نشه اما این اتفاق شاید بیوفته دیگه..

عصبی از جاش پاشد و گفت:چی داری میگی واسه خودت..

هیچ حواست هست تو پسری منم پسرم؟؟!!

+مگه میخوایم چی کار کنیم؟؟!!

_چی کار کنیم ؟؟!!تو بگو میخوایم چی کار نکنیم؟؟!! مونده پس فردا بیای بگی نن جونم باور نکرده ما باهم زهرماریم بیا حامله ات کنم..

یکم با تعجب به هم زل زدیم و یهو زدیم زیر خنده ..

این پسره اصلا نمیفهمه چی داره میگه..

فقط باید ی چی بگه کم نیاره. .

+نگران نباش نمیگم ..

اگه هم بگم نترس تو حامله نمیشی. .

_خب الان علم پیشرفت کرده شاید شدم اون موقع جواب در و همسایه رو چی بدم..

از جام بلند شدم و گفتم: مبین الکی بهونه نیار دیگه گفتم شاید ..

اینهمه هم واسه حدس و گمان کشیدم رو پول ..

چپ چپ نگام کرد و گفت:فقط در حد گذاشتن رو هماااا ...

سرم و به نشونه باشه تکون دادم که گفت:میرم دوش بگیرم مزاحمم نشو..

بهش چشم غره رفتم که اهمیت نداد و رفت تو سرویس..

بی حوصله لباسم و عوض کردم و بیرون رفتم..

بابا:کجا؟؟!!

+میرم شرکت ،چند روزه هیچ معلوم نیست چه خبره تو شرکت..

سر تکون داد که از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و به راننده گفتم بره شرکت...

****

+اقای محمدی این بغل نگه دار..

-چی شده آقا چیزی نیاز دارید؟؟!

+اره ی لحظه بشین تا بیام. .

از ماشین پیاده شدم که یکی از بادیگاردا از ماشین پشتی پیاده شد..

بهش اشاره زدم دنبالم نیاد و خودم داخل مغازه شدم...

اما همین که بوهای مختلف به دماغم خورد سریع خارج شدم و شروع کردم به سرفه کردن..

میان آدم برق بگیره جو نگیره حکایت منه..

یکی نیست بگه تو آدم رفتن به گل فروشی؟؟!!

به بادیگارده که هنوز جلوی ماشین وایستاده بود اشاره زدم اومد طرفم..

+ببین سینا بود اسمت دیگه ؟؟

_بله آقا بفرمایید؟؟

+من به گل حساسیت دارم میری این تو ی دسته گل درست حسابی میخری میای. .

خوشگل مشگل باشه ها..

بزار تو ماشین خودتون تو عمارت میگیرم ازت..

سر تکون داد و داخل رفت...

با دستم یکم دماغ و مالیدم و سوار ماشین شدم..

+تو راه بیوفت اونا میان..

ماشین راه افتاد و به سمت عمارت رفت..

جلوی عمارت ازش پیاده شدم و منتظر موندم. ..

یکم گذشت که اومدن. .

ی دست گل رز قرمز بود ..

ازش گرفتم و تشکر کردم..

از خودم دور نگهش داشتم و داخل رفتم..

ای مامان بزرگ ببین آدم و مجبور به چه غلطا که ن میکنی. ..

وارد خونه شدم..

همه تو سالن بودن..

پیششون رفتم و.....

#part_34

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+سلام..

همه برگشتن سمتم و با تعجب نگام کردن..

پیش مبین رفتم و گل و سمتش گرفتم و گفتم:تقدیم با عشق خانوم. .

ی چشم غره نامحسوس بهم رفت و با ی لبخند زوری گل و ازم گرفت و تشکر کرد..

به مامان بزرگ نگاه کردم که با ابروهای بالا رفتش زل زده بود بهم..

وقتی دید نگاش میکنم یکم لبش و کج کرد و نگاش و ازم گرفت...

بقیه هم یکی یکی از شوک در اومدن و به کاراشون رسیدن..

من نمیدونم ی گل گرفتن انقدر تعجب داره ایا؟؟!!!...

صدای اروم مبین نگاهم و از بقیه گرفت و به سمت خودش کشوند. .

مبین:این چیه؟؟!..

+نمیبینی گل!!..

_میدونم گل ..

میگم برای چی گرفتی؟!!

+خب تو مگه نامزد من نیستی ؟!از اون موقع که اومدن بیشتر شبیه دو تا مرغیم تا دو تا کفتر عاشق همش خوابیم...

بعد توقع داریم باورم کنن نامزدیم .

_خب چی کار کنیم؟؟؟!!!..

+الان پاشو بریم تو حیاط تا بهت بگم...

اروم از جام پاشدم و مبینم پاشد..

باز نگاه همه سمتمون کشیده شد..

یکم لبم و کج کردم و گفتم:ما میریم حیاط یکم هوا بخوریم..

دست مبین و گرفتم و بیرون رفتیم..

به حیاط که رسیدیم دستش و از دستم بیرون کشید و گفت:خودم میام. .

به پشت عمارت رفتم که از داخل عمارت دید نداشت ..

اینجوری هلنا فضول و عفریته کنجکاو تر میشه...

_کجا داری میری؟؟!!

+هیس میشنوه؟؟!!

با تعجب نگام کرد و گفت:کی؟؟؟!!

+هلنا پشت سرمونه. .

خیلی نامحسوس ی دور ،دور خودش چرخید و گفت:نه نیست..

+مبین جان همین پشت سرمون وایمیسته که..

پشت ساختمون همش چمن بود .

رو چمنا نشستم و به مبین اشاره زدم بشینه. ..

اونم نشست و گل تو دستم گذاشت زمین..

_خب قراره چی کار کنیم؟؟!!..

ی نگاه به دور و بر انداختم..

ی تیکه از موهای بلوندش معلوم بود..

یکم خودم و سمت مبین کشیدم و خواستم دست به صورتش بزنم که خودش و عقب کشید و گفت:تو رو خدا این کار و نکن بدم میاد..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:پس چی کار کنم ؟همین اول ببرم ماچت کنم؟؟!!

ی چشم غره بهم رفت و گفت:ببین رمانتیک بازی این نیست که هیچ باری ماچ کنیا...

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:پس چیه ؟؟!!..

ی شاخه از دست گل بیرون کشید و گفت:مثلا همین گل دادن..

یا مثلا به فکر هم بودن..

یا یک جورای دیگه ..

مثلا هی قربون صدقه رفتن و حرفای قشنگ زدن..

به اینجور چیزا میگن رمانتیک بودن به اینکه هی بپرن همو ماچ کنن میگن هَوَل بودن ..

گوشه لبم و کج کردم و گفتم:واردیاا. .

#part_35

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

بهم چشم غره رفت و گفت:عوضش تو خیلی نابلدی..

خب عزیزم ،من مثل تو حضوری تا حالا تو ی رابطه نبودم ..

تو فیلما هم میپرن هی همو ماچ میکنن. .

_بله اینم هست ..

البته هر چقدر من تو رابطه بلده کارم تو هم تو لب گرفتن ماهری..

این فیلما خیلی تاثیر گذاره...

چپ چپ نگاش کردم که نیشش و باز کرد و رو چمنا دراز کشید..

منم چیزی نگفتم و کنارش دراز کشیدم و دستام و گذاشتم زیر سرم..

_رادمان؟!

+هوووم؟؟!!...

_میگم بیا این هلنا رو ول کنیم بهش فکر نکنیم ..

+چرا؟؟!!

_چون آدم احساس معذبی میکنه بیا درباره قولت حرف بزنیم..

+قولم؟؟؟ !!

_اهوم. .

+کدوم قولم؟؟؟!!

_همونی که گفتی میگی چرا از زنا بدت میاد..

+مبین بیخیال. .

_رادمان تو رو خدا بگو دیگه تو به من قول دادی..

+اخه الان وقتشه؟؟؟!!

_اره پس وقتش کیه؟؟بگو دیگه..

+از دست تو ..

ببین ی چیزایی هست درباره زندگی من که خصوصی هم هست اما چون تو بچه خوبی هستی میگم ..

ببین من.....

#part_36

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ببین من ی پسر مامانی به تمام معنا بودم...

مامانم برام حکم فرشته رو داشت..

همه کاراش و دوست داشتم...

خیلی مهربون و خوب بود...

البته من فکر میکردم همه کاراش از مهربونی و خوب بودنش اما...

ی نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم..

خیلی به خودش میرسید و لباسای باز و رنگارنگ میپوشید..

فکر میکردم چقدر مامان تمیز و خوش پوشی دارم ..

میدونی که بابام ی کله گندس و مجبور

مسافرت های کاری بره..

رایانم که 15سالش بود بیشتر اوقات لندن پیش عموهام بود تا اینجا..

من و مامانم تنها میموندیم. ..

همیشه برام سوال بود که چرا وقتایی که من و مامان تنهاییم منو انقدر زود میخوابونه..

سوالم زیاد بی جواب نموند...

ی شب نمیدونم چرا از خواب پریدم..

صدا های عجیب و غریبی به گوشم میرسید..

کنجکاو شدم..

از اتاقم خارج شدم و دنبال صدا رفتم..

صدا از سالن بالا بود..

هر چی نزدیک تر میشدم صدا ها بیشتر میشد..

وقتی رسیدم....

مامانم بود و همه بادیگاردامون. ..

سمت مبین برگشتم که با چشمای گرد شده و ناباور نگام میکرد..

پوزخند زدم و گفتم:

ده سالم بیشتر نبود اما میفهمیدم ...

باورم نمیشد. .

قیافم شده بود مثل قیافه تو..

تمام ذهنیتم درباره مامانم عوض شده بود ...

تازه فهمیده بودم که فرشته ای که من میپرستیدم ی دیو...

تازه درک کرده بودم که لبخندای که از نظر من قشنگ و از سر مهربونی بود نجس و از سر شهوت به مردای غریبه زده میشد..

تازه دونسته بودم که مامانم خوش پوش نیست ی لنگ در هواست...

نمیتونستم کاری کنم ..

مسخ شده بودم که یهو دستی رو چشمام قرار گرفت..

ترسیدم و خواستم جیغ بزنم که برم گردوند و دستش و از جلو چشمام برداشت..

بابام بود..

سریع بغلم کرد و از اونجا دور شد..

حال بد و خرابش و میتونستم از چشماش بخونم..

وارد اتاقم شد..

صدای جیغای از سر شهوت مامانم همه جا رو پر کرده بود. ...

من چیزی نمیشنویدم اما میدیدم اشکای بابام و که شر شر میریخت اما اون نمیتونست جلوشونو بگیره و پاکشون کنه. ..

اخه دستاش رو گوش من بود. ..

نمیدونم چرا اما منم پا به پاش اشک میریختم. ..

بابام منو به خودش فشار میداد و چیزی نمیگفت. .

نمیدونم چی شد که خوابم برد ..

صبح که از خواب بیدار شدم خبری از مامان نبود...

بادیگاردا هم نبودن..

خدمتکارا هم نبودن..

من بودم و بابام ...

بهم لبخند زد اما لبخندش اصلا شبیه لبخند نبود..

خیلی روز گذشت رایانم اومد..

ی چیزایی میدونست...

بادیگاردا و خدمتکارا عوض شدن..

بابام افسرده شده بود و من هم..

حالم روز به روز بدتر میشد ..

از همه زنا بدم میومد و همه رو به ی چشم میدیدم...

مامانم و تو بد ترین حالت دیده بودم و از همه زنا چندشم میشد ...

ازشون میترسیدیم. .

بابام با دیدن حال من به خودش اومد و از لاک خودش خارج شد.

سعی کرد با کمک رایان و روانشناسا کمکم کنه..

تقریبا خوب شده بود تا اینکه هلنا وارد خانوادمون شد..

از اول ازش خوشم نمیومد ..

انتخاب مامان بزرگ بود ...

رایان با اجبار باهاش ازدواج کرده بود...

میدونستم یکی مثل مامانم..

رایانم میدونست اما اصلا براش مهم نبود...

عاشق دختر عموم بود ..

خواهر کیان و کارن..

کیانا...

میخواست باهاش ازدواج کنه ...

وقتی هلنا فهمید داد و بیداد راه انداخت اما رایان بهش گفت که اگه بخواد مخالفتی کنه تو ایران ازش شکایت میکنه و حکمش سنگ ساره..

اونم ترسید و عقب وایستاد. .

رایانم با کیانا ازدواج کرد ...

راستین بچه کیانا و رایانه..

کیانا ی دختر شیطون و زبون دراز و پرو..

اما دختر خوبیه ..

بعد از اینکه با اومدن هلنا دوباره وضعم اوت کرد اون بود که بهم کمک کرد...

اما هنوزم که هنوزه از زنا بدم میاد..

هلنا به اجبار مامان بزرگ مونده..

حالا هم که مامان بزرگ گیر داده یکی از این لقمه هاش و واسه منم بگیره..

منم بهش گفتم من نامزد دارم و مثل رایان حرفتون و گوش نمیدم. .

حالا هم که اومده اینجا ی جوری تو رو فراری بده و لقمش و کنه تو دهنم. .

ساکت شدم و به مبین که عمیق توی فکر بود زل زدم...

لبخند زدم و با دستم موهاش و بهم ریختم و گفتم:فکرت و درگیر نکن پسر پاشو بریم تو یخ کردم..

#part_37

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

تو جام نشستم و دستم و تو موهام فرو کردم..

مبینم نشست و با همون تعجبش گفت:همین؟؟؟!!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:پس چی؟

_یعنی مامان تو ی...

ادامه حرفش و خورد که گفتم:ی هرزه بوده...

یکم نگام کرد و گفت:چطوری میتونی انقدر راحت دربارش صحبت کنی؟؟!

+درباره چی؟؟!!

_کار مامانت..

پوزخند زدم و گفتم:پس چه جوری صحبت کنم ؟؟

بغض کنم ...

گریه کنم..

جیغ و داد کنم.

خودم و بکوبم به در و دیوار..

دوباره پوزخند زدم و گفتم:بیخیال بابا...

من از آوردن اسم مامان به زبون خندم میگیره ...

پاشو ؛پاشو بریم انقدر به مخت فشار نیار...

انقدر فسفر نسوزون..

فسفر پیدا نمیشه..

از جام پاشدم بازوشو گرفتم و با ی حرکت کشیدمش بالا..

ی سر از رو تاسف تکون دادم و گفتم:شبیه اسکلتی ،باد بیاد میبرتت.

یکم چاق شو بده مرد انقدر لاغر ماغر باشه...

چپ چپ نگام کرد و گفت:مثله تو بشکه باشه خوبه؟؟

+من بشکه ام؟؟؟!!

_حالا ..

جلو جلو راه افتاد و منم چیزی نگفتم و دنبالش رفتم...

جلوی در دسته گل و گرفت سمتم و گفت:بگیر اینو..

+من حساسیت دارم بگیرم اون ور. ..

یکم با تاسف نگام کرد و گفت:این بچه پولدارا چرا انقدر سوسولن؟؟؟!!

حساسیت دارم ..

آدم عاقل به گلم حساسیت پیدا میکنه؟؟!

+وا چه ربطی داره هر کی ی حساسیت داره دیگه..

_کو په کجاست من ندارم فکر کنم منظورت بچه پولدارا بود..

+تو با بچه پولدارا مشکل داری نه؟؟!!

_اره مشکل دارم از همشون بدم میاد..

یکم نگام کرد و گفت :البته نمیدونم چرا با توی توله سگ حال میکنم...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:توله سگ عمته بی ادب ..

جوابم و نداد و داخل رفت..

منم داخل شدم و به دور و بر زل زدم ..

خبری از بابا نبود..

مامان بزرگ و جاسوسش هم احتمالا دارند با هم نقشه میکشند. ..

رایان راستینم پدر پسری ی جا با هم گم و گور شدن...

کیانم که اصولا نیست اگه هم باشه آدم نیست..

میمونی کارن و متین که پیش کم نشسته بودن..

کارن داشت حرف میزد و متین بیچاره هم اجباری گوش میداد..

مبین به سمتشون رفت و بدون اینکه به کارن توجه کنه یا باهاش دعوا کنه دست متین و گرفت و بلندش کرد و باهم رفتن سمت اتاق متین...

منم رفتم سمت کارن که با دهن باز و پوکر به رفتنشون نگاه میکرد..

کنارش نشستم و گفتم:بیخیال این شو..

_رادمان این نامزدت چرا این طوری..

مگه من میخوام بخورم ابجیش و ؟؟!!

چرا افکارش این مدلی مثل عصر قاجار..

زن نگرفتی زن نگرفتی ببین یهو چی گرفتی ...

شبیه لاتاری سر گردنس. .

+ی چی میگم به کسی نگو این دختر نیست..

چپ چپ نگام کرد و گفت:اینو که همه میدونن ما الان تو این فکرم مبادا حامله باشه...

بهش چشم غره رفتم و گفتم:الاغ منظورم اینکه پسره.......

#part_38

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب نگام کرد و گفت: ها؟؟؟!

+ها نداره که میگم پسره

_زر نزن..

+خفه شو بابا من برا چی باید زر بزنم..

نکنه فکر کردی واقعنی نامزد کردم..

یا مثلا یک دختر جای نامزدم جا زدم و از صبح تا شب چسبیدم بهش؟؟..

این پسره بادیگاردمه..

چون یکم ریزه میزه بود با بدبختی مجبورش کردم نقش نامزدم و بازی کنه..

بچه پایین شهره..

کارن این و میگم تا آخر آویزون گوشت کن..

بچه های ناف تهرون یک خیلی خطرناکن دو خیلی غیرتی..

دست بزاری رو دومی اولی و با جون و دل حس میکنی...

اومدم از جام پاشم برم که دستم و گرفت و گفت: یعنی چی خطرناکن رادمان نیاد بکشتم. .

چپ چپ نگاش کردم و دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:منظورم این نبود میاد سرت و میبره منظورم اینکه شرن از هیچی نمیترسن چیزی هم برای از دست دادن ندارن. .

به ناموسشون چشم داشته باشی چشمات و از کاسه در میارن ..

واضح بود ؟؟!

افتاد؟؟!

حالا انقدر نیوفت دنبال این دختره ...

مبین دختر نیست پسره ..

یعنی داداش متین ..

مثل تو پخمه نیست ..

غیرتی ..

از دنیا هم ی خواهر بیشتر نداره..

دورو برش نپلک. ..

از پیشش رفتم و گذاشتمش تو خماری..

به طرف اتاق مامان بزرگ رفتم و گوشم و به در چسبوندم. .

صدا هاشون میومد..

هلنا:خانم من فکر میکنم رادمان واقعا این دختره رو دوست داره...

چون خیلی عمیق نگاش میکرد و باهاش صحبت میکرد...

اگه از هم لب میگرفتن و کار دیگه به غیر از صحبت کردن انجام میدادن بهتون اطمینان میدادم ی کلکی تو کارشون هست و فهمیدن که ما دنبال حقیقتیم و من دنبالشون میکنم اما ..

مامان بزرگ:اوهوم درسته..

یا واقعا عاشق همن ..

یا آنقدر زرنگن که فکرشم نمیکنی. ..

ی نیشخند زدم و اروم گفتم: یا انقدر ساده ایم که الکی الکی همه چی و درست کردیم...

از در دور شدم و همونجور که دلم میخواست بپرم هوا قر بدم رفتم تو اتاقم...

همین که در و بستم پریدم هوا و داد زدم...

+وایییییییی خدا عاشقتم....

یهو در باز شد و مبین اومد داخل و گفت: چته چرا داد میزنی؟؟

اروم بگی خدا میفهمه. .

+واییییییی مبین باورم نمیشه هلنا تو روز اول عقب نشینی کرد ...

گفت من مطمعنم اینا عاشق همن...

فقط مونده مامان بزرگ که وا بده و بزاره بره...

بعد همه چی حله....

تو به زندگیت میرسی من به زندگیم میرسم همه به زندگیشون میرسن...

فکر میکردم خوشحال بشه اما با قیافه به هیچ وجه خوشحال گفت:اها که این طور..

خوبه..

خودشو رو تخت پرت کرد وگفت: میشه لامپ و خاموش کنی میخوام یکم بخوابم...

شب میخوام بزنم بیرون ...

ی کارایی خونمون دارم...

لامپ و خاموش کردم و رفتم کنارش و گفتم:چیزی شده؟؟؟؟!!!

یکم نگام کرد و سرش و به معنی نه تکون داد..

+ولی ناراحتی یا؟؟؟

ی لبخند تلخ زد و گفت : ناراحت؟؟من بین ناراحتی یکمم خوشحال میشم..

اونم رهگذری..

تو بیخیال شو، فکر نکن ...

بزار بخوابم. .

شب جنگ اعصاب دارم چه جنگی..

چشماش و بست و نذاشت چیز دیگه ای بپرسم ..

منم اجباری بیخیال شدم و چشمام و بستم...

اما فکر و خیال نمیذاشت بخوابمم. .

یعنی کجا میخواست بره؟؟..

چی کار میخواست بکنه؟؟؟

باید سر از کارش در بیاره. ..

****

#part_39

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با صدای تق و توقی که میومد از خواب پریدم..

چشمام و باز کردم و به دور و بر نگاه کردم..

همه جا تاریکی مطلق بود فقط نور آباژور به گوشه ای از اتاق میتابید...

تو همون نور کم میشد دید مبین داره لباس عوض میکنه..

حواسش به من نبود...

تو جام نشستم و به ساعت گوشیم نگاه کردم ..

11:47دقیقه شب....

این پسره الان کجا میخواد بره اخه؟؟!!

بهش نگاه کردم کارش تمام شد و اومد بره سمت در که با دیدن من تو اون تاریکی ترسید و ی هی کشید...

_تو بیدار شدی؟؟!

+کجا میری؟؟!

_بیرون..

+بیرون کجا؟؟

_محلمون

+چرا؟

_ععع ولم کنا بیست سوالی میپرسی ؟دیرم شده فعلا..

از جام بلند شدم و گفتم:منم میام..

_جانم؟؟من نخوام تو رو ببرم چی؟؟

+بچه جون من قراره تو رو ببرم نه تو منو....

_اها پس زحمت نکش بشین سر جات من نمیخوام تو منو ببری...

+من نگفتم میخوای بیام یا نه گفتم میام...

از تو هم نظر نمیخوام. ..

سوشرتم و برداشتم و تنم کردم و گفتم :بریم...

قیافه اش و درست نمیدیدم اما لحن صداش حرصی بود....

_یعنی چی شاید اصلا من جایی میخوام برم که تو نباید باشی..

جوابش و ندادم و از اتاق به ارومی خارج شدم....

اونم پشت سرم اومد ....

هیچکس تو سالن نبود و خونه تاریک تاریک بود....

خواست بره سمت در که دستش و گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه. .

از دری که داشت خارج شدم و مبینم دنبالم کشیدم..

میخورد به پشت ساختمون ..

از اونجا به سمت گاراژ رفتم و اروم بازش کردم..

سلطان و رخش عمیق خواب بودن..

ی لبخند زدم و لامپ و روشن کردم ...

به مبین نگاه کردم که با دهن باز زل زده بود به عشقای من ...

جلو رفتم و ی دستی به سلطان کشیدم و گفتم:به سلطان میبینم که حسابی استراحت کردی..

ی من خاک روته. ..

مبینم جلو اومد و با قیافه حیرت زده روش دست کشید..

-واییییییی رادمان اینا مال تو؟؟؟!!..

+نه په مال عممه..

چطوره؟؟؟

-معرکس پسر معرکه. .

+خب کدوم و سوار شیم..

مثل این پسر بچه های پنج ساله با ذوق بالا پرید و گفت:موتوررررر...

خندم گرفته بود..

با خنده بازم ی دست به مازراتیم کشیدم و گفتم:تو فعلا استراحت کن سلطان واست نقشه دارم ...

به سمت رخشم رفتم و اروم از گاراژ بیرون بردم...

دادمش دست مبین و خودم در گاراژ و بستم...

اروم از در پشتی ردش کردم تا گیر این بادیگاردا نیوفتم. .

سوار شدم و به مبین اشاره کردم سوار شه..

اونم سوار شد و موتور و راه انداختم..

صدای غرشش در اومد. .

سریع گاز دادم و مثل جت حرکت کردم...

#part_40

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

انقدر سرعتم زیاد بود که مبین مجبوری از لباسم گرفت و چسبید به من..

یکم که گذشت گفتم:کجا میخواستی بری؟؟؟؟!!!...

-خونه..

+چرا ؟؟

-حالا تو برو میگم..

مسیرم و به سمت خونه شون تغییر دادم ..

مثل چی تو خیابون ویراژ میدادم....

خیلی وقت بود نزده بودم بیرون..

البته اینم بگما تنهایی اونقدر نمیچسبید که الان با مبین میچسبه...

خیابونا خلوت بود و با سرعتی که من داشتم خیلی زود رسیدیم..

موتور و داخل کوچه تنگه بردم و جلوی ی در رنگ و رو رفته آبی نگه داشتم..

مبین پرید پایین و با ذوقی که تو صداش بیداد میکرد گفت:دمت جیز داداش چه حالی دادی بهمون ...

بهش ی لبخند زدم و گفتم:دقت کردی میای محله خودتون لحن حرف زدنت عوض میشه برو کارت و انجام بده بیا منتظرم. ..

-نوچ بپر پایین هوا سرده اینجا هم جای درست حسابی نی کار منم طول میکشه. .

در و با پاش باز کرد و عقب وایستاد و گفت:موتورم ببر تو تا رو هوا نزدن. .

از موتور پیاده شدم و بردم داخل خونه..

ی حیاط خلوت سه در چهار متر بود ..

البته تمیز بود و ی گوشش گل کاشته بودم..

موتور و ی گوشه گذاشتم و و به مبین نگاه کردم ...

در و بست و اومد داخل کفشاش و درآورد و پاشو گذاشت رو تک پله ای که جلوی ی در بود و موکت شده بود..

در و با کلید باز کرد و داخل رفت و به من گفت:بیا تو ..

کفشام و در آوردم و اروم پام و داخل خونه گذاشتم..

مبین لامپ و روشن کرد و گفت: راحت باش مثل خونه خودت که نه اما مثل اتاقت بدون..

به دور بر نگاه کردم ی خونه کوچیک تقریبا 65متری بود ...

ی اتاق داشت و ی اشپزخونه نقلی..

وسایل خونه ساده بود اما به زیبا ترین نحو چیده شده بود..

خونه دلباز و خوشگلی بود..

از تمیزی برق میزد انگار نه انگار که حدود یک هفته اس کسی اینجا نبوده..

تمام خونه فرش و موکت شده بود و بعضی جاها پتو انداخته بودن..

مبل نداشتن اما پشتی ها و متکا هایی دور تا دور خونه رو گرفته بود..

ی بخاری کوچیکم با شعله خیلی کم ی گوشه بود...

خونه رنگ و رنگ بود و به شدت ازش خوشم اومده بود..

این همه قشنگی قطعا کار متین ..

نه به قیافه مبین میاد و نه به جنسیتش...

رو زمین چند تا دفتر کتاب بود ..

مبین سریع از زمین برشون داشت و غر زد..

-از دست این دختره شلخته...

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:ولی با سلیقه اس..

کتاب تو دستش و که جر واجر شده بود بالا گرفت و با حرص گفت:اره خیلی..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:مگه این خونه رو اون نچیده...

از جاش بلند شد و یکم لبش و کش داد و چیزی نگفت..

تو اتاق رفت که با صدای بلند تری که به گوشش برسه گفتم:پس اینجا کار کیه؟؟؟؟ نگو کار خودت که باور نمیکنم!!!!!..

از اتاق بیرون اومد و کنار بخاری رفت و شعله شو زیاد کرد و گفت:سرده بیا اینجا بشین..

خودشم رفت تو اشپزخونه..

کنار بخاری رفتم و نشستم و به پشتی تکیه دادم...

مبین میدیدم که مثل فرفره اینور اون ور میرفت و هی کابینتا رو میکوبید به هم...

+دنبال چی میگردی؟؟

سرشو از تو کابینت بیرون آورد و نگام کرد..

از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت........

#part_41

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

-رادمان بلند شو...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا؟!..

-ی دیقه بلند شو ..

از جام پاشدم و کنار رفتم..

رو زانو هاش نشست و پتو رو کنار زد بعد فرش و بلند کرد و بعدشم موکت و ..

چند تا پاکت اونجا بود..

برشون داشت ی نگاهی بهشون انداخت ..

بعد به من نگاه کرد و گفت:کارم تمام شد بشین برم ی چی برات بیارم. ..

با کنجکاوی به پاکتا نگاه کردم و گفتم: نه دیگه بریم..

سرش و تکون داد و موکت و فرش و پتو به حالت اولش برگردوند...

شعله بخاری هم کم کرد ..

از خونه خارج شدم و به سمت موتورم رفتم..

اونم لامپ ها رو خاموش کرد و پاکت به دست بیرون اومد...

در و قفل کرد و این یکی در و باز کرد..

موتور و بیرون بردم و سوار شدم..

اونم سوار شد و حرکت کردم..

تازه از محلشون خارج شده بودم که گفت:اینجا ی پارک است لطفا نگه دار ی کاری دارم..

با اینکه داشتم از فضولی میمردم اما چیزی نگفتم....

پارک و دیدم اون ور خیابون بود..

خواستم برم اون ور که مبین گفت:نه نرو همینجا نگه دار...

موتور و نگه داشتم که پرید پایین و گفت:جَلدی میام...

از خیابون رد شد و رفت اون ور. .

رفت سمت ی ماشین مشکی..

ی پسره تقریبا 28.29ساله از ماشین پیاده شد....

یکم با هم حرف زدن و بعد مبین پاکتا رو داد بهش..

پسره ی نگاه به پاکتا انداخت و بعد با ی لبخند سر تکون داد.

روشو برگردوند و به من نگاه کرد و بعد رو به مبین ی چیزی گفت...

مبینم یکم نگام کرد و ی کوچولو اخم ریز کرد و جوابش و داد...

پسره خندید و ی چند بار زد به شونه مبین و بعد به هم دست دادن و مبین اومد طرفم. . . .

مطمئنم قیافه ام مثل علامت سواله...

مبین سوار شد و گفت:برو...

نگاهم و از پسره که هنوز وایستاده بود و نگامون میکرد گرفتم و راه افتادم...

ی حس و حال عجیبی داشتم..

هم کنجکاو بودم هم ی چی مثل حسادت داشت خفه ام میکرد...

خیلی سعی کردم چیزی نگم اما ...

+این پسره کی بود؟؟؟!!!..

-اوووو رادمان فکر کردم ی چیت شده سوال نمیکنی الان خیالم راحت شد...

کس خاصی نبود رفیقم بود....

+اون پاکتا چی بودن چرا نصفه شبی اینجوری قرار گذاشته بودید...

مشکوک میزنی...

-فیلمای هالیوودی زیاد میبینی ؟؟!!

مشکوک چیه رفیقم بود ی چند تا چیز دسته من داشت نیازشون داشت رفتم براش اوردم. .

با اینکه قانع نشده بودم اما چیزی نگفتم..

جلوی در نگه داشتم و همونجور که اومده بودیم داخل رفتیم..

داشتم میرفتم سمت اتاق که مبین گفت:من میرم پیش متین..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا؟؟

-همینجوری شب بخیر..

نذاشت حرف دیگه ای بزنم و رفت تو اتاق متین...

کلافه و حرصی تو اتاق رفتم و خودم و رو تخت پرت کردم..

مبین چرا اینجوری میکرد...

امشب همه چیزش مشکوک بود...

اون پسره کی بود یعنی؟؟؟!!

مغزم داره میترکه از این همه سوال..

ای مبین بگم خدا چی کارت کنه که اینجوری زا به راهم کردی....

****

#part_42

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

راستین و تو بغلم جابه جا کردم و کلافه گفتم:خب گوشیم و که گرفتی پاشو برو اون ور بشین دیگه..

راستین:نوچ نمیخوام بغل عموم میچسبه....

+عجبااااا...

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم..

از صبح که از خواب پاشده بود مبین و ندیده بودم..

کارن میگفت صبح زود با متین زدن بیرون...

از یک طرف کار مشکوک مبین دیشب و جیم زدن اول صبحیش اعصابم و خورد کرده بود از یک طرفم راستین که از موقع ای که چشم و باز کردم اویزونم شده کلافه ام کرده بود...

با صدای در سریع چشمام و باز کردم و راستین از بغلم پرت کردم رو مبل و از سالن خارج شدم..

متین بود ..

با لباس مدرسه...

جلو رفتم که با دیدنم سلام کرد ..

جوابش و دادم و گفتم:مبین کجاست؟؟

-صبح من و برد مدرسه دیگه نمیدونم کجا رفت...

نیومده هنوز؟؟..

سرم و به معنی نه تکون دادم و زیر لب گفتم:حالا که همه چی داره خوب پیش میره میخواد گند بزنه به همه چی..

یکم با مقنعه اش بازی کرد و گفت:چیزه...

سوالی نگاش کردم و گفتم:چیه؟؟

بهم نگاه کرد انگار مردد بود بگه ...

+چیزی میخوای بگی؟؟

-اممم.... راستش فکر کنم رفته پیش امین...

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:امین؟؟؟!!

سرشو به نشونه اره تکون داد که گفتم:کیه؟؟

-نمیدونم ...فقط اسمش و شنیدم..

مبین تازه باهاش دوست شده..

ی سره تو خونه تلفنی باهم حرف میزدن. .

ی چند بار اومده خونمون اما مبین نذاشته از اتاق بیرون بیام...

مبین گفته بود درباره امین حرفی نزنم اما من حس خوبی نسبت بهش ندارم .

نمیدونم چرا به شما گفتم ..

شاید حس میکنم شما بتونی مبین و از اون دور کنی..

چون از وقتی با شما کار میکنه ارتباطش با اون کم شده..

اما دیشب دوباره زنگ زده بود...

رفتم تو فکر..

امین؟؟!!

شاید همون پسری که دیدم و میگه...

+ی پسر قد بلند و...

حرفم قطع کرد و گفت:تا حالا ندیدمش. ..

سر تکون دادم اومد از بغلم رد شه اما وایستاد و گفت:به مبین نگید من چیزی بهتون گفتم...

+باشه

از کنارم گذشت و رفت سمت اتاقش..

سمت تراس رفتم و رو یکی از صندلی ها نشستم...

همین جور به حیاط زل زده بودم که در باز شد و مبین اومد تو...

همچین شاد و شنگول میزد...

من و دید..

اومد طرفم و از پله های توی حیاط اومد تو تراس و.......

#paqt_43

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

-سلاااام اینجا چی کار میکنی؟؟

یکم نگاش کردم و گفتم:کجا بودی؟؟؟

-خب عزیزم منم کار و زندگی دارم نمیتونم که همش بشینم پیش تو .

سر تکون دادم و گفتم:اها که این طور..

یکم نگام کرد و گفت:این الان یعنی اینکه خر خودتی باور نکردم اره؟؟؟!!

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:هی....

کنارم نشست و گفت:اول متین و رسوندم مدرسه بعد رفتم پیش دوستم...

کارم داشت..

+همین پسر دیشبیه...

سرش کج کرد و خندید و گفت:اره همین دیشبیه...

سرم و تکون دادم و گفت:آقا امین..

خندش و جمع کرد و با ی لبخند زوری گفت:ای متین دهن لق ..

+متین نگفته..

-طرف داریش و نکن کارش زشت بود...

+نگرانته

-توهمی شده..

+این پسره کیه؟؟

از جاش بلند شد و کلافه گفت:اههه دوستمه گفتم..

من میرم پیش متین..

+چیزی بهش نگی ...

-نمیگم ؛تو نگران خواهر من نباش..

از تراس خارج شد و داخل رفت..

منم از جام پاشدم و داخل رفتم..

همراه با من مامان بزرگ و هلنا هم اومدن تو سالن..

کنار راستین نشستم و گفتم:پس تو بابا نداری؟؟کو بابات؟؟

راستین :مامانم داره میاد رفته دنبالش..

زیر چشمی به هلنا نگاه کردم که قرمز شده بود و حرصی و با نفرت به راستین نگاه میکرد...

آخ جون قراره دعوا داشته باشیم بین دو تا هوو..

راستین و بغل کردم و گرفتم بغلم و گفتم:ببینم داری چی بازی میکنی..

راستین :کلش ..

+جی تی ایم دارما...

- قدیمی شده...

+ولی خیلی باحال تره ها..

همش دوش دوش میزنی مغزارو داغون میکنی..

-نمیخوام همین خوبه..

+اره اینم خوبه ولی اون بهتره..

همین جور داشتم با راستین کل کل میکردم که یهو بچه از بغلم کشیده شد...

شوک زده مونده بودم که صدای خنده های مبین و راستین منو به خودم آورد. .

مبین راستین و گرفته بود تو بغلش هر هر به ریش من میخندید..

مبین:چرا با ی ذره بچه کل کل میکنی سن خر پیغمبر و داری...

خجالت بکش..

چیزی نگفتم و به پشتی مبل تکیه دادم ..

مامان بزرگ و هلنا باهم پیچ پیچ میکردن ...

خدا به داد برسه..

مطمئنم دارن واسه کیانا نقشه میکشن. ..

چشم خورد به کارن..

یواش یواش داشت میرفت سمت اتاق متین ..

چشمام و گرد کردم که منو دید و با التماس دستش و گذاشت رو دماغش که چیزی نگم ..

لبم و اروم گاز گرفتم و لب زدم:چی کار میکنی برو اون ور. .

اونم لب زد:تو رو خدا ی دقیقه فقط زودی میام..

ی سر از رو تاسف تکون دادم که اروم چند تا تقه به در اتاقش زد..

متین در و باز کرد و با تعجب نگاش کرد..

به داخل هدایتش کرد و خودشم پرید تو..

خندم گرفته بود دستم و گذاشته بودم رو دهنم و داشتم میخندیدم که دیدم همه دارن به من نگاه میکنن. .

مبین چند بار نوچ نوچ کرد و گفت:راستین عموت دیوونه شده..

اونم خندید و گفت:عموم دیوونه بود..

اومدم برم بگیرمش که........

#part_44

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_هوی هوی دست خر کوتاه..

اون بچه ننه بابا داره ها اینجوری مثل گراز وحشی حمله میکنی سمتش..

برگشتم سمت صدا که دیدم کیانا دست به کمر وایستاده و منو نگاه میکنه...

راستین با دیدنش جیغ کشید و دوید سمتش..

ی تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:به به ببین کی اینجاست کیانا خانم..

راستین و بغل کرد و رو به من گفت:زنت کو؟؟؟

+زنم و میخوای چی کار ..

خودم مهمم که داری میبینی..

اومد تو سالن و رایانم پشتش ..

مامان بزرگ و بغل کرد و گفت:سلام مامان بزرگ خوبی؟

جا خوش کردی اینجا ها نمیری اون ور..

ی نگاه به هلنا انداخت و گفت:هلنااا

خیلی وقته ندیدمت دختر...

چقدر تغییر کردی لبات و پروتز کردی همچین ی نمه شبیه چیز مرغ شده..

گوشه لبم و گاز گرفتم تا نخندم اما ..

صدای منفجر شدن مبین کل خونه رو برداشت ..

حالا انگار کیانا چی گفتش...

با صدای بلند میخندید و حرف کیانا رو تایید میکرد..

کیانا اومد جلو و ی نگاه به مبین که تقریبا خندش قطع شده بود کرد و بعد ی نگاه به من کرد...

ی لبخند مصنویی زدم و گفتم:مبین نامزدم...

کیانا چشماش و گرد کرد و گفت:نامزدت؟؟

سرم و تکون دادم که دستش و زد به کمرش و نگاهش و از پایین به بالا کشید..

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:خوش سلیقه شدی رادمان..

خوشگله نامزدت..

مبین ی لبخند زد و گفت:چشمات قشنگ میبینه...

یکم نگاش کردم و یهو پرید بغلش و گفت:واییییییی من ازش خوشم اومده. .

لبامو کش دادم و گفتم:قابل نداره مال تو..

از بغل مبین بیرون اومد و لپش و کشید و گفت:بامزس....

گوگولیه...

مبین و کشیدم طرف خودم و گفتم:خیلی خب باشه کشتیش..

راستین اومد طرفمون و رو به کیانا گفت:تازه مامان ی عالمه هم مهربونه..

مامان بزرگ از جاش پاشد و گفت: خیلی خب شما باهم خوش و بش کنید من میرم استراحت کنم هلنا تو هم پاشو بیا تا بگم برات اتاق آماده کنند. .

مثله اینکه...

ادامه نداد و به سمت اتاقش رفت هلنا هم حرصی از جاش بلند شد و دنبالش رفت. .

همه تو جامون نشستیم و من داشتم حال بقیه رو تو لندن از کیانا میپرسیدم که........

#part_45

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کارنم بهمون ملحق شد..

با کیانا روبوسی کرد و کنار من نشست ...

اروم زیر لب گفتم:داشتید چی کار میکردید سه ساعته...

کارن:این دختره از ابجیش یا همون داداشش خطرناک تره ی دیقه دیگه میموندم خفه ام میکرد ...

+بابا این دختره رو بیخیال شو ..

خواست چیزی بگه که کیانا گفت:کیان کجاست؟؟

کارن:نمیدونم حتما تو اتاقش دیگه..

کیانا:خیر سرش اونجا هم تو اتاقش اینجا ام...

کارن چیزی نگفت که کیانا ادامه داد:من خیلی وقته نیومدم ایران میخوام از همین الان پاشیم برم بگردم .

پاشید بریم بیرون...

رایان:کیانا بیخیال تازه رسیدی برو استراحت کن دیگه..

کیانا:رایاااان میگم بریم بیرون.

رایان کلافه دستش و گذاشت رو سرش و اروم گفت:از فرودگاه داره مخم و میخوره عجب غلطی کردم این و گرفتما. ..

کیانا:چی گفتی؟؟؟!!

دستش و برداشت و گفت:هیچی میگم باشه رادمان کارن مبین برید حاضر شید..

ی نگاه به مبین انداختم و سرم و به معنی میری یا نه تکون دادم ...

اونم شونه اشو به معنی برام فرقی نداره بالا انداخت..

از جام پاشدم و گفتم:پاشو بریم حاضر شیم..

مبین از جاش بلند شد و خواستیم بریم که رایان گفت:به متین خانمم بگید. .

سر تکون داد و باهم به سمت اتاقا رفتیم..

من رفتم تو اتاق خودم و مبین رفت اتاق متین..

لباسامو عوض کردم و رفتم جلو آینه تا موهامو درست کنم...

مبین داخل اتاق شدو از تو ساکی که واسه خودش آورده بود ی دست لباس ور داشت...

ی نگاه به من کرد که سرم و به معنی چیه تکون دادم.

بهم چشم غره رفت و، رفت داخل سرویس...

تافت و برداشتم و یکم به موهام زدم..

داشتم با شونه بهش حالت میدادم که در اومد..

لباساش و پوشیده بود..

اومد بغل من وایستاد و هولم داد اون ور و گفت:بسته برو اون ور نوبت منه..

موهاش و ی وری فرستاد و یکمم انداخت رو پیشونیش ..

شال و برداشت و مثل همیشه شل انداخت رو سرش..

-بریم...

کت چرم مشکیمو برداشتم و در و باز کردم..

با هم خارج شدیم و پیش بقیه رفتیم..

همه آماده تو حیاط وایستاده بودن..

به رایان گفتم اون و زن و بچه اش باهم برن و ما چهار نفرم باهم..

سوار ماشین شدم و کارنم کنارم..

مبین و متینم پشت نشستن .

قرار بود اول بریم ناهار چون ساعت حدودا دو ،دو و نیم بود..

تو راه من و کارن هیچی نمیگفتیم اما اون دو تا ی سره پیچ پیچ میکردن..

ماشین و داخل پارکینگ رستوران پارک کردم و گفتم:پیاده شید..

با پیاده شدن ما رایانینا هم پیاده شدن..

باهم داخل رفتیم و تو ی جای دنج نشستیم..

واسه همه به دلخواه خودم شیشلیک سفارش دادن..

غلط میکنن اعتراض کنند از خداشونم باشه..

همه ساکت نشسته بودیم و به هم زل زده بودیم که یهو.........

#part_46

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

متین گفت:هیییییییی....

همه با تعجب بهش نگاه کردیم که با چشمای گرد شده و ترسیده به ی جا دیگه زل زده بود...

مبین: چی شده متین؟؟!

متین:م....مب....مبین...

دا. .یی

مبین به جایی که متین نگاه میکرد نگاه کرد که چشماش گرد شد...

رد نگاهشون و گرفتم و زل زدم به ی مرد سی هشت سی و نه ساله که قرمز شده به ما نگاه میکرد..

مبین از جاش بلند شد و رفت سمت مرده..

همین که بهش رسید یارو یدونه زد تو گوشش..

اومد پاشم برم سمتش که متین دستم و گرفت و گفت:تو رو خدا نرو همه چی و خراب تر نکن..

با تعجب نشستم و دوباره به اونا زل زدم..

مبین دستش و از رو صورتش کشید و خواست چیزی بگه که باز مرد زد تو صورتش..

دوباره خواستم پاشم که متین فشار دستش و بیشتر کرد..

دست ازادمو مشت کردم و روی روند گذاشتم...

نمیدونم چرا اما به شدت عصبی شده بودم و دلم میخواست متین ولم کنه تا حساب این مرتیکه رو برسم..

تقریبا همه داشتن نگاهشون میکردن..

مبین بازوی مرد رو گرفت و کشید بیرون...

دستم و از تو دست متین کشیدم و از جام پاشدم..

از رستوران خارج شدم که دیدم دور تر از من وایستادن و مبین داره تند تند صحبت میکنه..

خواستم برم سمتشون که مبین منو دید و اشاره زد جلو نیام...

مرده شروع کرد به داد و بیداد اما چون ازم دور بودن صداشون واضح نمیومد...

یکم با هم صحبت کردن..

نمیدونم مبین چی به مرده گفت که اروم شد و شروع کرد نفسای عمیق کشیدن..

لباس گارسون تنش بود ..

برگشت سمت من..

نمیدونم به مبین چی گفت که اومدن سمتم..

کنارم وایستادن که مبین سریع گفت:اقای موسوی رئیس من و آقا میثم داییم..

با این که دلم میخواست بپرم یقشو بگیرم اما گفت:سلام خوشبختم..

اونم با اخم سر تکون داد و گفت:همچنین...

مبین برو تو پیش متین ...

من باید برم سر کارم اما حواسم هست...

مبین چیزی نگفت که یارو از بغلمون رد شد و رفت..

ی نفس عمیق کشید و رو صندلی که اونجا بود نشست..

جلوش نشستم چونش و با دستم گرفتم و گفتم:حالت خوبه؟؟!!..

سرش و تکون داد که گفتم:صورتت قرمز شده..

-مهم نیست..

+داره از لبت خون میاد وایستا..

از جیبم ی دستمال در آوردم ..

خواست ازم بگیره که ندادم و خودم گذاشتمش گوشه لبش..

یکم آخ آخ کرد اما بعدش عادی شد و چیزی نگفت..

بهش زل زدم و گفتم:کی بود؟؟

-گفتم که داییم..

+چی میگفت؟؟!!..

-چرت و پرت ...

اره من به تو افتخار میکردم و فلان و بسات اما الان میبینم لاشی و دست ابجیتم گرفتی دنبال خودت میکشی معلوم نیست چه غلطی میکنی و این شال مال چیه رو سرت و ابرو برامون نذاشتی و شعر و ور...

بسته بده من این دستمال و خودم میگیرم بریم تو تا دوباره سر و کلش پیدا نشده...

چیزی نگفتم و دستمال و ول کردم..

حس عذاب وجدان داشتم..

برام راحت نبود ببینم کسی بخاطرم به نا حق کتک بخوره ..

هر چند که دو تا چک باشه..

#part_47

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

باهم وارد رستوران شدیم و پیش بقیه نشستیم ...

مبین عذر خواهی کردو شروع کرد با متین پچپچ کردن..

ی نگاه به همه انداختم و که با تعجب من و نگاه میکردن...

قطعا که میخوان بدونن این یارو کی بود نامزد من و کتک زد..

پیشونیم و خاروندم و گفتم:راستش ی چیزایی هست که باید بدونید. .

تا اومدم دهن باز کنم کیانا گفت:مبین نامزدت نیست؟؟؟!!

ی نگاه به مبین که ساکت شده بود و به ما نگاه میکرد انداختم و گفتم:مبین اصلا دختر نیست..

همشون با دهن باز نگام میکردن..

البته منظورم کارن نیست چون اون میدونست و الانم با خیال راحت داشت هیزبازیشو در میاورد. .

رایان:یعنی چی که دختر نیست؟؟؟

+یعنی اینکه پسره ...

رایان :از اولم معلوم بود پسره...

کیانا:ی دیقه وایستید...

من گیج شدم..

رادمان با پسر نامزد کردی؟؟؟!!..

مگه تو ایرانم میزارن؟؟؟!!..

دستم و گذاشتم رو سرم و گفتم:نخیر خره من مبین و جای نامزدم جا زدم اسکول..

من که رفتم خونه خودم بادیگارد استخدام کردم..

مبینم بادیگارده چون ریزه میزه بود گفتم بیاد نقش نامزدم و بازی کنه آندرستم؟؟؟!!

کیانا:عااااا اوکی گرفتم ..

فکر کردم همجنسباز باز شدی...

راستین:مامان همجنسباز یعنی چی؟؟

با تعجب به راستین که کنجکاو به ما نگاه میکرد زل زدم و با تاسف به کیانا گفتم:خاک تو سرت؛ مادر نمونه ..

رایان بچت و دادی دست کی بزرگ کنه؟؟؟

رایان چپ چپ به راستین نگاه کرد و گفت:به حرفای که به تو مربوط نمیشه گوش نده. .

تخس گفت:حرفای زشتتون و ببرید ی جا دیگه بزنید جلو من میزنید خب نمیتونم که گوشام و بگیرم...

کسی چیزی نگفت که کیانا گفت:مبین پس این مرده کی بود.؟؟!!.

مبین:داییم بود یکم تعصبی وقتی من و با روسری و شال دید خوشش نیومد. .

اروم جوری که بقیه نشنوند هم گفت: بزارنش سر تخته موقع ای که باید باشه نیست موقع ای که نباید باشه هست...

سمتش خم شدم و گفتم:مگه نگفتی فقط یک خاله داری؟؟

-مردشورشو ببرن ناتنی ..

عرضه نداره ی هزاری بده دست ما الان واسه من آدم شده..

حیف جاش نبود مگرنه من آدمی نیستم که بزارم کسی بهم سیلی بزنه..

حسابش و میرسم ی کاری میکنم به عر عر بیوفته ..

هنوز مبین و نشناخته...

با حرص دستمالی که تا الان رو لبش بود و برداشت و انداخت سطل اشغالی ..

چیزی نگفتم و عقب رفتم..

غذا ها رو آوردن. .

هممون بی صدا مشغول شدیم...

کسی حس و حال حرف زدن نداشت..

بعد از اینکه غذا تمام شد سویچ و دادم به کارن تا برن تو ماشین و خودم رفتم حساب کنم...

از رستوران خارج شدم و سوار ماشین شدم..

از پارکینگ خارج شدم..

نمیدونستم کیانا قراره کجا ببرمون که.....

#part_48

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

رایان بغل ماشینم حرکت کرد و کیانا پنجره رو کشید پایین و گفت:بریم خرید...

+از لندن پاشدی اومدی اینجا خرید؟؟

کیانا:عععع گیر نده برو ی بوتیک خوب..

سر تکون دادم و سمت ی پاساژ شیک روندم...

****

کلافه پوف کردم و به ویترین زل زدم...

بوتیک لباس مجلسی زنونه...

جایی که همه مردا ازش متنفرن. .

کیانا دوساعته علافمون کرده و چپیده این تو...

نگاهم و از اون لباسای عجق وجق گرفتم و با چشمام دنبال مبین گشتم..

به همراه مبین جلوی ی مغازه دیگه وایستاده بود و ی سره به ی لباس اشاره میکرد و تند تند حرف میزد..

سمتشون رفتم و کنارشون وایستادم. .

با دیدنم حرفش و قطع کرد ..

+چی داشتی میگفتی مثل ور وره جادو؟؟!!...

مبین:هیچی..

متین:طرح این لباس رو مبین زده...

مبین برگشت سمت متین و گفت:چی میگی؟؟

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:مبین طراحی ام میکنی؟؟؟

مبین:نه..

متین:اره..

مبین:متیییییین ...

+چی کار داری با بیچاره بزار ببینم چی میگه. ..

متین:مبین ی عالمه طرح لباس کشیده اینم که میبینی طرح مبینه ...

یکی از بهترین طرحاش بود که با کمترین قیمت فروخت...

به لباس نگاه کردم..

ی لباس دکلته اسین بلند بود که تا روی زانو بود...

لمه بود و یقش تا پایین سینه هفتی بود..

ی کمربندم داشت..

ی چیز ساده و خیلی شیک...

گوشه لبم و کج کردم و گفتم:چقدر قشنگه. ..

دست به سینه وایستاد و گفت:مبارکه صاحابش...

البته فعلا که بی صاحابه ...

اگه خوب بود تو ویترین خاک نمیخورد. ..

خواستم چیزی بگم که صدای جیغ جیغ کیانا اومد..

-ی لباس درست حسابی هم پیدا نمیشه ..

همشون زشت و بد فرم .

درست حسابی هاشونم همه یا گل گشادن یا تنگ...

رایان:خب عزیز من تو رو سایز نیستی...

کیانا دستش و به کمرش زد و گفت:ی بار دیگه بگو تا بهت نشون بدم کی رو سایز نیست..

رایان چیزی نگفت که من ناخوداگاه گفتم:نظرت راجب اون لباس چیه..

به لباسی که مبین طراحی کرده بود اشاره کردم که جلو اومد و یکم بهش زل زد...

بعد بالا پرید و رو به رایان گفت:میخوامششششش...

راین یدونه زد تو سرش و گفت:برو تو برو ...

بعد همینجوری که زیر لب غر میزد به همراه کیانا داخل رفت..

رایان:ای خدا آدم قحط بود من عاشق این جغجغه شدم؟؟...

نیشم و وا کردم و گفتم:بیا آقا مبین اینم از لباس...

حالا باید قول بدی طرحاش و بهم نشون بدی..

مبین:بیخیال رادمان...

+باید نشون بدی..

مبین:خیلی خب باشه هر موقع وقت شد...

چیزی نگفتم که متین گفت:آقا کارن کجاست؟؟!.

مبین سمتش تیز شد و گفت:به توچه؟؟

متین:همینجوری پرسیدم..

خواستم جواب متین و بدم و بگم کارن کجاست که همون لحظه......

#part_49

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کارن:من اینجا ام...

برگشتم ستمش که دید شش هفتا آب زرشک گرفته و داره میاد سمت ما..

بهمون رسید که گفتم:آب زرشک چرا گرفتی اینو بخوریم فشارامون میوفته راهی بیمارستان میشیما...

کارن:نه بابا خوبه ..

به متین نگاه کرد و گفت:آب زرشک دوست دارم...

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:تو یا کسی دیگه؟؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:فرقی نداره..

مبین:حیف شد چون ما اصلا دوست نداریم. .

به مبین نگاه کردم که دقیق شده بود رنگ آب زرشکا...

کارن:عیب نداره شما نخورید..

بعد سینی و گرفت سمت متین و گفت:بفرمایید...

مبین میخواست بزنه زیر سینی که سریع دستش و گرفتم و گفتم:مبیین..

حرصی دستش و از دستم بیرون کشید که بازوشو گرفتم و کشیدم اون ور تر و گفتم:هیچ معلوم هست چیکار میکنی..

دیگه شورشو در اوردی...

-رادمان اخه تو بگو این از کجا میدونه آبجی من آب زرشک دوست داره ها؟؟

+بس کن بابا مگه چی شده ؟؟

چقدر شلوغش میکنی...

اول و آخر که متین با ی پسر ارتباط برقرار میکنه ..

تو الان داری میترسونیش. .

ی کاری نکن ازت مخفی کنه..

اگه چیزی چت بهت بگه..

یکم نگام کرد و چیزی نگفت...

فکر کردم حرفام اثر کرده اما...

-شینیم ببنیم بابا ...

زر چرا میزنی ...

فکر ای اروپاییت و ببر واسه عمت..

غلط کرده با ی پسر ارتباط بگیره..

اگرم بگیره همون بهتر عین سگ ازمن بترسه..

بهم بگه که حسابش با نکیر منکره...

جلوی پسر عموت و بگیر..

بعد از بغلم رد و رفت..

یعنی تو گوش خر نوحه میخوندم گریه میکرد ..

اما هیچی تو مخ این فرو نمیره. ..

سرم و تکون دادم و برگشتم پیش بقیه..

کیانا هم لباس و خرید و اومد بیرون...

یکمم گشتیم تا ساعت پنج شد..

راستین حسابی بهونه گیری میکرد و غر میزد...

با اصرارای اون قرار شد بریم شهر بازی....

وقتی رسیدیم برعکس انتظارمون پارک شلوغ بود..

همینجوری که قدم میزدیم نگاهم به دور و بر بود که یهو احساس کردم یکی به چشمم آشنا اومد...

ی مرد بود که با چند نفر دیگه دور تر از ما وایستاده بود و نگامون میکرد..

تا دید نگاش میکنم سریع نگاهش و گرفت و جیم زد. ..

اخم کردم و به مخم فشار آوردم. .

این کی بود کی بوددددد؟؟

داشتم فکر میکردم که یهو یادم افتاد........

#part_50

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

این همون پسره بود که دیشب با مبین حرف میزد...

همونی که امروز رفته بود دیدنش..

امین...

حرصی دستم و تو جیب شلوارم فرو کردم و به مبین نگاه کردم..

توی گوشیش بود ..

اصلا انگار که تو این دنیا نبود...

کنارش رفتم و اروم کنارش وایستادم..

ی نگاه به گوشیش انداختم که سریع خاموشش کرد ...

چیزی ندیدم فقط متوجه ای این شدم که داشت با همین پسره چت میکرد و آخرین پی امش و تونستم بخونم که گفته بود..

"امین من دیگه نمیتونم بمونم"

یعنی منظورش چی بود..

کجا نمیتونه بمونه. .

چقدر این پسر عجیبه. ..

این امین کیه؟؟؟

با مبین چه سر و سری داره؟؟؟

وای خدا گیج شدم...

وارد شهر بازی پارک شدیم..

هیچ کس حس و حال سوار شدن به وسیله ها رو نداشت..

تنها راستین بود که داشت عشق میکرد...

فکرم همش حول و هوش امین میگشت. .

هممون رو صندلی نشسته بودیم و به بازی راستین نگاه میکردیم که یهو مبین از جاش بلند شد و گفت:میرم دستشویی..

همه سر تکون دادن که ازمون فاصله گرفت..

نمیدونم چه حسی بود که میگفت پیچوندمون ..

از جام بلند شدم و گفتم:من میرم باهاش..

چیزی نگفتن که با فاصله از مبین راه افتادم..

مسیر ،مسیر دستشویی بود..

حتی تا جلو درشم رفت...

فکر کردم اشتباه کردم اما ...

دور زد و رفت پشت دستشویی..

سریع دنبالش رفتم و پشت ی دیوار قایقم شدم..

ی نگاه انداختم دیدم بله...

همون پسره...

نمیتونستم اونجا وایستم. .

حتما میدیدنم...

نگاهم و گرفتم و سعی کردم فقط گوش بدم...

مبین:برا چی اومدی اینجا؟؟؟

امین:یادت رفته من مثل سایه پشت سرتم ..

قبل از تو من میفهمم کجا میری و میخوای چی کار بکنی..

مبین:تو که همه چی و میدونی چه نیاز به من داری؟؟

امین:د نه د اگه تو نباشی من دنبال کی بیوفتم جوجه؟؟؟!

مبین:دستت و بش بابا حوصله ندارم..

امین:الهی چرا عزیزم؟؟؟

مبین:خسته شدم دیگه نمیتونم

امین:میخوای خود کشی کنی راحت شی؟؟؟!!..

مبین:میشه جدی باشی؟؟!!کلافه ام کردی هر روز ی چیز جدید ی حرف تازه..

همش من و بازی میدی؟؟

امین:من بهت گفته بودم همینجوری ام..

گفته بودم گاهی سگ میشم گاهی فرشته...

گفته بودم با من نمیتونی کنار بیای .

خودت قبول کردی ،خودت گفتی اینا مهم نیست ،مهم عشقه که من دارم..

کی بود که هی میگفت عاشقم عاشقم..

بیا اینم عشقت ...

پس چی شده جا زدی؟؟

عشقت ته کشید ؟؟

مبین:هنوزم میگم عاشقم اما..

من دارم وابسته میشم امین...

من احساس میکنم ی حسای عجیبی تو دلم....

امین:بسته دیگه نگو نمیخوام بشنوم..

چته ؟؟؟داری گند میزنی به همه چی..

میفهمی؟؟

#PART_51

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین:میفهمم که میگم تموم شه..

امین:نمیشه تموم شه ..

من که علاف نیستم با ساز تو برقصم ی روز میگی اره به روز میگی نه..

همینه مبین همین...

باید باهاش کنار بیای ...

تموم شدنم نداره..

احساساتتم کنترل کن..

انقدرم به ابجیت گیر نده...

حواستم جمع کن ی چیزایی بو برده...

حواسم بهش هست تو هم باشه...

خودمم فاصلت و با رادمان زیاد کن...

بیشتر از حد صمیمی شدی...

این کارا رو میکنی که .....

مبین:باشه بابا ولم کن. بزار برم..

امین:باشه ...

مواظب خودت باش هرچند که همیشه مواظبتم. ..

دیگه صدایی نیومد..

سریع از اونجا دور شدم ..

مغزم داشت منفجر میشد..

این حرفا چی بود به هم میزدن....

چرا انقدر حس بدی دارم؟؟؟

چرا ی چی داره تو گلوم سنگینی میکنه؟؟؟

چرا دوست دارم برم این پسره رو خفه کنم؟؟؟

چرا حس میکنم مبین ی سر و سری با این پسره غیر از رفیق بودن داره..

با اون حرفایی که میزد .....

نه امکان نداره ...

مبین اهل این کارا نیست..

خودش گفت..

رفتم پیش بقیه...

راستین خسته و کوفته تو بغل رایان خواب بود..

کیانا:هیچ معلوم هست کجایید؟؟مبین کو ؟بچه خوابیده بیاید بریم خونه...

+من چیزه...نمیدونم مبین و پیدا نکردم..

-من اینجا ام...

برگشتم سمتش که با لبخند سمت ما میومد...

خیلی عجیبه این پسر ...

بهتره ازش فاصله بگیرم...

منم دارم وابسته میشم...

وابسته ی ادم اشتباه که حتی نمیشه فهمید چه مدلیه. ..

همه از جاشون پاشدن وبه سمت ماشین رفتیم...

تو ماشینم کسی چیزی نمیگفت...

وقتی رسیدیم همه ی طرف پخش شدن..

با مبین تو اتاق رفتم..

بی حوصله کت و لباسم و باهم در آوردم و با بالا تنه لخت خودم و پرت کردم رو تخت..

مبین چپ چپ نگام کرد و گفت :پاشو لباست و بپوش..

+نمیخوام..

-واااا ؟؟؟؟!!..

+ها؟؟؟!!

لباساش و برداشت و همونجور که میرفت سمت سرویس گفت:خدا شفات بده....

با رفتن اون منم از جام پاشدم و شلوارم و با شلوارک عوض کردم اما لباس نپوشیدم. .

اصلا انگار که تب داشتم...

خودم و زیر پتو چپوندم و روم و کردم سمت دیوار....

اومد بیرون و لامپ و خاموش کرد...

بعد صدای باز و بسته شدن در اومد...

اره دیگه این اگه از ساعت هشت نه بخوابه کی با آقا امین حرف بزنه؟؟؟

ی دونه زدم تو سرم و گفتم:خفه شو حرف نزن به اونا هم فک نکن عین آدم بگیر بخواب...

ی نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم ..

اما بازم بعد هزار تا فکر جور واجور خوابم برد.....

****

#part_52

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین:حالا میموندید چه عجله ای بود؟؟؟!!

ی لگد به پاش زدم که دهنش و بست و چیزی نگفت...

مامان بزرگ:نه دیگه نمیتونم. .

تمام کارام اون ور بهم ریخته باید برم..

دیگه کاری هم ندارم که بمونم ...

هلنا آماده ای؟؟؟

هلنا:بله خانم...

ولی کاش میذاشتید من میموندم با رایان میومدم ...

مامان بزرگ توپید بهش و گفت:ساکت شو ؛تو یکی ساکت شو که گند زدی به همه چی..

هلنا قیافه اش و آویزون کرد ..

معلوم نبود از چی حرف میزدن و این همه عجله به خاطر چی بود اما مهم این بود که دارن میرن و این کافی بود...

داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. .

با ذوق گفتم:حالا میذاشتید میومدیم تا فرودگاه...

مامان بزرگ:لازم نکرده از شما خیلی به من رسیده که به این خاک سیاه نشستم...

کیانا:واااا مامان بزرگ به ما چه شما خودتون معلوم نیست دارید چی کار میکنید..

به ما هم که نمیگید. .

بدون اینکه جوابش و بده ی سر واسه هممون تکون داد و سوار ماشین شد..

هلنا هم پشت سرش..

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت با زور خودم و نگه داشته بودم تا نپرم همه رو ماچ کنم...

همینکه ماشین از در عمارت بیرون رفت پریدم هوا و داد زدم:جونمی جووووون

همه زدن زیر خنده که دستام و کوبیدم به هم و گفتم:خب چی کاره ایم؟؟؟

مبین:ما که داریم میریم ..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:کجا؟؟

مبین:خونمون دیگه مامان بزرگتم رفت..

نمیدونم چرا یهو تمام ذوقم کور شد...

تو جام اروم شدم و با حس و حالی عجیب گفتم:ا...اها...

سرش و تکون داد و گفت:متین برو حاضر شو....

متینم سرش و تکون داد و داخل رفت..

ی نگاه به رایان که از زور سرما خوردگی نمیتونست وایسته و ی نگاه به کیانا که تا صبح بالا سرش بیدار بود و الان داشت میمرد انداختم و گفتم:بهتره ما هم بریم داخل ...

همگی داخل رفتیم و هر کی رفت تو اتاق خودش...

همین که من و مبین داخل رفتیم شروع کرد به جمع و جور کردن وسایلش ..

رو تخت نشسته بودم و به حرکاتش نگاه میکردم که نمیدونم چرا یهو گفتم:واقعا داری میری..

با خنده نگام کرد و گفت:چی شد ؟؟دلت برام تنگ میشه ؟؟چته پسر جمع کن خودتو نکنه قرار بود تا آخر اینجا بمونم؟؟

ی لبخند کم رنگ زدم و گفتم:نه اما خب فکر نمیکردم انقدر زود بعد رفتن مامان بزرگم برید..

-کلی کار ریخته سرم از الان که برم خونه بعید میدونم تا 12شب تموم بشن....

راستی تو میری خونه خودتت اره؟؟

سرم و به معنی اره تکون دادم که گفت:باشه پس فردا میام واسه حساب کتاب..

سری از جام پاشدم و با صدای بلند گفتم:حساب کتاب چی؟؟از الان بگم از فردا عین آدم میای سر کارت فهمیدی؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت:چته چرا داد میزنی ؟؟؟

مگه من گفتم نمیام. ..

منظورم حساب کتاب این کارم بود که انجام دادم نه بادیگاردی خره...

سرم و خاروندم و گفتم:اها خب باشه منتظرتم...

ساکش و از زمین برداشت و از اتاق خارج شد و منم دنبالش..

یه نگاه به تیپش کردم..

اسپرت..

بدون شال...

مثل رز اول که دیدمش..

تو سالن که رفتیم متین و کارن کنار هم نشسته بودن و حرف میزدن..

با دیدن ما متین از جاش بلند شد و اومد کنار مبین...

ی پوزخند به مبین زدم..

از هفته پیش که تو پارک آقا امین امر کردن با متین کار نداشته باشه گیر دادناش خیلی کم شده..

ی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم فکر امین و که ی هفته اس خواب و خوراک و ازم گرفته از ذهنم پاک کنم...

اصلا نمیدونم چرا هر چی میشه فکرم سریع میره سمت اون ...

مبین ساک متینم گرفت و گفت:خب هر بدی ازم دیدید حقتون بود و میخواید حلال کنید نمیخواید حلال نکنید ما رفتیم داداشا. ..

به من و کارن دست داد و گفت:به درود

به رایان و کیانا و بابا جون سلام برسونید از جمله ی ماتم از راستین بگیرید..

فعلا..

باهاشون خدافظی کردیم و من دنبالشون از خونه خارج شدم و کارن موند...

جلوی در که رسیدیم قرار بود یکی از راننده ها برسونتشون. .

متین تو ماشین نشست و مبینم بعد گذاشتن وسیله ها تو ماشین دوباره برگشت سمتم و گفت:خب دیگه جدی جدی خدافظ..

سر تکون دادم و اروم گفتم:خدافظ

برگشت و داشت سمت ماشین میرفت که گفتم:مبین..

وایستاد و سرش و برگردوند و نگام کرد...

+مواظب خودت باش...

فردا منتظرم زود بیا..

ی لبخند زد و گفت:صبح خروس خون اونجا ام ..

میام واسه نماز صبح بیدارت میکنم؟؟

منم بهش لبخند زدم که روشو برگردوند و در و باز کرد و نشست...

ماشین راه افتادم...

با نگاهم دنبالش میکردم و همین که از کوچه خارج شد........

#part_53

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

داخل رفتم و در و بستم..

کلافه به سمت خونه رفتم و وارد شدم...

کارن هنوزم همونجا نشسته بود..

-رفتن؟؟

+اوهوم...

پکر رو مبل دراز کشید و گفت:حالا انگار اونجا چه خبره ؟؟کارم بهم خورده بهم خورده..

یکی نیست بگه مامان بزرگ بشین عین بقیه مامان بزرگا کلاه شالگردن بباف...

داری چه غلطی میکنی سر پیری..

مارم اینجور علاف کردی..

حالا انگار دو روز دیگه هم میموند چی میشد...

+شرمنده دیگه نتونست مثل تو کنگر بخوره لنگر بندازه(همین بود دیگه ضرب المثله؟)تو نمیخوای بری خونتون نه؟

-به تو چه مگه جای تو رو تنگ کردم اومدم خونه عموم تو اگه ناراحتی بفرما خونه خودت..

+اتفاقا دارم میرم..

تو جاش نشست و گفت:واقعا؟؟

سرم و تکون دادم که گفت:چرا؟؟؟

+اونجا راحت ترم .تو نمیای؟؟..

-چرا میام..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:از قدیم خوب گفتن تعارف اومد نیومد داره.

-خفه شو بابا کیان که رفت متینم که رفت رایان و کیانا هم که دو سه روز دیگه میرم واسه خودشون بگردن تو هم که میخوای بری پس من چه غلطی کنم؟؟باباتم که ی سره شرکت و کارخونه و اینور اونوره...

میرم حاضر شم تو هم پاشو..

از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش ..

منم پاشدم و داخل اتاقم رفتم..

لباسام و عوض کردم و بیرون اومدم....

در اتاق کارن و باز کردم که دیدم نیست..

بیرون رفتم دیدم تو ماشین نشسته..

ماشالله به این سرعت...

منم نشستم و به راننده گفتم بره خونه.

تو راه با کارن درباره کارای شرکت حرف زدم و اونم خیلی مشتاق شد تا چند تا از طرحامون و ببینه. .

خودش که چیزی نگفت اما از بین حرفاش متوجه شدم که قصد نداره برگرده لندن و میخواد ایران بمونه و تو خونه قبلی عمو اینا قبل از رفتن به لندن زندگی کنه..

با حرفا و کارایی هم که تو خونه با دیدن طرح ها انجام میداد حدس زدم که میخواد دست و پایی تو شرکت ما باز کنه..

منم از خدا خواسته بهش پیشنهاد کار دادم و اونم از خدا خواسته تر قبول کرد...

تا صبحم تو تایی سرمون و کرده بودیم تو برگه ها و خط خطیشون میکردیم...

طرحایی که زده بود هم زیاد بود و هم قشنگ ...

تو اولین فرست باید ی جلسه بزارم تا هم کارن و به طور رسمی معرفی کنم هم طرح ها رو نشون بدم...

****

#part_54

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

-رادمان....

رادمان...

بلند شو...

بلند شو ببین کی اومده..

الهه جذابیت صدات میکنه....

رادماااان. ..

ی صدای خیلی اروم زیر گوشم ی سره نجوا میکرد..

صدا برام نا آشنا بود..

ی سره صدام میکرد و سعی داشت بیدارم کنه..

چرا این صدا انقدر برام غریبه اس..

چرا طرف داره زیر گوشم عشوه میریزه. ..

اصلا دختره یا پسر..

هنگ کرده بود و کنجکاو شده بودم..

از طرفی شب زنده داری که دیشب داشتیم نمیذاشت چشمام از هم باز شه...

اون صدای لعنتی هم دست از سرم برنمیداشت..

چرا این طوری بود.؟؟.

چی داشت میگفت؟؟

الهه جذابیت؟؟!!!..

نکنه ....

نکنه من مردم الان تو بهشت حوری داره بیدارم میکنه،؟؟؟!!!!...

وایییییییی نه خدا من هنوز جوونم ..

تازه از دختر خوشم نمیاد این حوریت و ببر اونور. ..

با توهماتی که زده بودم سریع چشمام و باز کردم که با چشمای درشت و قهوه ای مبین رو به رو شدم..

نیشش و باز کرد و گفت:دیشب چه غلطی میکردی این همه وقت صدات میکردم جواب نمیدادی راستش و بگو؟؟

ی بار چشمام و بستم و باز کردم و گفتم:مبین تویی؟؟؟

-نه روحمه اومده تو رو با خودش ببره اون دنیا یو ها ها ها...

آماده ای تا جون به اسرائیل بدی؟؟؟پاشو بابا چه با دقتم به حرفام گوش میده پاشو تن لشت و جمع کن من پولم و میخوام..

از جلو صورتم عقب رفت و منم تو جام نشستم ...

ی نگاه به کت و شلوار طوسی رنگی که کیپ تنش بود انداختم و ی لبخند زدم..

از جام پاشدم و با دستم چشمام و مالیدم...

+تو بودی زیر گوش من وز وز میکردی...

پوکر نگام کرد و گفت:وز وز ؟؟؟؟

این همه انرژی صرف کردم صدام و مثل دخترای لوس کردم خودم از صدای خودم تحریک میشدم تو میگی وز وز؟؟

خندیدم و گفتم:اتفاقا فکر کردم مردم حوری اومده بهم خبره بده به بهشت خوش اومدم ...

حالا چرا اینجوری میکردی؟؟؟

-زااااااارت بابا تو ،تو جهنم نره غول گیرت نمیاد توقع داری بری بهش حوری بدن بهت.؟؟؟

با مشت و لگد بیدار نشدی گفتم شاید فکر کنی ی دختر خوشگل موشگل کنارته بیدار شی..

خندید و ی چشمک بهم زد و گفت:که جوابم داد .

چپ چپ نگاش کردم که قهقه زد و به طرف سرویس هولم داد و گفت:برو خودتو خالی کن بعد بیا جیبات و خالی کن که پول لازمم بدجور ....

چیزی نگفتم و داخل دستشویی رفتم و دست و صورتم و آب زدم..

وقتی بیرون اومدم مبین جلوی کمدم وایستاده بود و با دقت به لباسام نگاه میکرد...

ی شلوار مشکی کتان و ی لباس ساده مشکی و ی کت جیگری برداشت و انداخت تو بغلم و گفت:اینا رو بپوش امروز قراره بری سر قرار با اقای عبدالوند مدیر عامل شرکت

افق تو رستوران پیچک

با تعجب نگاش کردم و گفتم:برنامه های من و حفظ کردی؟؟؟

اونم با تعجب نگام کرد و گفت:ها؟؟

+میگم برنامه های من و برای چی حفظ کردی؟؟!!

-حفظ که.....

نکردم فقط ی نگاه انداختم ببینم چی کاره ای..

ول کن حالا اینا رو ساعت یک باید اونجا باشی و نیم ساعت دیگه وقت نداری بعدشم باید بریم شرکت جلسه داری...

درحالی که سعی میکردم خنده ام و کنترل کنم سر تکون دادم و گفتم:بعدش چی؟؟!!بی حواس در حالی که هنوز سرش تو کمدم بود گفت:باید طرحای جدید و ببریم تولیدی ...

دستم و گذاشتم رو دهنم و گفتم:بعد؟؟

دوباره باید برگردیم شرکت مهمون از ترکیه داری باید قرارداد ببندی ...

دیگه کنترلی رو خندم نداشتن و همونجور که میخندیدم گفتم:خب دیگه؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت:دیگه هیچی میای خونه بعد فردا صبح ساعت نه میری کارخونه ی چند تا سفارش میدی بعد برمیگردی تولیدی یکم بهشون طرحا رو توضیح میدی و بعد بر میگردی شرکت تا با شرکت بیرل ایتالیا توافق نهایی و داشته باشی...

+اهوم اون وقت چقدر وقت گذاشتی واسه ی نگاه کردن به برنامه های من که برنامه فردا هم حفظی؟؟

حرصی نگام کرد و گفت:من برنامه های تو رو حفظ نکردم فقط ...

ابرومو بالا انداختم و گفتم:فقط؟؟؟

-ضریب هوشیم بالا مونده تو یادمم..

دست انداختم و شلوار و برداشتم و گفتم:مبین بیا منشی من شو به جون تو بهتر از بادیگاردیه به تیپ و هیکلم میاد...

در کمدم و بست و گفت:تو فعلا لباسات و بپوش امروز به اندازه کافی سرت شلوغه..

از کجا معلوم شاید منشیتم شدم ...

در و باز کرد و بیرون رفت...

با لبخند به در بسته نگاه میکردم...

این پسر چرا این جوریه؟؟؟

ی مدل خواستنی دوست داشتنیه! !!!

ی چی تو وجودم وول میخورد ..

از این که خط به خط کارای منو بهتر از خودم میدونست در حالی که اصلا به ی بادیگارد مربوط نمیشه ته دلم قنج میرفت...

نمیدونم این چه حسی بود که داشتم...

فقط میدونم این حس و خیلی دوست دارم ...

حتی در حالی که همین حس بعضی مواقع میچسبه به گلوم و خفه ام میکنه...

لباسایی که مبین گذاشته بود و پوشیدم و موهام تو آینه درست کردم و بیرون رفتم که........

#part_55

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کارن و دیدم که ژولیده پولیده و آشفته با ی چشم باز و ی چشم بسته پشت میز نشسته و به صبحانه زل زده..

جلو رفتم و یدونه زدم تو سرش که چشماش قد گاو باز شد..

-چته؟؟

+مثل این معتادا چرت نزن پاشو خیکت و جمع کن برو ی دوش بگیر عین آدم شی..

ساعت دو نیم ،سه شرکت باشی من قرار دارم بعد از اون میرم شرکت اونجا باشیا جلسه گذاشتم معرفیت کنم..

بی حال ی سر تکون داد و گفت:صبحانه نمیخوری؟؟؟؟

ی تیکه بربری کندم فرو کردم تو ظرف عسل و گذاشتم تو دهنم و گفتم:نوچ دیرمه همین بسته فعلا..

باز سر تکون داد ...

بیرون اومدم و به ادمای توی حیاط نگاه کردم...

مبین به همراه چند تا از بادیگاردا ی گوشه جمع شده بود و ی چی پیچ پیچ میکردن...

بهشون نزدیک شدم که ساکت شدن و متفرق شدند. .

ی ابرومو بالا انداختم و کنجکاو به مبین زل زدم که با چشمک شونه بالا انداخت به معنی چیز مهمی نبود...

چیزی نگفتم و خواستم برم سوار ماشین بشم که دیدم مبینم داره میره سوار ماشین بادیگاردا بشه..

+مبین..

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد که گفتم:کجا داری میری مگه؟؟ تو بادیگارد مخصوص من نیستی ؟؟مگه نباید همه جا پیشم باشی؟؟ بیا ببینم...

با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:منننننن؟؟

بادیگارد مخصوص؟؟؟

+اره دیگه بیا تازه منشیمم هستی بیا ببینم..

یکم لباش و کش داد و اومد سمت ماشین...

باهم سوار شدیم و به راننده گفتم بره رستوران...

خودمم به مبین گفتم:چیزی درباره ی این قرار میدونی منشی؟؟؟

-منشی منشی نکنا؟؟مگه تو خودت منشی نداری؟؟؟

+منشی دفتر فرق داره با منشی خصوصی ..

ببینم مبین چیزی از زبان میدونی؟؟

-اهوم زبانم خوبه چطور؟؟

+میتونی قشنگ حرف بزنی یا ترجمه کنی؟؟

-اره تو دبیرستان خیلی از این کارا کردم...

+مبین تو این همه استعداد داری برا چی بادیگارد؟؟

-متوجه نمیشم منظورت چیه؟؟

+منظورم اینکه تو میتونستی واقعا بری منشی شی یا مثلا مقاله ای چیزی ترجمه کنی..

ی پوزخند زد و گفت: واسه مقاله و فلان که باید مدرک زبان داشت و همینجوری استخدام نمیکنن..

بعدشم من گفتم زبانم خوبه نگفتم فول فولم. ..

منشی هم که یا همه منشی زن میخوان یا سابقه کار..

بادیگاردم با زور شدم...

ولی من ی پیشنهاد خوب دارم برات..

-چی؟؟

+تو که بادیگارد من هستی از طرفی هم همیشه کنارمی منم دنبال یکی میگردم بیست چهارم پیشم باشه برنامه هام و گوش زد کنه و از طرفی تو قراردادها کمکم کنه .

از اون طرف دنبال یکی میگردم که قرار داد های خارجی مون و ترجمه کنه واسه جلسه ...

من سرم شلوغه و دیگه نمیرسم خودم قرار داد ها رو ترجمه کنم...

از یک طرفی هم ی چیزایی درباره طراحی لباسات تو سرمه که بعدا میگم...

اینا هر کدوم حقوق جدا داره ها ..

کارت سخته اما پولش خوبه ..

فکرات و بکن خبر بده ببینم..

سرش و تکون داد و گفت:حالا اینا رو بیخیال پول این کار و بده ...

+کدوم کار؟؟

-دختر شدنم دیگه..

+اها ،شماره کارتت و بده بگم یکی از بچه ها واریز کنه....

-دستت طلا به خدا گیرم مگرنه آدمی نیستم از رفیق پول بگیرما. .

ی چشم غره به خودش و اون لحن مسخره اش زدم که گفت:25تومن دیگه

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا 25تومن ،15تومن بود..

چشماش و گرد کرد و گفت:یعنی چی خودت گفتی ...25

+اون مال زمانی بود که اتفاقی بینمون بیوفته که نیوفتاد همه چی الکی حل شد...

-عععع دبه نکن رادمان...

+نوچ من پول زور نمیدم ...

ی ماچ درست حسابی به ما ندادی 25هم میگیری؟؟؟

با لگد زد به پام که خندیدم و شلوارم و تکون دادم و گفتم:مگه دروغ میگم

-من رو اون پول حساب کرده بودم..

+هنوزم دیر نشده ها میتونی با ی ماچ حلش کنی..

با دهن باز و چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:میفهمی چی میگی؟؟؟

+اهوم

-خیلی بیشعوری. ..

+وا ی ماچ دیگه چرا شلوغش میکنی؟؟

-خفه شو بابا نه 25نه 20، 15تمام..

شیطون گفتم:با ماچ...

حرصی ی مشت زد به بازومو گفت:نخیر بدون ماچ...

خندیدم و گفتم:باشه بابا سگ خورد همون 25و میزنم...

با ذوق پرید سمت و گونم و بوسید..

خندیدم و به گونم اشاره کردم و گفتم:البته با ماچ...

اونم خندید و چیزی نگفت...

ماشین وایستاد و پیاده شدیم...

با مبین وارد رستوران شدیم و.....

#part_56

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به دورو بر نگاه کردیم..

عبدالوند و گوشه رستوران دیدم...به مبین اشاره زدم بریم اونجا..

باهم به سمت میز رفتیم..

با دیدنمون به احتراممون بلند شد و با هر دومون دست داد ...

روبه روش نشستیم که با لبخند گفت:چی میل دارید واسه ی ناهار؟؟!!..

ی نگاه به مبین انداختم که شونه بالا انداخت..

نگاهم و به عبدالوند انداختم و گفتم:فرقی نداره هر چی خودتون میل میکنید ...

ی نگاه به منو انداخت و گفت:امممم

من ماهی میخورم شما دوست دارید؟؟

خواستم بگم مشکلی نیست که مبین پیش دستی کرد و گفت:نه خیر ما کباب برگ میخوریم..چپ چپ نگاش کردم که نیشش و باز کرد و چیزی نگفت..

یکی نیست بگه تو که قراره خودت انتخاب کنی چرا از اول ناز میکنی؟؟

عبدالوند یکم نگامون کرد و سر تکون داد و گارسون و صدا کرد و سفارش ها رو داد...

گارسون که رفت ی نگاه به مبین کرد و گفت:افتخار آشنایی با چه کسی و دارم؟؟

لبخند زدم و به مبین اشاره کردم و گفتم:مدیر برنامه های من اقای مبین رادمهر. .

سر تکون داد و گفت:خوشبختم..

مبین:منم همین طور..

یکم گذشت که دوباره گفت:خب اقای موسوی کارای شما همیشه بهترین و پرفروش ترین محصول ماست و میدونم که میدونید دلمون میخواد بیشتر با شما کار کنیم و طرح های بی نظیرتون و خریداری کنیم...

+بله و البته میدونم که شما هم میدونید که من دیگه طرح به کسی نمیفروشم و شما اگه میخواید میتونید تشریف بیارید شرکت ی قرار داد ببندیم و طرح ها رو آماده و دوخته شده تحویل بگیرید..

که البته ی ضرر برای شماست. .

دستاش و مشت کرد و ی لبخند زوری زد و گفت:همین طوره..

اما من امروز از شما دعوت به همکاری میکنم و میگم که بیاید و طرحاتون و به ما بفروشید ...

خواستم چیزی بگم که غذا ها رو اوردن.

حرفم و خوردم بی صدا مشغول شدم..

بعد از غذا تکیه اش و به صندلی زد و گفت:خب میفرمودید. .

سر تکون دادم و گفتم:بله میخواستم بگم من امروز خیلی محترمانه دعوت شما رو رد میکنم و میگم که طرح به کسی نمیفروشم...

از جام بلند شدم که مبینم بلند شد .

+بابت دعوت ناهارتون ممنونم با اجازه. .

از میز فاصله گرفتم که از حرصش از جاشم بلند نشد..

با مبین از رستوران بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم..

ی نگاه به مبین که متفکر به ی گوشه نگاه کرده بود کردم و گفتم:خب مدیر برنامه دیگه قراره کجا بریم؟؟

از تو فکر در اومد و اروم گفت:شرکت..

جلسه داری.........

#part_57

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

وارد شرکت شدم و به سمت اتاق جلسه رفتم..

منشی با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:آقا موسوی پسر عموتون....

نذاشتم ادامه بده و گفتم :خودم میدونم..

در و باز کردم و خواستم داخل برم که نگاهم به مبین افتاد که سرگردون پشت سرم وایستاده بود...

دستم و تو موهام فرو کردم و به منشی با جدیت گفتم:اقای صالحی ایشان و به اتاق من ببرید..

به مبین اشاره کردم که سر تکون داد و گفت:چشم آقا...

به مبین گفتم:تو اتاق منتظرم باش زود میام..

اونم سر تکون داد و با منشی رفت..

وارد اتاق شدم ..

همه اومده بودن..

برای عرض احترام بلند شدن..

با همشون سلام علیک کردم و نشستم..

+خب اول از همه میدونم که با پسر عموم آشنا شدید و ....

****

همینجوری که به صحبتای سر پرست تولیدی گوش میدادم نگاهم به مبین افتاد ....

روبه روی ی مایکن وایستاده بود و با دقت بررسیش میکرد...

نمیدونم چرا به کلی بیخیال حرفای سرپرست شدم و حواسم رفت به مبین..

خیلی با وسواس به دوختای لباس نگاه میکرد ..

سرپرست:اقای موسوی گوشتون با منه؟؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:بله؟؟

-میگم گوشتون با منه؟؟

+بله بله...چیزه شما خودتون متوجه کار شدید دیگه الان که به من نیاز ندارید. .

سرش و تکون داد و گفت:بله متوجه شدم شما اگه میخواد میتونید برید...

+پس شما شروع کنید من فردا باز میام..

بازم سر تکون داد و با ی با اجازه دور شد..

طرف مبین رفتم و کنارش وایستادم که نگاهم کرد..

+چطوره؟؟

آستین کت و ول کرد و گفت:خوبه...

شما فقط کت و شلوار مردونه طراحی میکنید و میدوزید؟؟؟

+اهوم شرکت و تولیدی ما اسم و رسم دار و تو کل دنیا معتبر..

کت و شلوارایی که من و همکارام تو شرکت طراحی میکنیم کارگرای ایرانی خودمون با هزار و یک بدبختی میدوزن تو بهترین بوتیکای ترکیه و فرانسه و لندن و اسپانیا و ایتالیا و آمریکا و خیلی خیلی دیگه از کشورا داره با قیمتی فوق‌العاده بالا با مارک خود شرکت ما به فروش میره اون وقت مردم خودمون دنبال مارکای خارجی میگردن در حالی که یا اشغالن یا یکی مثل عبدالوند طرح از این و اون میدوزده و با دوخت افتضاح با مارک ترکیه میفروشه ..

این و گفتم تا بدونی چرا به پیشنهاد عبدالوند جواب رد دادم و قراره امروز با ترکیه قرارداد ببندم در حالی که میتونم خودم تو ایران بفروشم..

سرش و تکون داد و دوباره ی نگاه به کت و شلوار کرد و گفت: شما که آنقدر معروفیت چرا لباس زنونه تولید نمیکنید؟؟. ..

با اینکه به همین دلیل متنفر بودن از دخترا تا حالا بهش فکر نکرده بودم اما نمیدونم چرا یهو ی جرقه تو ذهنم زد و گفتم:اخه من نمیتونم لباس زنونه طراحی کنم از هرکسی هم نمیتونم طرح بخرم ..

خیلی دوست داشتم این کار و انجام بدم اما حیف...

چیزی نگفت و تو فکر فرو رفت..

هر آن منتظر بودم بگه من برات طرح میزنم اما......

#part_58

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

هر آن منتظر بودم بگه من برات طرح میزنم اما ...

-اره به نظر منم حیف شد ..

الان اینجا کار نداریم بریم؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:بریم..

اهمیت نداد و باهم از تولیدی بیرون اومدیم..

-الان میخواییم بریم شرکت؟؟

انقدر با زاری این جمله رو گفت که با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم..

شونه هاش افتاده بود و معلوم بود حسابی خسته و بی حوصله شده..

به ساعت نگاه کردم که شش و نشون میداد..

بعد سرم و بلند کردم و به مبین گفتم:تو دیگه نمیخواد بیای برو خونتون..

یکم با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:واقعا؟؟؟

+اهوم..

-واقعیتی اخه...

حرفش و قطع کردم و گفتم:اگه میخوای بریی برو انقدر حرف نزن...

با ذوق کوبید به بازومو گفت:بابا خیلی باحالی تو ..

پس من رفتم...

فعلا..

بدون اینکه بزاره من چیزی بگم رفت..

به رفتنش تا موقع ای از دیدم خارج شه نگاه کردم و بعد سوار شدم...

تا ساعت هشت شرکت بودم و بعد به همراه کارن رفتیم خونه ..

بازم مثل دیشب افتادیم به جون برگه ها..

سعی کردم پنهانی از کارن ی چند تا طرح لباس زنونه هم بزنم اما اصلا قشنگ در نمیومد..

ی ریزه کاریی هایی داشت که از پسش برنمیومدم..

انقدر کشیدم و خط خطی کردم که همونجا خوابم برده بود ...

صبحم مبین مثل خروس بالا سرم وایستاده بود و ی سره سعی داشت بیدارم کنه..

در اخرم موفق شد و مثل دیروز خودش لباسام و انتخاب کرد...

طبق برنامه ای که مبین گفته بود اول رفتیم کارخونه و ی چند تا پارچه سفارش دادیم بعد رفتیم تولیدی و طرح ها رو توضیح دادم بعدم رفتیم شرکت و توافق نهایی و با ایتالیا بستیم..

هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد به غیر از اینکه مبین مجبورم کرد به دلیل همین توافق پر سود شام مهمونش کنم..

****

#part_59

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم..

سالن پر از آدم بود که دور خودشون میچرخیدن و این ور اونور میرفتم..

با چشمام دنبال مبین میگشتم. .

این پسره هر موقع که نیازش داریم نیست...

یکم دیگه چشم چرخوندم که دیدم آقا بین چند تا از دخترا وایستاده و هر هر کر کر میکنه...

حرصی به سمتش رفتم و بازوش و کشیدم ...

+چیکار داری میکنی مبین؟؟!!

-به جون تو اختلاط ...

+اختلاط و نگه دار با عمت بکن بیا بریم بابا کار داریم..

-باشه خوب بزار برم خدافظی کنم بیام...

چپ چپ نگاش کردم که از همونجا دست تکون داد و گفت:بیا بریم بابا...

باهم از خونه بیرون زدیم که دیدیم حیاط پر از ادمه. ..

همه پشت میزایی که چیده شده بود وایستاده بودن و باهم صحبت میکردن..

به طرف همشون رفتم و یکی یکی خوش آمد گویی گفتم..

ی ماه عین برق و باد گذشته بود امروز روز رونمایی از تولیداتمون بود و این همه مهمونای ایرانی و خارجی برای دیدن طرح های ما اومده بودن..

بغل چند تا از سرمایه دارا وایستاده بودم که مبین زیر گوشم گفت:مرض داشتی منو دنبال خودت کشوندی؟؟

تو که با من کار نداری بزار برم اختلاطم و کنم...

بهش چشم غره رفتم و گفتم:لازم نکرده برو ببین مدلا دارن چی کار میکنند بیان دیگه...

اونم چپ چپ نگام کرد و گفت:اول بادیگارد بعد مدیر برنامه حالا هم یواش یواش حمال....

خوبه والا همه کاره شدیم رفت . .

همونجور که غر میزد ازم دور شد و رفت داخل...

ی لبخند زدم و با ی عذرخواهی ازشون دور شدم ..

به مبین هیچ اعتمادی نیست..

خودم باید برم ببینم چه خبره..

وارد شدم و پیش مدل ها که داشتن حاضر میشدن رفتم...

کارنم بینشون بود...

به سمتش رفتم و گفتم:چی کار دارید میکنید؟؟؟

-هیچی آماده ایم الان میریم..

+مبین اومد اینجا؟؟

-نه..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:نه؟؟

-اهوم...

+ندیدیش؟؟

-نه

+باید گزارش بنویسه. .

شما کم کم شروع کنید من ببینم کجاست...

سر تکون داد که ازش دور شدم و دنبال مبین گشتم...

شو شروع شده بود و من هنوز مبین و پیدا نکرده بودم...

بیخیالش شدم و خواستم برم بیرون اما با صدایی که از تراس اومد وایستادم و از پشت شیشه ی نگاه به تراس انداختم...

چیزی و که میدیدم باور نمیکردم...

امکان نداره...

با دهن باز و چشمای گرد به تراس زل زده بودم..

مبین به دیوار چسبیده بود و یکی روش خم شده بود و داشت میبوسیدتش ....

ی مرد....

با جدا شدن مرده از مبین و دیدنش تعجب جاش و داد به خشم..

فکم منقبض شد و دستام شروع کرد به لرزیدن...

چیزی که میگفتم امکان نداره امکان داشت و حدسم درست بود ..

مبین....

مبین ی آدم ...

-ببین مبین به حرفایی که میزنی فکر کن ..

بدون داری جلو کی این حرفا رو میزنی..

این حرفای مسخرتم تموم میکنی فهمیدی ...

مگرنه من میدونم و تو...

من به خاطر تو همه کار کردم و خودت میدونی که چقدر دوست دارم..

حق نداری جلوی من حرف از حس دیگه بزنی حق نداری..

من به خاطر تو اون امیر بیچاره رو اون قدر کتک زدم تا صدای سگ بده ..

بازم میکنم ..

یادت باشه قبل از اینکه تو بیای تو این خونه ،من چیکارت بودم..

بهتره جلوی خودت و بگیری و با من در نیوفتی .

مگرنه خودت میدونی ی کاری میکنم گند میزنم به همه چی...

ازش فاصله گرفت و با لحن ملایم تری دست رو گونش کشید و گفت:من نمیتونم بیشتر بمونم مواظب خودت باش ...

مبین با حرص دستشو پس زد که امین خندید و گونش و بوسید و گفت:عاشق این چموش بودنتم. ..

مبین با انزجار رد بوسش و پاک کرد..

که اهمیت نداد و از تراس پرید پایین .

همین که رفت مبین شروع کرد به تف کردن و پاک کردن دهنش و با انزجار گفتن:کثیییییییف،نجسسسسسس،ایییی،حالم بهم خورد...

#part_60

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

هم خندم گرفته بود هم میخواستم برم خفه اش کنم..

در تراس و باز کردم و با همون حالت عصبی داخل رفتم..

با دیدنم هول کرد و سلام داد..

با عصبانیت گفتم:

+معلوم هست کجایی قرار بود بری ببینی مدلا کجا آن خودت گم شدی..

-چیزه ..

من ..

ی لحظه...

+تو ی لحظه چی؟؟

-فکر کردم اینجا ان ..

داشتم دنبالشون میگشتم...

دندونام و رو هم فشار دادم..

من تو رو آدم میکنم ...

از لای دندونام گفتم: زحمت کشیدی اونا تا الان کارشون و تموم کردن جناب بعد اون وقت من دنبال تو میگشتم ..

بفرما پرنس حالا برو گزارش بنویس ..

-چرا اینجوری میکنی رادمان یعنی چی این حرفا مگه چی شده؟؟

جری شدم و داد زدم:چی شده؟؟؟ من با این همه دک و پز و دم و دستگاه سه ساعته دارم دنبال بادیگاردم میگردم..

بادیگاردی که باید پیش اربابش باشه اما معلوم نیست کجاست و داره چه غلطی میکنه ..

به خاطر ی پسر کوچولوی به حسابی بادیگارد تمام مهمونام و ول کردم و شو ام و از دست دادم همه ی برنامه هام بهم ریخت .

میفهمی یا کلا نمیتونی چیزی درک کنی؟؟

اخم غلیظی کرد و با ی سرفه صداش و صاف کرد و گفت:بله حق با شماست قربان ..

من عذر میخوام بهتر بیشتر دیر نکنید بفرمایید..

به در تراس اشاره کرد و دوباره گفت:بفرمایید..

با اینکه از لحن رسمیش متعجب و شوکه بودم اما از موضوع خودم پایین نیومدم و بیرون رفتم..

اونم دنبالم اومد...

تو کل مراسم اصلا باهم حرف نزدیم. .

اون با اخم به ی نقطه خیره شده بود و من هم فقط به چیزی که دیده بودم فکر میکردم...

به چیزایی که شنیده بودم و فقط و فقط ی چیزی تو ذهنم جرقه میزد..

"مبین همجنس بازه"

و هر بار که صحنه بوسیده شدنش توسط اون پسره میومد جلو چشم از این رو به اون رو میشدم و دلم میخواست بزنم همه چی و نابود کنم..

حتی شبم نتونستم بخوابم و ی سره تو فکر بودن و از طرفی فکر اینکه مبین باهام سرد بشه یا بزاره بره دیوونه ام میکرد..

نمیدونستم چم شده..

هم ازش عصبانی بودم هم دوست داشتم کنارم باشه..

هم دلم میخواست اخراجش کنم هم فکر اینکه بزاره بره میترسوندم. .

اصلا نمیدونم چی شد اما من طاقت اخم و تخم و سرد بودنش و ندارم..

ای خدا این چه حسیه که من به این پسر دارم...

ی حس عجیبه که میدونم دوستانه و برادرانه نیست...

ی حس خاصه...

هر چی که هست آزارم میده و با فکرش ضربان قلبم و بالا میبره و دگرگونم میکنه...

باید از شر این حس خلاص شم اما...

اول باید بفهمم اصلا این حس چیه............

****

#part_61

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دو هفته از اون شب میگذره...

همه چی رو روال عادیشه ..

صبح پا میشم میرم شرکت، تولیدی کارخونه،شبم میام خونه طرح میزنم میکپم ..

و به این ترتیب اکسیژن حروم میکنم..

کارنم ازم جدا شده و تو خونه خودشون میمونه...

رایانینا هم برگشتن لندن و با خوشی و سلامتی زندگیشون و میکنن...

سراغی از مامان بزرگ ندارم و نمیدونم چه خبره که هیچ خبری از مام نمیگیره. ..

بابام هم میبینم همه چیش عالیه ضربان قلبش منظم ،تعداد تنفسش تغییری نکرده...

همه دارن زندگیشون و میکنن و این وسط رفتار جدید مبین که اذیت میکنه..

از اون شب به بعد انقدر سرد و سر سنگین شده که حد نداره..

اصلا باهام حرف نمیزنه مگر در شرایط لازم...

انقدر ساکت کنارم وایمیستاد که گاهی وقتا یادم میرفت مبینی هم هست...

همش خودم و لعنت میفرستم که چرا جلوی زبونم و نگرفتم..

اصلا به من چه که مبین چی کار میکنه و چی کارس ...

برای من همین که بعد از چند سال یکی و پیدا کرده بودم که برام حکم ی رفیق و داشت بس بود...

این فکرا رو از تو سرم بیرون پرتاب کردم و شیر آب و بستم..

حالم و برداشتم و دور کمرم بستم..

ی حوله کوچیکم برداشتم و موهامو خشک کردم ...

در و باز کردم و بیرون رفتم که...

+چیکار داری میکنی؟؟؟؟!!!!...

سریع از کمدم بیرون اومد و با ترس به من نگاه کرد..

احساس کردم هول کرده و استرس داره دستش و گذاشت رو سینش و گفت: رادمان...

ترسیدم پسر چخبرته؟؟؟

ی تای ابرومو انداختم بالا و پوزخند زدم و گفتم:رادمان؟؟؟یادم نمیاد تو این دو هفته کمتر از آقا و قربان و ارباب چیزی گفته باشی..

داشتی چی کار میکردی؟؟؟

نفسش و بیرون فرستاد و اخم کرد و گفت:داشتم براتون لباس آماده میکردم که بریم شرکت..

چند قدم جلو رفتم و رو به روش وایستادم..

چشماش و گرد کرد و ی نگاه به بالا تنه لختم انداخت و بعد به چشمام زل زد..

چشماش دو دو میزد..

خونسرد بهش نگاه کردم و نیشخند زدم و گفتم:امروز نمیرم شرکت..

ی قدم عقب رفت و گفت:بله آقا من بیرون...

حرفش و قطع کردم و حرصی هولش دادم که خورد به کمد...

دیگه خسته شدم از این اخلاق بچه گونش...

واسه من دو هفته اس قهر کرده..

جلو رفتم و تو دو سانتی صورتش وایستادم..

هولم داد اما اصلا تکون نخوردم..

-برو اونور..

+چرا ؟؟

-چی چرا برو دارم خفه میشم؟؟

+چرا اینجوری میکنی؟؟

خودت خسته نشدی ؟؟واقعا درکت نمیکنم ..

این بچه بازیا رو تموم کن..

یعنی چی که حرف نزدن و قهر کردن؟؟..

عصبی شد و گفت:اره راست میگی من بچه ام من کجا و تو کجا ..

اصلا من ریزه میزه کجا و بادیگارد شدن برای اربابی مثل تو کجا..

نظرم اینکه اخراجم کن برم..

منم عصبی فکش و تو دستم گرفتم و کشیدم سمت خودم ..

انقدر نزدیک شده بودیم که نفسامون به صورت هم میخورد..

دندونام و تو هم قفل کردم و از لاشون غریدم:جرئت داری ی بار دیگه حرفت و تکرار کن؟.

چیزی نگفت که گفتم:تا زمانی که من نخوام حق نداری از پیشم بری فهمیدی؟؟

بازم چیزی نگفت ..

نگاهش گنگ بود و تب دار..

مجذور نگاهش شده بود که با صدای دو رگه ای گفت:رادمان ولم کن..

دستم و از رو چونش برداشتم اما عقب نرفتم..

ی نگاه به سر و وضع ام انداخت و تکرار کرد:برو اونور..

خواستم یکم اذیتش کنم و سر شوخی و باز کنم ...

اما با یاد آوری جمله خودم..

"مبین همجنس بازه"

سریع ازش جدا شدم و عقب رفتم ..

اونم سریع از بغلم رد شد و از اتاق بیرون رفت..

یعنی واقعا امکان داره...

یعنی دلیل اینکه مبین هیچ وقت نه جلوی من لباس عوض کرده نه اجازه داده بدون لباس باشم اینه. ..

اینکه میترسه تحریک بشه...

یعنی واقعا مبین همجنس بازه؟؟؟

#part_62

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

سرم و تکون دادم و به سمت کمدم رفتم...

ی دست لباس برداشتم و پوشیدم...

از اتاق خارج شدم و با چشمام دنبال مبین گشتم..

گوشه کتش از پنجره معلوم بود..

بیرون عمارت بود..

اروم سمت پنجره رفتم و ی کوچولو بازش کردم..

میخواستم صداش کنم بگم بیاد داخل که دیدم داره با تلفن حرف میزنه..

گوشام خود به خود تیز شد و ....

-دارم اذیت میشم...

بخدا دارم اذیت میشم..

من نمیتونم...

ی اشتباهی کردم قبول آقا دیگه نمیخوام...

امین خواهش میکنم بزار برم..

من دیگه هیچ علاقه ای ندارم..

واسه ادامه...

متین مشکوک شده ..

میترسم..

چرا به حرفم گوش نمیدی؟

من دارم درباره چی باتو حرف میزنم تو چی میگی؟؟

میگم دیگه نمیخوام میگی بیا ببینمت؟؟؟

میگم دلزده شدم دیگه علاقه ای ندارم میگی دوست دارم..

چه ربطی دارن باهم؟؟...

وای وای از دست تو امین از دست تو...

باشه باشه شب از کار برگشتم وایستا دم پارک هم باهم صحبت کنیم هم (با لحنی که انگار چندشش شده باشه ادامه داد)تو منو ببینی...

گوشیو قطع کرد و کلافه دستش و تو موهاش فرو کرد...

از پنجره فاصله گرفتم و پوزخند زدم و زیر لب گفتم:اره آقا امین وایستا دم پارک تا زیر پات علف سبز شه ..

اگه بزارم بیاد اسمم رادمان نیست .

این خط اینم نشون..

به طرف در رفتم و بازش کردم ..

خارج شدم و پیش مبین رفتم..

به طرفم برگشت و نگام کرد ..

چیزی نگفتم که طلبکارانه گفت:هوووم؟؟

یکم سرم و اخم کردم و گفتم:اشتی؟؟؟

ی تای ابروشو بالا انداخت و بهم چشم غره رفت که پریدم رو سرش و همونجور که موهاش و بهم میریختم پشت سر هم و رگباری گفتم:اشتی

آشتی آشتی آشتی آشتی آشتی

آشتی آشتی آشتی آشتی آشتی

حرصی خودش و کنار کشید که باز گرفتمش که این بار داد زد:باشه بابا غلط کردم اصلا اشتباه از من بود ولم کن فقط جون مادرت..

ولش کردم که چند تا نفس عمیق کشید و موهاش و که جلو چشمش ریخته بود زد بالا ..

+ولت کردم چون پسر خوبی بودی و آشتی کردی نه به خاطر جون مادرم ..

حالا بیخی..

ی دونه کوبیدم تو کمرش و به سمت در هولش دادم و گفتم:بیا برو تو که کار دارم باهات. .

داخل شد و منم داخل اومد و گفتم :مبین امروز میخوام برم به جایی سر بزنم..

میرم حاضر شم...

نرو بیرون به کسی هم چیزی نگو..

با تعجب نگام کرد و گفت:چرا؟؟

طرفش خم شدم و زیر گوشش گفتم :میخوایم بریم عشق و حال..

چشماش و گرد کرد و گفت:جااان؟؟؟

جوابش و نداد و با ی چشمک رفتم تو اتاق ..

لباسام و عوض کردم و چند دست لباسم گذاشتم تو کولم ..

اونجا هیچ چیز بعید نیست..

رفتنمون با خودمونه و برگشتنمون با خدا...

بیرون رفتم که دیدم مبین باز گوشی دم گوشش ..

با دیدنم گوشی و آورد پایین و گفت:چیزه میشه امروز نریم اخه میدونی..

اخم کردم و گفتم:مبین بهونه میخوای بیاری؟؟؟

-نه ولی خب بادیگاردا نمیان؟؟؟

+خب تو بادیگارد منی دیگه داری میای

-نه من نه اینا

+چی میگی مبین ؟؟

نه میخوام بپیچونمشون...

تو مشکل داری دو تایی بریم رفاقتی

یا شایدم میترسی بکشمت و سر به نیستت کنم..

خوش میگذره ..

به من اعتماد نداری؟؟

یکم نگام کرد و بعد آرو چشماش رو هم گذاشت و گفت:باشه میام...

همون موقع گوشیش زنگ خورد اما جواب نداد...

بازم زنگ خورد ولی جواب نداد...

گوشی و گذاشت رو سایلنت و گفت:بریم؟؟

ی لبخند بهش زدم و گفتم:دنبالم بیا..

به سمت اتاق کارم رفتم و بازش کردم..

داخل رفتیم و من به سمت پنجره رفتم ..

بازش کردم و ی نگاه به بیرون انداختم و به مبین گفتم:ارتفاع تقریبا دو متر میپری؟؟

به سمت پنجره اومد و نگاهی انداخت و بعد با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:معلومه که نههههههههههه

لبم و گاز گرفتم و متفکر دستم و به چون زدمو و گفتم..........

#part_63

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+خب پس اول باید من بپرم بعد تو بپری بغلم..

-جاااااان..

+ععععع زهرمار یا باید خودت بپری یا بپری بغل من کدوم..

-میپرم بغل تو..

سرم و تکون دادم و کولم و دادم بهش و گفتم:اینو بگیر من که پریدم بندازش پایین و خودتم بپر...

کوله رو گرفت و ی نگاه به گوشیش که ی سره میلرزید انداخت و گفت:رادمان گردنبندم و از گردنم باز میکنی؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چرا؟؟

-همینجوری..

با اینکه کنجکاو شده بودم اما سر تکون دادم و اونم برگشت ..

گردنبندش و باز کردم و بهش نگاه کردم..

ی زنجیر ساده نقره...

ازم گرفت و روی میز گذاشت و گفت:بپر .

سر تکون دادم و رو پنجره وایستادم ..

ارتفاع زیاد نبود البته برای من که قد خودم 180بود ..

رو دیوار پنجره آویزون شدم و خودم و پرت کردم پایین..

منتظر به بالا نگاه کردم..

مبین کوله رو برام انداخت..

خودشم رو پنجره وایستاد..

ی نگاه به پایین انداخت و با ترس گفت:وویییی چقدر ارتفاع داره...

+بپر..

-نیوفتم بمیرم؟؟

+نترس نمیوفتی..

-واییییییی رادمان بگیریا...

+مبین..

خجالت بکش مرد بپر پایین ببینم..

-میگیری دیگه؟؟؟..

حرصی نگاش کردم و گفتم:گفتم میگیرم بپر...

ی بسم الله گفت و با ی داد فرا بنفش پرید صاف تو بغلم که تعادلم و از دست دادم و افتادم و اونم افتاد روم..

یکم که گذشت از هنگ در اومدم مبین و گذاشتم بغل دستم..

سفت گردنم و چسبیده بود و ول نمیکرد. .

با زور دستاش و باز کردم و با خنده نگاش کردم ..

چشماش و بسته بود..

ی دونه اروم زدم رو صورتش و گفتم:قش کردی؟؟

ی چشمش و باز کرد و گفت:نه..

خندیدم و گفتم:پاشو که ریدی آبروی همه مردا رو بردی..

پاشو که با اون دادی که تو زدی الان همه بادیگاردا میان..

از جاش بلند شد و خودش و تکون داد. .

منم پاشدم و کولم و برداشتم..

دست مبین و گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم ...

-وایییییییی رادمان این اینجا چی کار میکنه...

+از خونه بابا اوردمش بشین که بریم.

ماشین و باز کردم و نشستم.

مبینم کنارم نشست و گفت:وایییییییی عجب چیز خفنیه این اسمش چی بود؟؟

+مازراتی

-اره همین بود ایول..

از پارکینگ بیرون اومدم و از در پشتی بیرون رفتم..

پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت به طرف اتوبان رفتم..

تازه افتاده بودم تو اتوبان که مبین گفت:رادمان کجا میری؟؟؟

+ی جایی..

-مسخره نباش دیگه بگو..

+داریم میریم ی جای خوب ...

-کجا؟؟

+روستای اجدادیمون. .

-روستای اجدادیتون؟؟؟

+اره بابا بزرگم قبل از اینکه بره لندن ارباب اون روستا بوده و همچنین نسل در نسل قبلشون و بعدشون. ..

یعنی جایی که الان اربابش منم..

-جون بابا ارباب..

کجاست تا کی بر میگردیم؟؟

+نمیدونم معلوم نمیشه..

با تعجب نگام کرد و گفت:یعنی چی؟؟

+یعنی اینکه معلوم نیست دیگه ی زنگ به متین بزن بگو بره خونه خالت ..

-ولی من ..

+ولی تو چی؟؟نگران نباش نه من تو رو میخورم نه لولو ..

فوقش امشب بمونیم صبح بیایم نترس.

به من اعتماد کن خوش میگذره..

-بهت اعتماد کردم که الان اینجام. .

دستش و گذاشت رو گردنش و اروم گفت:گردنبندم........

#part64

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+گردنبندت چی؟؟

با تعجب نگام کرد و بعد از چند لحظه گفت:گردنبندم و گذاشتم رو میز تو ..

ی لحظه یادم رفت فکر کردم چی شده..

سر تکون دادم و گفتم:اها

-اره

دیگه نه من چیزی گفتم نه اون..

حدود دو سه ساعت دیگه رسیدیم..

چون میدونستم اونجا چیزی پیدا نمیشه بغل ی فروشگاه نگه داشتم و به مبین گفتم: تو بشین من میرم ی چند تا چیز بگیرم..

سر تکون داد که در و باز کردم و بیرون رفتم..

ی چند تا خرت و پرت و خوردنی گرفتم و دوباره سوار شدم..

اندفعه به سمت روستا روندم..

ی نگاه به مبین که ساکت به بیرون زل زده بود و تو فکر بود انداختم و گفتم :تو فکری..

برگشت سمت و گفت:چی؟؟

+میگم چرا تو فکری؟؟

-هیچی ...

یادم رفت به متین زنگ بزنم ..

گوشیش و در آورد و زنگ زد..

-الو سلام..

خوبی..

متین من شاید شب نیام..

حالا میگم برات ..

تا خیلی تاریک نشده برو خونه خاله..

غر نزن برو میام میگم..

باشه ..

باشه ..

خدافظ..

گوشی و قطع کرد و ی نگاه به من انداخت و دوباره شروع کرد شماره گرفتن..

قطعا که میخواد زنگ بزنه به امین ...

پام و رو گاز فشار دادم و پیچیدم تو روستا...

گوشیش و گذاشت دم گوشش و..

-ععع این چرا نمیگیره؟؟؟

+اینجا آنتن نداره..

یکم با تعجب نگام کرد و گفت:خب وایمیستادی اونجا زنگ میزدم دیگه..

+ول کن بابا به مبین که زنگ زدی ..

به کی میخواستی زنگ بزنی..

چیزی نگفت و گوشیش و آورد پایین .

جلوی عمارت نگه داشتم و به همراه مبین پیاده شدم...

هوا تاریک شده بود و صدای زوزه گرگا و جیر جیر جیرجیرک ها بلند شده بود..

به سمت در رفتم و........

#part_65

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به سمت در رفتم و اروم بازش کردم..

کلمه داخل بردم و ی نگاه به داخل انداختم ...

همه جا تاریک بود و ی لامپ نیم سوز قسمت کوچیکی از حیاط بزرگ و پر دار و درخت عمارت و روشن کرده بود..

با ترس اب دهنم و قورت دادم و تو فکر این بودم که چه غلطی کردم که یهو صدای داد مبین بلند شد..

سریع برگشتم سمتش و با تعجب نگاش کردم که ترسیده ی لبخند زد و گفت:موش داره اینجا بریم تو؟؟...

ی نگاه دیگه به عمارت انداختم و با تته پته گفتم:بریم که....که ...چیزه ....

ب...بر...بریم....

در حیاط و بیشتر باز کردم که ی صدای افتضاحی داد..

به مبین اشاره کردم که داخل شه..

جلو اومد و ی نگاه به داخل انداخت و گفت:به جون تو اگه بزارم دیر تر از من وارد شی..

تو بزرگ تری بفرما..

چپ چپ نگاش کردم و ی پام و گذاشتم داخل که یهو داد زد:رادماااااان..

سریع پامو کشیدم بیرون و در و بستم ...

بهش نگاه کردم و گفتم:اجنه بود؟؟؟

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: اجنه چیه باز کن در و تا این موشا حمله نکردن..

حرصی نگاش کردم و گفتم :موش ترس داره خجالت بکش..

-خفه شو بابا حداقل من از چیزی میترسم که واقعیت داره مثل تو توهم نمیزنم. ..

حرصی در و دوباره باز کردم و گفتم:اجنه ها هم واقعیت دارن..

چیزی نگفت که داخل رفتم و اونم دنبالم اومد..

-در و ببندم؟؟

+نه په باز بزار...

-اخه اجنه ها حمله نکنن؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:بهتر از اینکه گرگ و شغال حمله کنن...

باز جواب نداد که به سمت عمارت رفتیم..

هر چی به عمارت نزدیک میشدم با دیدن هیبت (نمیدونم درسته یانه) و متروکیتش قلبم تند تر میزد و به غلط کردن میوفتید...

از پله ها بالا رفتم ..

زیر پام جیر جیر میکردن..

دستم و به سمت دستگیره بردم تا در و باز کنم که.......

#part_66

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستم و به سمت دستگیره بردم تا در و باز کنم که خودش باز شد...

با دهن باز و چشمای گرد و قلب وایستاده به در نگاه میکردم که مبین کنارم وایستاد و گفت:چته؟ ؟

به در اشاره کردم و گفتم:م....من .... من ... باز....بازش....نکردم...

یکم نگام کرد و گفت:یعنی خاااک تو سر پر توهمت. .

خره باد زد باز شد برو تو تا یخ نزدم ..

وسط زمستون ورمون داشتی آوردی دهات...

دهنم و بستم و یکم به حالت عادی برگشتم و چراغ گوشیم و روشن کردم و داخل رفتم...

خونه بوی گرد و خاک و نم میداد...

دستم و رو دهن و دماغم گذاشتم و دنبال پریز گشتم..

با دیدنش داشتم میرفتم سمتش که یهو پام به ی چیز گیر کرد و افتادم و گوشیم پرت شد...

همه جا تاریکی مطلق شد و انگار تو خلاء فرو رفتیم..

-رادمان چی شد صدای چی بود؟؟؟

از جام بلند شدم و همونجور که دنبال گوشیم میگشتم گفتم:هیچی...

گوشیم افتاد...

پیداشت کردم..

برش داشتم و سعی کردم روشنش کنم اما...

+مبین گوشیم روشن نمیشه.!!!

-خاک تو سر دست پا چلفتیت کنن چه جوری انداختیش مگه؟،

+عععع بسته دیگه هی هیچی نمیگم میگه خاک تو سرت افتاد دیگه..

به جای این حرفا گوشیت و روشن کن..

گوشیش و روشن کرد و اومد طرفم...

دستم و سمت پریز بردم تا روشنش کنم اما...

-چی کار میکنی روشن کن دیگه؟؟

+دارم هسته اتم میشکافم خب روشن میکنم دیگه روشن نمیشه...

-وا یعنی چی برو اونور ببینم..

کنار رفتم که جلو اومد و هی کلید پریز و بالا و پایین کرد. ..

-شاید این نیست..

بازوشو گرفتم و به سمت بقیه پیریزها رفتم اما هیچ کدوم روشن نشد...

همونجور سر گردون وسط پذیرایی وایستاده بودیم که یهو........

#part_67

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

همونجور سرگردون وسط پذیرایی وایستاده بودیم که یهو صدای جیر جیر در اومد و بعد محکم کوبیده شد...

با وحشت به جایی که احتمال میدادم در باشه نگاه میکردم که احساس کردم چیزی چسبید بهم..

دهنم و باز کرده بودم و آماده فریاد بودم که مبین گفت:نترس منم...

میگم به نظرت اینم باد بود؟؟

با اینکه خودمم زیاد مطمعن نبودم اما گفتم:ا...اره..اره بابا...

بیا بریم بالا شاید تو اتاقا لامپ باشه..

چراغ گوشیش و چرخوندم و راه پله ها رو پیدا کردم..

ازشون بالا رفتیم ..

لامپای پذیرایی بالا هم روشن نمیشد..

چون خونه قدیمی بود و کسی هم خیلی وقته توش زندگی نمیکرد قطعا که باید لامپا کار نمیکرد..

روی ی میز چراغ بود..

برش داشتم و به همراه مبین شانسی وارد ی اتاق شدم..

اون چیزایی که من با چراغ گوشی میدیم. .

تخت و کمد و میز آرایش و فلان بود..

اهمیتم ندادم و روی تخت نشستم و رو به مبین گفتم:این چه جوری روشن میشه؟؟؟

-نفت داره..

+اره

-فیتیله اش و بده بالا فندک بزنم روشن شه..

یکم با تعجب زیر نور کم گوشی نگاش کردم و گفتم:فندک داری؟؟

-اهوم

+سیگار میکشی؟

-اهوم

چشمام و گرد کردم و بلند تر گفتم:سیگار میکشی؟؟؟

با تعجب نگام کرد که گفتم:ما مگه تو اون قرار داد کوفتی شرط کار و سالم بودن و سیگار نکشیدن و معتاد نبودن نذاشته بودیم؟؟؟

-اوووو چه شلوغش میکنی معتاد و سیگاری چیه من فوق فوقش هفته ای دو سه نخ...

+واقعا افتخار داره آفرین. .

-حالا بعدا من و نصیحت میکنی روشن کن این و...

چپ چپ نگاش کردم و فیتیله رو دادم بالا..

از تو جیبش فندک در آورد و چراغ و روشن کرد...

با نور چراغ تقریبا همه اتاق روشن میشد..

زیر نور قرمز شعله چراغ زل زده بودیم به هم که ....

#part_68

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

زیر نور قرمز شعله چراغ زل زده بودیم به هم که مبین گفت: برا چی اومدیم اینجا؟؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم :چه بدونم. .

با تعجب نگام کرد و گفت:نمیدونی چرا اومدی اینجا؟؟..

+نوچ...

واقعا نمیدونستم ...

چرا اینجا؟؟؟

چرا جای دیگه نه؟؟

هیچ یادم نیست چند سالم بود اومدم اینجا؛ اون وقت وسط زمستون بعد 15.20سال دست ی بیچاره رو گرفتم آوردم که چی شه؟؟؟

مبین رو تخت دراز کشید و گفت: خدا شفات بده ...

چیزی نگفتم و کنارش دراز کشیدم...

ی چند دقیقه گذشته بود هیچ صدایی از هیچ کدوممون در نمیومد ..

فکر کردم خوابیده اما...

-رادمان بیداری؟؟

+هووووم ...

-اینجا چرا اینجوریه؟؟؟ ..

+چه جوریه؟؟

-ترسناکه. .

عجیبه ...

مشکوکه. .

سرم و برگردوندم سمتش و بهش که به سقف زل زده بود نگاه کردم..

اونم روشو برگردوند سمتم که گفتم:فیلمای ترسناک و جنایی زیاد میبینی نه؟؟چیش مشکوکه ؟؟خیلی وقته کسی توش نیومده متروکه شده..

الان این کجاش عجیب بود؟؟؟

چیزی نگفت ی مدلی نگام کرد ..

سرم و به منظور چیه تکون دادم که گفت:چرا من و آوردی اینجا؟؟

+گفتم که نمیدونم ..

یهو زد به سرم دیگه...

-واقعنی؟؟؟

+شک داری به من؟؟

فقط نگام کرد و چیزی نگفت..

ی نیشخند زدم و گفتم:پس شک داری..

سرش و تکون داد و گفت:نه ندارم ..

اگه داشتم باهات نیومدم اونم بدونه...

کنجکاو کامل به سمتش برگشتم و گفتم:بدونه؟؟؟؟

اونم کامل برگشت و گفت:بدونه...

خب بدونه اینکه بدونم کجا میبریم...

ی ابرومو انداختم بالا و چیزی نگفتم..

-من گشنمه...

+ای وای وسیله ها موند تو ماشین..

تو بشین من برم بیارم..

تا اومدم از جام پاشم اونم سریع پاشد و گفت:نه منم میام..

چپ چپ نگاش کردم که بهم چشم غره رفت و گفت:خب میترسم...

چراغ و برداشتم و باهم بیرون رفتیم..

از پله ها هم پایین اومدیم و در عمارت و باز کردیم..

هوای روستا ی جوری بود ..

باد خیلی شدید بود و هوا ابری بود ..

باهم تو باغ عمارت رفتیم و از در بیرون زدیم..

ماشین و باز کردم و گفتم:مبین راستی در و باز کن بزار ماشین و بیارم تو..

سر تکون داد و رفت تا در و باز کنه .

سوار شدم و ماشین و روشن کردم و داخل بردم...

بغل پای مبین ترمز کردم و گفتم:بشین بابا تا عمارت راه زیاده..

سوار شد و گفت:ساعت چنده؟؟

هوا چرا انقدر تاریکه مگه تازه شب نشده؟؟

جلوی عمارت وایستادم و گفتم:تقریبا باید هفت هشت باشه..

ی نگاه به بیرون انداختم و گفتم:ابریه..

به خاطر همین تاریک شده..

مبین چراغ ماشین و روشن کرد و گفت:اخیییش ...

کور شدماا...

چی خریدی حالا بیا همینجا کوفت کنیم تو آدم نه چیزی میبینه نه چیزی از گلوش پایین میره...

این بخاریتم روشن کن یخ کردم..

بخاری و روشن کردم و کیسه وسایل و از عقب برداشتم...

فقط خوراکی موراکی گرفته بودم..

دو تایی حمله کرده بودیم تو چیپس و ماست موسیر که یهو ی چیزی کوبیده شد به شیشه.......

#part_69

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

هر دو با تعجب به هم زل زدیم که بازم صدا اومد...

به دور و بر نگاه کردم...

هیچ خبر نبود...

+چی بود مبین؟؟؟

-نمیدونم...

در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم و به همه جا خوب نگاه کردم که ی چیزی پرت شد رو صورتم...

با چشمای گرد شده به بالا سرم زل زدم که دوباره افتاد رو صورتم..

دستم و به صورتم کشیدم و سوار ماشین شدم. .

-چی بود؟؟؟

+بارون...

-چی؟؟؟

+بارون..

بارون داره میاد...

چشماش و گرد کرد که گفتم:چته بابا بارونه دیگه..

-چرا اینجا همه چی داره مثله این فیلم ترسناکا میشه؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: بعد به من بگو توهمی...

چیزی نگفت و دوباره مشغول شدیم..

بعد از اینکه سیر شدیم تکیه دادیم به صندلی ها ..

یکم همونجور موندیم که گفت:چی کار کنیم خسته شدم...

+نمیدونم...

-اممم...میگم چیزه بیا یکم از بابا بزرگت بگو...

یکم نگاش کردم و گفتم:بابا بزرگم؟؟

-اهوم

+خب..

بابا بزرگه من خیلی خوب بود ...

خیلی مهربون بود ..

من چیز زیادی ازش یادم نمیاد ..

7.8سالم بود که مرد...

یکم سمتم خم شد و گفت:چه جوری؟؟

میدونی؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چی چجوری؟؟چیو میدونم؟؟

-اینکه بابا بزرگت چه جوری مرده...

یکم عاقل اندر سیفانه نگاش کردم و گفتم:مردن چه جوری داره..

خدا بیامرزتش اعزرائیل بهش نازل شد خفتش کرد برد پیش خدا...

-منظورم این نبود ...منظورم اینه که مرگش مشکوک نبود..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:تو امروز قرصات و نشستی خوردی؟؟

چت شده؟؟

یعنی چی که مرگش مشکوک نبود؟؟

چرا مشکوک بود وسط حال افتاده بود وقتی رفتیم بالا سرش از دک و دهنش خون زده بود بیرون و رگ دستش و زده بود...

اینم سواله میپرسی؟؟

ابرو هاش و انداخته بود بالا و با چشمای گرد شده نگام میکرد ...

خندیدم و گفتم:چته الاغ شوخی کردم باورت شد؟؟

چیزی نگفت و فقط نگام کرد و یکم بعدم تو جاش درست نشست و صندلی و کشید عقب و گفت:بهتره بخوابیم من خوابم میاد ...

+اینجا؟؟؟

-اره داخل هم سرده هم ترسناک

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:ساعت تازه نه ...

-صبح زود بیدار شیم برگردیم..

با این مسافرت اوردنت...

اینم جا بود؟؟

دراز کشید و چشماش و بست..

منم دیدم این خوابید..

صندلیم و عقب دادم و دراز کشیدم..

خودمم بعد چند ساعت رانندگی خیلی خسته شده بودم ..

همون بهتر که بخوابم.....

****

#part_70

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

صبح با احساس کمر درد و گردن درد شدید از خواب بیدار شدم..

چشمام و باز کردم و به دور و بر زل زدم..

من اینجا چی کار میکنم؟؟...

دستم رو گردنم گذاشتم و تو جام نشستم...

با دیدن مبین همه چی یادم افتاد ..

دستم و رو دهنم گذاشتم و ی خمیازه کشیدم اما با دیدن بیرون ماشین دهنم همونجور باز موند...

ی چیزی روی شیشه ها افتاده بود و نمیذاشت نور از هیچ جا به داخل بیاد..

با تعجب در ماشین و باز کردم اما باز نشد ..

انگار که ی چیزی جلوش باشه..

با تمام قدرت در و هل دادم ...

ی کم باز شد و با باز شدنش سوز وحشتناکی داخل اومد...

با دیدن بیرون چشمام گرد شد و به طرف مبین برگشتم و تکون دادم...

+مبین ..

مبین..

پاشو که بدبخت شدیم..

پاشو پسر...

-اههههه رادمان ولم کن بزار بخوابم..

+بابا پاشو بدبخت شدیم...

حرصی از جاش بلند شد و با ی چشم باز و ی چشم بسته گفت:ها؟!

+ها و درد پاشو ببین بیرون چه خبره؟؟

-مگه چه خبره؟؟

+برف اومده تا کمره....

چپ چپ نگام کرد و در حالی که دوباره دراز میکشید گفت :اول صبحی بیدارم کردی مسخره کنی ؟؟

+مسخره چیه بابا جدی میگم برف اومده...

سریع تو جاش سیخ شد و گفت:چیییی؟؟؟؟!!

+پیچ پیچی اریپچی داوینچی...

چی و درد واضح نبود میگم برف اومده..

در سمت خودش و با بدبختی باز کرد و به بیرون زل زد و بعد با چشمای گرد شده گفت:رادماااان برف اومده...

اومدم به صندلی تکیه بدم و فاز این بدبختا رو بگیرم که یهو پشتم خالی شد و محکم پرت شدم عقب...

صدای خنده های مبین در اومد که چشمام و که با ژست بسته بودم باز کردم و در حالی که کمر بدبختم و سفت چسبیده بودم از جام بلند شدم و گفتم:کی این صندلی و خوابونده ؟؟!!

-عمه ام..

خب خودت دیشب روش خوابیده بودی الاغ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:حالا چی کار کنیم؟؟

شیطون نگام کرد و گفت:با صندلی؟؟

هیچی دوتا میزنیم بهش میگیم خواب بسته بیدار شو...

+هر هر هر تو چقدر بامزه ای..

برف و میگم..

چجوری برگردیم تهران؟؟...

-من چه بدونم تو من و ور داشتی آوردی اینجا...

چقدرم که سرده...

+بیا بریم داخل ببینیم چه خبره شاید ی چی پیدا کردیم حداقل خودمون و گرم کنیم ..

این ماشین که از دیشب روشنه بنزین تموم کرده...

با هم پیاده شدیم و درای ماشین و بستیم...

همه جا سفید شده بود..

میتونم به جرات بگم برف تا وسطای ساق پام میرسید..

هنوزم داشت تند تند میبارید..

به احتمال صد در صد شبم همینجوری باریده که انقدر شده...

به سمت عمارت حرکت کردیم..

پاهامون تو برف گیر میکرد..

ی چند بارم کم مونده بود مبین بیوفته که گرفتمش...

سریع داخل رفتیم..

به اطرافم زل زدم..

اه یادش بخیر..

هنوزم مثل قدیم بود ..

هیچ تغییری نکرده بود..

روی همه وسیله ها با پارچه سفید که البته الان بیشتر به سیاهی میزد پوشیده شده بود..

خوب یادمه این پارچه هارو از بی بی گل گرفته بودم...

همراهشون برای تک تک بچه شکلات فرستاده بود اما...

وقتی مامان بزرگ فهمید که پیش اون رفتم ی بلایی سرم آورد که تا عمر دارم فراموش نمیکنم...

به جای سوختگی روی دستم نگاه کردم و ی لبخند تلخ زدم...

نگاهم و دوباره به اطراف دوخته شد و چشم افتاد به صندلی کنار شومینه که جایگاه همیشگی بی بی گل بود و حالا مبین روی اون نشسته بود..

به چهرش نگاه کردم...

چهره بی بی گل توی ذهنم جرقه زد...

نه امکان نداره...

چه قدر شباهت..

چرا تا حالا دقت نکرده بودم...

به سمتش رفتم که تو خودش جمع شده بود ..

با دیدنم که به طرفش میرفتم گفت:وایییییییی رادمان سرده بیا ی جوری این و روشن کن...

نگاهم به سمت شومینه کشیده شد و..........

#part_71

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

نگاهم به شومینه کشیده شد و بازهم خاطرات خوب و بد به ذهنم هجوم آورد. .

مامان بزرگ هیچ وقت به ما خوبی نکرد ..

همیشه ی جای کارش میلنگید...

اما بی بی گل.....

سرم و تکون دادم و از فکر قدیما بیرون اومدم...

روبه روی شومینه زانو زدم تا ببینم چه جوری روشن میشه..

گازی بود دیگه...

دست انداختم گاز و باز کنم اما باز نشد...

همونجا رو زمین نشستم و گفتم:گاز نمیاد..

کلافه بیشتر تو خودش جمع شد و گفت:چی کار کنیم حالا؟؟

شونه بالا انداختم که چپ چپ نگام کرد و گفت:الاغ ببین کجا ور داشتی اوردیمون ...

نه برق داره نه گاز داره حتما آبم نداره..

خندیدم و گفتم:برق و گاز نداره آب داشته باشه؟؟...

-واییییییی رادمان من دستشویی دارم ؛دارم میترکم...

+هیچی هم واسه خوردن نداریم بهتره بریم ببینیم یکی از این روستایی ها میتونه کمکمون کنه یا نه...

سرش و تکون داد و از جاش بلند شد..

دستشو طرفم دراز کرد ..

دستشو گرفتم و از جام پاشدم .

باهم بیرون رفتیم ..

هوا خیلی سرد بود..

با زور از باغ بیرون زدیم...

کوچه های روستا هم پر برف بود..

هیچکس هم تو کوچه ها نبود...

چون عمارت بالای روستا بود..

یکم پایین رفتیم که کامل داخل روستا بشیم..

جلوی اولین خونه ای که دیدیم وایستادیم. .

اروم شروع کردم در زدن..

یکم که گذشت در باز شد و ی مرد مسن بیرون اومد..

هر دو باهم سلام کردیم که یکم نگاهمون کرد و گفت:سلام...

خواستم چیزی بگم که ی لبخند زد و گفت: شما نوه های خانیت؟؟

سر تکون دادم و دهنم و باز کردم چیزی بگم که باز نذاشت و گفت:داداشیت؟؟.

سرم و به علامت نه تکون دادم که گفت:پس پسر عمویت ..

تو شبیه محمد خانی و این شبیه بی بی گل...

وای اگه مردم بفهمند نوه های بی بی گل و محمد خان اومدن چقدر خوش حال بشن..

بیاید تو بیاید بیرون سرده..

در و باز کرد و عقب رفت که ی لبخند مصنویی زدم و گفتم:من نوه محمد خان و بی بی مریمم ...

اینم دوستمه...

ی اخم ریز کرد و گفت:بی بی مریم؟؟؟

سر تکون دادم که با لحن سردی گفت:چی کار داری ؟؟؟

#part_72

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی نگاه به مبین که با تعجب نگاهمون میکرد انداختم و گفتم:دیشب که اومدیم عمارت برق نداشت...

شب تو ماشین موندیم ...

هم بنزین تموم کردیم هم که برف اومده عمارت گاز و آبم نداره...

گفتیم اگه بشه شما کمکمون کنید...

یکم نگام کرد و گفت : تو کی ؟؟

دوباره نگاهم و به سمت مبین چرخوندم و بعد به مرده نگاه کردم و گفتم:رادمان

اخماش و باز کرد و دوباره لبخند زد و گفت:میگم از اول که دیدمت به دلم نشستی ..

پسر رامینی نه؟؟

بیا تو ،یادمه تو رو وقتی انقدر بودی ..

به کمرش اشاره کرد و بعد داخل رفت و گفت:بیاید تو...

خواستم داخل برم که مبین دستم و گرفت و گفت: این ی جوری بود...

تعادل روحی نداشت نکشتمون؟؟؟

حرصی دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم:خفه بابا بیا تو...

باهم داخل رفتیم ..

ی حیاط کوچیک و ی خونه قدیمی بود...

مرده جلو تر ی یالله گفت و داخل رفت...

ماهم کفشامون و در آوردیم و داخل شدیم .

با ورودمون هر چی گرما بود سمتمون هجوم آورد..

ی زن مسن به همراه هفت هشتا پسر و دختر کوچیک و بزرگ تو خونه بودن...

ماشالله به این جمعیت...

به همشون سلام دادیم..

مرده به ی گوشه اشاره کرد و گفت:اونجا بشینید گرم میشید. .

ی چیز بزرگ بود که روش ی عالمه لحاف کشیده بودن..

به همراه مبین اونجا رفتیم...

من که نمیدونستم چه خبره اما مبین لحافا رو کنار زد و رفت زیرشون.

.

منم به تبعید از اون رفتم زیر...

اخخخخ چقدر گرم بود...

اونا هم نشستن و مرده رو به من گفت: چه عجب اومدید اینجا؟؟

حدود بیست سالی میشه کسی نیومده از شما...

+والا خب خودمم نمیدونم ..

یهو یاد اینجا افتادم گفتم بیام ی سر بزنم...

لبخند زد و گفت:خوب کاری کردی..

اما خب این عمارت متروکه شده .

چون کسی خیلی وقته نیومده اینجا دهیار گفته آب و برق و گازش و قطع کنند. ..

خیلی طول میکشه تا وصل بشه...

برفم که راه ها رو بسته...

شما اینجا بمونید...

تا فردا راه ها باز بشه...

+نه مزاحم شما نمیشیم فقط اگه یکم بنزین به ما بدین ما تو ماشین میمونیم. .

اخم کرد و گفت:اولین که ماشین ماشینه خونه نیست دومین که نترس مزاحم ما نمیشید ..

ما اینجا زندگی نمیکنیم...

اینجا رو کرسی گذاشتیم بعضی وقتا دور هم جمع بشیم ...

بشینید اینجا ما داریم میریم..

همه چی تو اشپزخونه هم هست ..

گشنتون شد بخورید..

پسرم و میفرستم بنزین بیاره..

بدونه اینکه بزاره چیزی بگم از جاشون بلند شدن و بیرون رفتن...

با تعجب داشتم به در نگاه میکردم که مبین کامل رفت زیر اون چیزه و گفت:وایییییییی چه خوبه ...

منم دراز کشیدم و گفتم:این چیه؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت: نگو که تا حالا کرسی ندیدی؟!!!!.

+کرسی چیه؟؟!!.

ی دونه زد تو پیشونیش و گفت:بابا تو خیلی عقبیاااا...

کرسی هم نمیدونی چیه؟؟؟

+نمیدونم خب..

-کرسی همینه که الان زیرش نشستی...

ی نگاه به زیر پتو ها انداختم و چیزی نگفتم..

شکمم قاروقور میکرد...

از جام پاشدم و داخل اشپزخونه رفتم ..

ی چند تا چیز برداشتم و آوردم گذاشتم رو اون چیزه...

چی بود اسمش؟؟؟

کرسی ..

مبینم نشست و گفت:دستت درد نکنه داشتم میمردم از گشنگی..

همینجوری که مشغول بودیم گفت:محمد خان کیه،؟؟؟

+نفهمیدی؟؟؟ بابا بزرگم...

-بی بی مریم کیه؟؟

+مامان بزرگم..

-بی بی گل چی؟؟

لقمه تو دستم و تو سینی انداختم و یکم به مبین زل زدم و بعد..

+خوردی جمع کن ...

من میرم ببینم دستشویی کجاست...

از جام پاشدم و سریع بیرون رفتم..

خوش نداشتم چیزی از بی بی گل بگم..

اصلا چی دارم که بگم...

مامان بزرگ هر چی بود و نبود و داغون کرد...

هر چی که باید الان بود و نیست کرد...

چی میتونم بگم ؟؟

هر چی حرف بوده ته کشیده .

مامان بزرگ وقت دردسر نگه داشته و خجالت و شرم.....

****

#part_73

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

در و باز کردم و داخل رفتم..

آب گرمم پیدا نمیشه که یخ زدم..

سریع خودم و طرف کرسی رسوندم و رفتم زیرش..

اخییییش ...

به مبین نگاه کردم..

تخت گرفته بود خوابیده بود...

الهی بمیرم نکه دیشب نتونسته بخوابه...

کنارش دراز کشیدم و زل زدم بهش ..

سرم و یکم جلو تر بردم و دستم و جلو چشماش تکون دادم...

خوابه خواب بود..

ی چی ته دلم شیطونی میکرد..

حریفش نمیشدم. .

بازم سرم و جلو تر بردم و پیشونیم و چسبوندم به پیشونیش..

اروم دستم و بالا بردم و با موهاش بازی کردم..

ی لبخند زدم و خودم و بیشتر سمتش کشیدم...

ولی خودمونیما ..

خدا چی آفریده. ..

این اگه دختر میشد من گوه میخوردم از دخترا بدم بیاد ..

چشم به لباش افتاد...

چشمام و بستم و به خودم توپیدم. .

بس کن رادمان ..

این فکرا رو از سرت بیرون کن..

ی دو بار ی اشتباهی کردی بازم تکرارش نکن...

ی صدای از قلبم سر مغزم داد زد"چراااا"

چون من پسرم اونم پسره نمیشه امکان نداره...

"فقط تو اون پسریت؟؟

امین و اون پسر نبودن"

باز با یادآوری امین و اون شب مغزم سوت کشید..

چشمام و باز کردم و به مبین زل زدم..

چرا؟؟

چرا انقدر با این پسره میپلکی؟؟؟. ..

این پسره کیه؟؟

کیه که به خودش اجازه داده ببوستت؟؟؟

کیه که با اومدن اسمش دیوونه میشم؟؟..

این چه حسی به تو دارم پسر؟؟...

چه حسیه؟؟

یعنی باور کنم عاشقت شدم؟؟!!

باور کنم که رادمان موسوی نوه محمد خان موسوی یکی از بزرگترین سرمایه دارای لندن ،عاشق شده اونم عاشق ی دختر نه ی پسر؟؟؟

عاشق همجنس خودش شده؟!!!

بقیه چی میگن بهش؟؟؟

همجنس باز؟؟!!!...

مگه مهمه؟؟؟!!

کی به ابروریزیش فکر میکنه؟؟؟

من که جلو خودم رسوا شدم بقیه مگه مهم ان؟؟؟

لبامو به لباش چسبوندم...

من میخواستمش. ..

مبین و میخواستم...

اصلا مهم نیست جنسیتش چیه...

مهم اینکه من دوسش دارم ..

چه دختر باشه چه پسر...

اصلا من دوست دارم همجنس باز باشم. ..

به کی چه ربطی داره..

کی میتونه جلوی منی و بگیره که با دیدن بادیگارد ریزه میزه اش قلبش دیسکو راه میندازه و با دیدنش پیش یکی دیگه قلبش از کار میوفته ها؟؟؟!!!...

کی؟؟؟

خیلی دوست داشتم ببوسمش اما میترسیدم بیدار شه..

میترسیدم بیدار شه و پسم بزنه...

میترسیدم حرفام و بشنوه و پسم بزنه..

میترسیدم حدسیاتم درست باشه و همجنس باز باشه و پسم بزنه..

میترسیدم حسای به امین داشته باشه..

میترسیدم من و پس بزنه و بره پیش اون..

کی میتونه جلوش بگیره اگه با دیدنش قلبش بتپه و با ندیدنش قلبش وایسته ؟؟

من؟؟؟

من نمیتونم...

اصلا طاقت فکر کردن به اون روز و ندارم...

سریع لبامو ازش جدا کردم و بهش نگاه کردم...

هر چه قدر بیشتر نگاش میکردم بیشتر حس میکردم وابسته اشم....

و این اصلا واسه من خوب نبود..

ازش جدا شدم و رومو برگردوندم..

اینجوری بهتر بود..

نگاهم بهش نیوفته بهتره..

قلبم بیشتر از این نزنه بهتره..

کاش اصلا ندیده بودمش. .

این چه ابرو ریزی راه انداختم.

خدایا خودت بخیر کن این دیوونگی منو..

عاشق پسر نشده بودیم که با این تیکه ای که گذاشتی جلو راهمون شدیم..

******

#part_74

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با صدای زمزمه هایی از خواب بیدار شدم اما چشمام و باز نکردم..

صدای مبین بود ..

داشت ی چیزایی نامفهوم میگفت..

گوشام و تیز کردم و..

عمارت..

محمد خان..

بی بی گل..

بی بی مریم..

ازدواج..

بچه..

رشید..

رامین..

ریحانه..

محسن..

روستا..

دعوا..

محمد خان..

بی بی گل..

جدایی..

لندن..

بچه..

ازدواج..

ایلیا..

رایان..

کیان. .

کیانا...

رادمان..

کارن..

بی بی مریم...

ایران..

تهران..

بی بی گل..

مبین ..

متین..

بادیگارد..

نامزدی..

رادمان..

مبین..

بی بی مریم..

رابطه..

دوستی..

دردسر..

امین..

بدبختی..

دعوا..

رادمان...

مبین..

ترسناک..

مشکوک..

عجیب..

عمارت..

محمد خان..

بی بی گل..

بی بی مریم...

دیگه هیچ صدایی ازش در نیومد..

معنی این کلماتش و نمیفهمیدم. .

یعنی چی که عمارت ،محمد خان،بی بی گل ،بی بی مریم و...

چرا زندگی منو کلمه کلمه بیان کرد..

اروم لای چشمام و باز کردم..

سرش و رو میز کرسی گذاشته بود دست مشت شده اش و روی پاش میکوبید..

زیر لب زمزمه کرد:دارم دیوونه میشم...

چرا این مدلی میکنه؟؟..

چقدر مشکوک حرف میزنه..

چرا بعضی موقع ها کلا عجیب میشه؟؟..

سرش و از رو میز برداشت..

سریع چشمام و بستم..

انگار نیازه یکم بیشتر ازش بفهمم...

حس کردم روبه رومه..

گرمی نفساش به صورتم میخورد..

فکر کردم فهمیده بیدارم اما..

-کاشکی اینجوری که همه میگن نباشه..

کاشکی هیولا نباشه..

کاشکی بد قصه نباشه..

اخه چشماش. .

چشماش خود قصه اس..

کاش آدم بدا دود بشن ..

از آدم خوبا دور بشن..

کاش همه دلها یکی بشه..

سفید و بی شیله بشه..

کاش مرد قصه بی فریب بشه..

این قصه گو رو سفید بشه..

ازم فاصله گرفت ..

نمیدونم چقدر اما ..

با صدای در فهمیدم که بیرون رفته..

چشمام و باز کردم و جام نشستم..

هیچ درکی از حرفاش نداشتم..

چی میگفت اصلا؟؟

قصه میخوند یا شعر..؟؟

چرا رمز دار حرف میزد.؟؟.

منظورش چی بود؟؟..

با خودم در گیر بودم که در باز شد و.......

#part_74

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین داخل اومد..

وقتی دید بیدارم ابروهاش و بالا انداخت و گفت: عع بیدار شدی؟!

اومد طرفم و رو میز کرسی نشست و گفت: اخیـــــــش، باسن عزیزم یخ کرده بودا..

چیزی نگفتم که زل زد بهم و گفت: چته؟؟!!

سرم و به معنی هیچی تکون دادم که اومد کنارم نشست و گفت: غروب شده نمیخوایم برگردیم؟؟

+فعلا که اینجا گیریم، مرده گفت راه ها فردا باز میشه..

_ولی من به متین خبر ندادم..

پوزخند زدم و تو دلم گفتم: به متین یا امین؟؟

ولی جلوی خودش ساکت موندم و چیزی نگفتم که گفت: شنیدی چی گفتم؟؟؟ من باید زنگ بزنم..

عصبی هنوز از حرفای عجیبش داد زدم: به من چه؟ مگه من گوشی دارم؟ پاشو بگ د ببین تلفن پیدا میکنی یا نه!؟

با تعجب نگام کرد و گفت: خیلی خب چته؟ چرا داد میزنی؟ تعادل روحی روانی نداریا..

بی توجه بهش دراز کشیدم و پتو رو کشیدم سرم..

تعادل روحی روانی ندارم چون عجیبی..

مشکوکی..

انگار که دو رویی..

ی جای کارت میلنگه...

وایـــــــی مبین از دست تو که تمام معادلاتم وبهم میزنی..

اول ی کاری میکنی جذبت بشم..

بعد ی کاری میکنی که بهت شک کنم..

اخه چرا انقدر عجیبی پسر؟؟!

صداش بلند شد..

فکر کنم تو پیدا کردن تلفن موفق بود...

_الو سلام خوبی؟

مبینم.. کجایی؟؟

برگرد خونه خاله..

من جایی ام که راه بسته اس شاید نتونم شب بیام..

میام میگم الان نمیشه..

کی بود؟؟

چی گفتی؟؟

باشه اگه بازم کسی اومد سراغ من و گرفت بگو نمیدونی.. من اینجا گوشیم انتن نمیده..

الانم دارم از خونه کسی زنگ میزنم باید قطع کنم..

تو زود ب و خونه خاله تا شب نشده..

من میام میگم..

افرین ابجی مواظب خودت باش..

فعلا..

دیگه هیچ صدایی نیومد..

کنجکاو شدم ببینم چی کار داره میکنه...

اما همینکه از جام پاشدم.....

#part_75

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ـپــــــــــــــــــــــــــــخ

دستمو رو قلبم گذاشتم و حرصی غریدم: زهرمار..

درد..

کوفت..

مرض داری مگه؟!

خندید و گفت: تا تو باشی سر من داد نزنی بچه ژیگول..

وقتی از خواب بلند میشی سگ میشی برو حرصت و سر شیر توالت خالی کن نه من الاغ...

چپ چپ نگاش کردم و چیزی نگفتم..

تلفن و سمتم گرفت و گفت: تو کس و کاری نداری نگرانت بشه؟؟

نمیخوای به کسی زنگ بزنی؟؟

محکم کوبیدم به پیشونیمو گفتم: وایی بابام...

سریع تلفن و ازش گرفتم که سرش و به نشونه تاسف تکون داد و گفت: نوچ نوچ نوچ..

بیستا بادیگارد و پیچوندی من بدبختم برداشتی اوردی اینجا..

اینجا کجا ی دهات بی در و پیکر.

معلوم نیست اسمش چیه رسمش چیه؟

بردی تو ی خراب شده ای به اسم عمارت..

نه اب داره نه گاز داره نه برق داره..

تازه چی ترسناک و مشکوکم هست...

بعدم انداختیم تو ی خونه ی سه در چهار زیر ی کرسی که جا واسه نفس کشیدن نداشته باشیم..

تازه اب گرمم نداره میرم دستشویی جاهای حساسم قندیل میبنده..

بعدم که بهت یاداوری میکنم ی بابای بدبختی داری فکر میکنه توی توفه رو دزد برده..

تازه چی اقا سرم دادم میزنه نوبره والا..

این همه از خود گذشتگی و این دستمزد..

برو سر عمت داد بزن بیشعور..

حرصی تلفن و رو گوشم گذاشتمو گفتم: اصلا من بگم غلط کردم اوکیه..

میبندی ی دیقه اون دهنت و..

_نه قبول نیست تو چیزم خوردی سر من داد زدی..

غلط که جای خود دارد..

+خیلی خب هم غلط کردم هم گوه خوردم ساکت شو...

_از اولم نگرفته بودمت که بخوام ولت کنم فقط دیگه غلط نکن..

گوه هم چیز خوبی نیست انقدر نخور رو دل میکنی..

عصبی بالش کنارم و طرفش پرت کردم که جاخالی داد..

همون موقع بابام گوشی و برداشت..

+الو

هیچ صدای نیومد فکر کردم قطع شده اما..

_الو رادمان خودتی؟؟!

+اره بابا منم..

_کجایی؟ کی پیشته؟ اونا کی ان ها؟؟

چی از جونت میخوان؟؟

فقط اسم بگو خودم تا تهش میرم..

+بابا کسی منو نگرفته..

_پس تو کجایی بدون بادیگاردات ها؟؟

+بابا ی لحظه صبر کن توضیح میدم...

عصبی شد و داد زد: توضیح؟؟؟

چیو میخوای توضیح بدی ها؟؟؟

اینکه نمیفهمی تو چه شرایطی هستیم یا اینکه قصد داری منو سکته بدی؟؟

#part_76

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+بابا..

پرید وسط حرفمو گفت: کجایی؟؟

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم و گفتم: اومدم روستا؛ عمارت...

دوباره داد زد: وایـــــــــــی رادمان

وایــــــــی

تو اخر سر من و میکشی پسر میکشی...

رفتی اونجا چی کار..

کی بهت گفت بری؟؟

+کسی به من چیزی نگفت خودم اومدم..

_تو خیلی اشتباه کردی..

سریع پاشو بیا تهران..

+نمی تونم راه ها بسته اس...

_اخــــــــخ از دست تو پسره بی عقل..

الان کجایی..

+خونه ی یکی از روستایی ها..

_چیزی از مامان بزرگت نگیا..

+گفتم...

دوباره صدای دادش بلند شد...

_وایــــــــی رادمان وایــــــــی..

تو ی دونه بچه کله شق من و دق میدی..

خیلی دل خوشی دارن تو هم با افتخار اسمش و گفتی؟؟

+نترس بابا منو شناختن...

فهمیدن پسر تو ام...

_ باز برو دعا به جون بابات کن مگرنه با این بادی که تو کله تو...

+نترس هیچ اتفاقی نمی اوفتاد..

نمیدونم چرا فکر میکنی بچه ام..

من کار خودم و بلدم..

_بله از رها کردن کلی موضوع معلومه..

+من موضوع و ول نکردم..

_خدا کنه.. -

کی پیشته؟؟

+مبین..

یکم تن صداش و از حالت عصبی بیرون اورد و گفت: چیزی نفهمه..

+نه حواسم است..

_خیلی خب راه ها باز شد سریع برگرد تهران باشه..

+باشه فعلا..

_خدافظ..

تلفن و قطع کردم و به مبین نگاه کردم..

دستش و زده بود زیر چونش و من و نگاه میکرد..

وقتی دید نگاش میکنم گفت: نوچ نوچ دعوات کرد؟؟

بزار این بابایی که من دیدم پات برسه تهران کتکتم میزنه..

+ها ها ها تو چقدر با مزه ای..

قیافه شو کج و کوله کرد و حرصی گفت: گشنمه...

+بیا من و بخور...

#part_77

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

قیافه اش و جمع کرد و گفت:اخه گوشت تلخی..

جوابش و ندادم و از جام پاشدم..

در و باز کردم و بیرون و نگاه کردم..

دیگه برف نمیومد اما حسابی هوا سرد شده بود..

دلم میخواست برگردم عمارت اما با این اوضاع نمیشه..

بیرون رفتم و کفشام و پوشیدم...

ی ها کردم که بخار از دهنم بیرون زد..

از بچگی عاشق این کار بودم..

اوسگول بودم دیگه اخه این کار لذت داره؟؟؟

بیخیال توبیخ خودم شدم و رفتم سمت دستشویی..

این آبم انقدر سرده که آدم بهش فکر میکنه خود به خود دستشوییش رفع میشه...

بعد از اینکه از دستشویی بیرون اومدم دست و رومو با شیر تو حیاط شستم که تا مغز استخونام یخ کرد..

سریع پریدم تو خونه..

مبین مثل این معتادا زیر کرسی نشسته بود و سرش هی به پایین خم میشد و چشماش خمار بود..

خندیدم و خودم و بغل دستش پرت کردم و دستم و دور شونه اش انداختم و لپش و کشیدم و گفتم:معتاد کی بودی تو؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: بکش اونور این دست خر و ..

بعدشم معتاد عمته مگه من نگفتم هفته ای دو سه نخ میکشم..

دستم و پس کشیدم و گفتم:اها راستی خوب شد یادآوری کردی ..

گفتی سیگار میکشی نه؟؟

چشماش و به حالت بامزه ای گرد کرد و گفت:منننن؟؟؟؟

نه کی گفته؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:به هر حال برگشتیم باید ترک کنی مگرنه اخراجی..

شیطون خندید و گفت: من و از چی میترسونی؟؟؟

تو که بدون من دَووم نمیاری...

خشکم زد..

خنده رو لبم ماسید..

دست و پام یخ کرد و قلبم از کار افتاد..

منظورش چی بود؟؟

یعنی چی که بدون اون دووم نمیارم؟؟..

نکنه..

نکنه چیزی فهمیده؟؟..

نکنه میدونه عاشقش شدم؟؟..

نکنه داره بهم تیکه میندازه؟؟..

با زور لبامو از هم باز کردم و گفتم: من..

منظورت چیه؟؟

خندید و گفت: بادیگارد شخصیت که منم ..

مدیر برنامه هاتم که هستم..

عمرا اگه ی روز من نباشم بتونی کارات و انجام بدی..

چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم..

آههههه خداااا..

چشمام و باز کردم و ی لبخند مصنویی زدم و گفتم: راست میگیا بد عادتم کردی ..

مخصوصا اون لباسایی که آماده میکنی..

دیگه اصلا خودم نمیتونم لباسام و باهم ست کنم..

اونم لبخند زد و چیزی نگفت..

یکم ساکت هر کدوم به ی گوشه زل زدیم که صدای قاروقور شکممون باهم بلند شد..

با تعجب به هم زل زدیم و یهو زدیم زیر خنده..

دستش و گذاشت رو شکمش و گفت:شکمم تلپاتی داره با شکمت..

+حالا چی بخوریم..

-باید ی چی درست کنیم..

چشمام و گرد کردم و گفتم:من چیزی بلد نیستم درست کنم..

دستشو به نشونه خاک تو سرت نشون داد و گفت:پاشو ،پاشو که کار خودمه..

خودش از جاش پاشد و دستشو سمتم دراز کرد..

با کمکش از جام پاشدم و گفتم:حالا من و میخوای چی کار؟؟

-بیا وایستا ور دستم شاید چیزی یاد بگیری...

پس فردا اومدیم و زنت دست بزن داشت اگه آشپزی بلد نباشه کتک نوش جان میکنی...

ی اخم ریز کردم و گفتم:من زن نمیگیرم. .

خندید و گفت: ی لحظه فکر کن رامانی که متنفره از زنا بره جلو یکی زانو بزنه بگه با من ازدواج میکنی ؟؟

بعد دوباره خندید و گفت:چه مسخره..

از بغلم رد شد و رفت اشپزخونه...

دلم میخواست برم طرفش و به چشماش زل بزنم و بگم ..

اره مسخره اس..

مسخره اس که رادمان دیگه دلیل زن نگرفتنش تنفرش نیست..
بلکه اینکه عاشق ی پسر شده..
نه راه پیش داره نه راه پس ...
اینکه داره دیوونه میشه..
نمیدونه چیکار کنه.
حرصی دستم و تو موهام فرو کردم و رفتم سمت اشپزخونه...
وقتی وارد شدم..........

#part_78

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

وقتی وارد شدم مبین سرگردون داشت به دور و بر نگاه میکرد..
کنارش رفتم و گفتم:چی شده؟؟
-بابا من فکر میکردم بدبخت تر ازمن وجود نداره..
اینا چه جوری زندگی میکنند با این وضعیت.؟؟..

سر تکون دادم و گفتم:نمیدونم والا من که تا حالا تو عمرم خودم واسه خودم غذا درست نکردم..

یکم نگام کرد و گفت: تو رو که خدا کمکت کنه با این وضعیتت ی روز خدمتکارات نباشند میمیری از گشنگی..

جوابش و ندادم که از بغلم رد شد ..

در یخچال و باز کرد و دو تا تخم مرغ آورد بیرون و گفت:مجبوریم املت بخوریم .

قیافه ام جمع کردم و گفتم:نه..

چپ چپ نگام کرد و گفت: شرمنده مرغ سالم پیدا نکردم بکنم تو فر فقط تخماش هست میخوری بخوری نمیخوری نخور؛والا..

سمت گاز رفت و ی ماهیتابه روش گذاشت..

حوصله وایستادن اونجا رو نداشتم..

بیرون اومدم و دوباره رفتم زیر کرسی..

جایی نبود که دیگه بشینیم..

سرم و به دیوار چسبوندم و رفتم تو فکر ..

ی دلم میگفت بگو ..

ی دلم میگفت نگو..

مونده بودم تو دو راهی..

از طرفی میترسیدم پسم بزنه و از طرفی هم با اون چیزایی که دیده بودم و شنیده بودم حس میکردم مبین همجنس بازه..

تو فکرای خودم غرق بودم که اومد کنارم نشست و ماهیتابه رو گذاشت رو میز و گفت:بفرمایید ارباب چلو مرغتون حاضره. .

البته بگیم جوجه مرغتون بهتره..

یکم به املت نگاه کرد و گفت:ی سوال رادمان..

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:تخم مرغ قبل از اینکه جوجه بشه بچه مرغ محسوب میشه یا نه؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:تخصصی در مورد مرغ و فرزندانش ندارم شرمنده ..

-اهه حیف شد بدجور ذهنم و درگیر کرده بود..

چیزی نگفتم و ی تیکه نون برداشتم و ی نگاه به ماهیتابه انداختم و گفتم:پس قاشقش کو....

یکم نگام کرد و گفت:اوسگول موسگولی چیزی هستی؟؟؟

+چرا؟

-املت و با قاشق میخورن؟؟

+پس با چی میخورن..

-با نون نگاه.

ی تیکه نون برداشت و باهمون املتا رو برداشت و گذاشت تو دهنش و گفت:اینجوری عین آدم. .

صورتم و جمع کردم و گفتم:این الان عین آدم بود؟؟

-اره دیگه..

سر تکون دادم و از جام پاشدم و گفتم:باش ..

تو عین آدم بخور من میرم قاشق بیارم..

-بچه سوسول..

جوابش و ندادم و تو اشپزخونه رفتم ...

ی قاشق برداشتم و بیرون اومدم...

مبین تو همین ی دیقه نصف ماهیتابه رو برق انداخته بود و خودشم داشت با تلویزیونی که اونجا بود ور میرفت..

منم نشستم و یکی دو لقمه خوردم اما اشتهای چندانی نداشتم و بقیه رو گذاشتم تو اشپز خونه..

مبین نا امید از تلوزیون ی داد حرصی کشید و پاشد اومد روی میز کرسی نشست...

منم حوصلم سر رفتی بود...

عجب غلطی کردم پاشدم اومدم اینجا..

اصلا واقعا واسه چی اومدم جایی که کسی ازم دل خوشی نداره..

البته از من نه از مامان بزرگم..

با خودم در گیر بودم که مبین گفت:میگم رادمان...............

#part_79

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+هووم چی میگی؟؟؟

-چیزه میگم...

سرم و تکون دادم و گفتم:بگو ..

-بریم چیز کنی...

+مبین چرا چیز چیز میکنی دکمه ات رو چیز گیر کرده ها ...

بگو دیگه...

-میگم بریم برف بازی...

چشمام و گرد کردم و گفتم:جااااان؟ ؟

خجالت بکش پسر نوزده ساله الان باید سربازی میبودی. ..

-خب من حوصله ام سر رفته...

+خب همش بزن سر نره...

-ها ها ها دیشب کی روت آب نمک ریخته که انقدر بامزه شدی...

+بیخیال بابا بگیر بخواب. ..

-مثل مرغ همش خوابیم بابا بسته دیگه خسته شدم...

پاشو بریم ی نگاهی به اطراف بندازیم...

+نصف شبی؟؟؟

-نصف شب کجا بود خره هنوز هوا تاریک نشده...

با تعجب نگاش کردم و گفتم: واقعاااا؟؟

پس چرا من فکر میکردم شبه...

پاشو پس پاشو بریم ی دوری بزنیم..

مثل جت از جاش پاشد و از خونه پرید بیرون..

منم پاشدم و بیرون رفتم...

هوا هنوز تاریک نشده بود اما چون گرفته بود معلوم نمیکرد روزه...

من و باش که دلم و خوش کرده بودم چیزی تا فردا نمونده..

باهم از خونه بیرون زدیم...

برفای وسط راه و پارو کرده بودن..

جاده باز شده بود...

اینجوری خیلی بهتر بود..

باید بپرسم از اون مرده اگه راه شهرم بازه همین امشب راه بیوفتیم. .

-بریم داخل روستا؟

+نه بریم بالا طرف عمارت ..

میخوام دوباره ی سر به عمارت بزنم..

سر تکون داد و باهم راه افتادیم...

هوا سرد بود..

کسی هم اون دور و برا نبود...

در عمارت و باز کردم و داخل رفتم..

مبین پشت سرم اومد..

پیش ماشین رفتیم..

کوله و گوشیم و از توش برداشتم..

گوشیم که شکسته بود ..

از توی کوله ام پولیورم و در اوردم و پوشیدم..

مبین دم پله ها وایستاده بود..

طرفش رفتم و داخل رفتیم..

دلم میخواست بالا برم..

جلو تر از مبین راه افتادم و بالا رفتم..

چشمم خورد به پله هایی که میخورد به اتاق زیر شیروونی ..

ی قدم به سمتش برداشتم اما با یاد آوری مبین عقب گرد کردم و به سمت اتاق مامان بزرگ رفتم.........

#part_80

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین بالا اومده بود و نگام میکرد .

در اتاق و باز کردم که جیر جیرش در اومد..

کل اتاق و گرد و خاک گرفته بود..

داخل رفتم و به تک تک وسیله هاش نگاه کردم..

مبینم داخل اومد و با تعجب نگام کرد..

چشمم به صندوقچه اش افتاد..

سمتش رفتم و جلوش زانو زدم..

قفل داشت..

از جام پاشدم و کلافه سمت کمدش رفتم..

بلخره که کلیدش باید همین دور و برا باشه..

در کمدش و باز کردم..

لباساش هنوزم مرتب سر جاش آویزون بود..

کشو هاش و باز کردم..

توش همه چی بود الا اون چیزی که من میخواستم...

نمیدونم چرا ی چیزی تو وجودم داد میزد که امروز باید بفهمم .

امروز روزیه که جواب چرا هام و بگیرم اما...

اتاق زیر شیروونی قطعا جوابمو میداد اما با مبین اصلا نمیشد..

صدای مامان بزرگ مثل ناقوت تو مغزم میکوبید...

"""من حتی اگر بچه هامم سر راهم قرار بگیرند نابودشون میکنم ...

تو که کسی نیستی """"""

دستمو روی صورتم گذاشتم و کلافه رو تخت نشستم..

چرا من ها؟؟؟...

چرا من؟؟؟..

چرا همیشه من باید شاهد باشم؟؟

چرا همیشه من باید عذاب بکشم؟؟

چرا من همیشه چیزایی و میبینم که نباید ببینم؟؟..

وای به حالت مامان بزرگ اگه چیزایی که میخوام و گیر بیارم وای به حالت...

با قرار گرفتن دستی رو شونه ام به خودم اومدم و دستم و از صورتم برداشتم..

مبین روبه روم نشسته بود و نگام میکرد..

-حالت خوبه رادمان..

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم..

تو رو چی کار کنم تو این آشوبه بازار...

اخ رادمان بگم چی بشی که با هر بار دیدن این پسر گند میزنی تو همه چی...

از جام پاشدم و گفتم:خوبم فکر کنم راه ها باز شده بریم از مرده بپرسیم..

اونم از جاش پاشد و ی نگاه به دور و بر کرد و گفت:بریم..

از اتاق خارج شدم اما نگاهم تا آخرین لحظه روی صندوقچه بود..

ی روزی همه چی معلوم میشه...

من معلومش میکنم...

مطمعنم ...

از پله ها پایین اومدیم و خواستیم از عمارت خارج بشیم که همون مرده که هنوزم نمیدونستم کیه اومد جلومون..

مرده:شما اینجا اید. .

اومدم اونجا دنبالتون نبودید..

بچه ها گفتن دیدن اومدید اینور..

+سلام ..

بله اومدیم ی سر بزنیم..

مرده:سلام پسرم ...

بنزین اوردم بچه ها دارن میریزند تو ماشینتون. .

راه ها هم باز شده اما شما امشب بمونید فردا راه بیوفتید. .

ی لبخند زدم و گفتم:نه دیگه بهتره بریم فردا تهران باشیم بهتره..

شما هم بهمون لطف کردید ببخشید اگه مزاحم شدیم..

مرده: این چه حرفیه این روستا با همه چیزش مال شماست ...

ما که رعیتی بیش نیستیم. .

+نگید این حرف و سهم ما از این روستا فقط همین عمارت بی در و پیکر و متروکه اس ..

بقیه اش متعلق به شما هاست...

لبخند زد و گفت: لطف شما و پدر تون دورادور به ما رسیده که...

ی نگاه به مبین کردم و پریدم وسط حرفش و گفتم:حالا بیخیال..

اونم انگار که گرفته باشه ی نگاه به مبین کرد و گفت: بفرمایید ماشین حاضره..........

#part_81

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

سر تکون دادم و به همراه مبین بیرون رفتم...

از یارو تشکر کردم و سوار ماشین شدیم..

بهتره زود تر به تهران برسم..

فردا کارای مهمی دارم که باید انجام بدم..

از وقتی که مامان بزرگ اومد ایران هدفم و یادم رفته..

بهتره دوباره رو کارم تمرکز پیدا کنم ..

اینجوری فکر مبین و همجنس باز شدنم از کلم میپره....

****

جلوی عمارت نگه داشتم و دو تا بوق زدم..

سریع در باز شد و بادیگارد به صف شدن..

ماشین و بی توجه به هیچکدومشون داخل بردم و پارک کردم..

نیم نگاهی به مبین انداختم ..

از اونجا تا اینجا لام تا کام حرف نزده بود و تو فکر بود..

کامل سمتش چرخیدم و گفتم:نمیخوای پیاده شی؟؟؟

به خودش اومد و به دور و بر نگاه کرد..

-رسیدیم؟؟

سرم و تکون دادم که گفت:کاشکی من و طرفای خونمون پیاده میکردی ..!!

+ساعت دو صبح میخوای بری خونتون چی کار کنی ؟؟

بیا بریم عمارت امشب و اینجا بمون صبح میری ..

-صبح کجا برم مگه نباید اینجا بمونم..

در و باز کردم و همونجور که پیاده میشدم گفتم:نه نمیخواد..

من فردا باید برم جایی..

اونم پیاده شد و گفت:خب من باهات میام..

رفتم تو دنده بد اخلاقی مو جدی نگاش کردم و گفتم: گفتم نمیخواد مفهومه. .

با تعجب سرش و تکون داد و گفت:مفهومه. .

از بغلش رد شدم و داخل رفتم..

دلم نمیخواست با مبین اینجوری حرف بزنم اما اینجوری از هر جهت واسه من بهتره..

یک فاصله ام و از مبین حفظ میکنم و دو یادم میمونه که تو چه شرایطی هستم و وظیفه ام چیه ...

یکی از خدمتکارا با دیدنم جلو اومد که بدون هیچ نرمی کلامی گفتم:اتاق مهمون و آماده کنید مبین اینجا میمونه..

بعد وارد اتاقم شدم و در محکم کوبیدم..

کمدم و باز کردم و کشو مخفی مو بیرون کشیدم...

موبایلم و برداشتم و روشن کردم..

سیل میسکال و اس ام اس بود که هجوم میاورد..

میدونستم تک تکشون برای توبیخ ام بود که چرا دست ی غریبه رو گرفتم بردم روستا اما بهشون توجه نکردم و شماره گرفتم و....

+الو سلام............

****

#part_82

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کوبید رو میز و داد زد..

_این چه کار مسخره ای بود که انجام دادی؟؟؟

چی تو اون کله ات میگذره که پاشدی رفتی روستا؟؟؟

چرا بدون دستور کار میکنی...

چرا ی کاری میکنی ازت نا امید بشم؟؟؟

تو هیچ میفهمی چی کار کردی؟؟

تو اصلامامان بزرگت و میشناسی؟؟

مردم و اون روستا رو میشناسی؟؟

اون مردی که بهت کمک کرد و میشناسی؟؟؟

تو اون عمارت و میشناسی؟؟

اتفاقای عجیب اون عمارت و میشناسی؟؟

تو اصلا خودت و میشناسی؟؟؟

تو میدونی کی هستی؟؟؟

اره میدونی جناب؟؟؟

جناب اقای سرگرد رادمان موسوی تو ایا شناختی به خودت داری؟؟؟

میدونی وظیفه ات چیه؟؟؟

میدونی شغلت چیه؟؟؟

میدونی تو چه ماموریتی هستی؟؟؟

تو باید به من جواب بدی؟؟؟

چرا سرخود شدی؟؟

کی بهت اجازه داد بری اونجا؟؟

مــــــــن؟؟؟؟

بابــــــــات؟؟؟

بـــــــرادرت؟؟؟

کـــــــی؟؟؟

کی بهت دستور داد پاشی بری اونجا...

اونم با ی غریبه که معلوم نیست کیه؟؟؟

اروم تر زیر لب غرید: ی غریبه کله شق تر از خودت...

دوباره داد کشید: شانس اوردی سرگرد شانس...

شانس اوردی که لندن کارا پیچیده تو هم مگرنه جات سینه قبرستون بود...

میفهمـــــــــــــی؟؟

سینه قبرستـــــــــون...

یعنی انقدر بی عقل شدی پسر اره...

تو....

سرهنگ همچنان داشت توبیخم میکرد و من دست به سینه نشسته بودمو با خونسردی نگاش میکردم..

اصلا نمیفهمیدم چی میگه...

چون اصلا به حرفاش گوش نمیدادم که بخوام بفهمم چی میگه...

خیلی دلم میخواست انگشتام و توی گوشام فرو کنم تاصدای عربده های این و نشنوم اما متاسفانه این کارم مساوی میشد با نصف شدنم از چهار جهت به طور مساوی..

چقدر غر میزد مثل این خاله زنکا...

سرم درد گرفت...

از زور فشار قرمز شده بود..

داشتم به این فکر میکردم که این رنگ پوست چقدر بهش میاد که با داد بلند تری که زد ی متر پریدم هوا...

_هیچ گوشت با من هست؟؟؟؟

درست سر جام نشستم و گفتم:بله بله میفرمودید..

_هیچ از خطرش و خود سریت بگذریم..

تو هیچ میدونی پدرت چه حالی داشت..

فکر کرد لو رفتی...

فکر کرد از دستت داده...

د نامرد حداقل به اون پیر مرد میگفتی...

شنیدم خونتم که جدا کردی..

دست مریزاد چه خوب سر پیری ولش کردی...

چشمام و بستم و صورتم و جمع کردم..

وایی خدا نه...

رفت تو دنده نصیحت...

کی میشه من از این اتاق ازاد بشم ها؟؟

نوکرتم ی فرجی بفرس؟؟؟

چشمام و باز کردم و زل زدم به سرهنگ...

دهنش و ی متر باز کرده بود تا غر بزنه که تلفنش زنگ خورد..

خود به خود نیشم و باز کردم که گوشی و برداشت و گفت:بله...

ی نگاه به من کرد و ی لبخند بدجنس زد و گفت:که این طور..

ببریدش اتاق بازجویی تا منم بیام..

بعد تلفن و گذاشت و گفت:تو میتونی بری...

کار از تو مهم تر دارم..

ی تای ابرومو بالا انداختم که سریع گفت:به تو مربوط نمیشه اصلا نمیخوام دخالت کنی..

میتونی بری اما...

انگشت اشاره اش و تکون داد و گفت:هنوز کارم باهات تموم نشده...

بعد از کنارم گذشت و بیرون رفت...

با تعجب از جام پاشدم و واسه خودم داد زدم:دیوونه...

که در باشدت باز شد و سرهنگ داخل اومد و گفت:بخاطر توهین به سرهنگ جامعه ی هفته بازداشتی رو شاخته...

با دهن باز نگاش کردم که ابرو بالا انداخت و بیرون رفت......

#part_83

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

این دیگه چه ادم مزخرفیه...

همینم مونده بود برم باز داشگاه.

حالا انگار چی گفتم!.

مبین هر روز من و ترور شخصیتی میکنه اگه اینجور باشه حبس ابده حکمش...

حرصی محکم پامو کوبیدم به میزش که آه از نهادم بلند شد..

میزشم میز نیست..

کتم و از رو مبل برداشتم و از اتاقش بیرون زدم...

داخل اتاق خودم رفتم و رو صندلی ولو شدم..

هیچ نمیدونم لندن چه خبره که همه دارن میگن کارا قاطیه..

گوشیمو برداشتم و شماره رایان و گرفتم...

خیلی وقته کلا از پرونده پرت شدم...

باید یکم امار بگیرم...

_بله...

+الو رایان چه خبر..

_تو، تو دستای من بزرگ شده یادم نمیاد یادت نداده باشم سلام و..

+گیریم که سلام چه خبر؟

_گیریم که علیک سلامتی..

+رایان خودتو نزن به اون راه لندن چه خبره؟؟

_لندن و بیخیال شنیدم گمشده بودی..

حالا کجا گم شده بودی؟؟

+یعنی تو نمیدونی؟؟

_معلومه که میدونم برادر من بی عقلی های تو همه جا پخش میشه..

ی مدت بیخیال این قضیه بودی راحت بودیما دوباره چرا کله ات باد کرد...

+رایــــــــــان؟؟!!...

_خیلی خب بابا میخوای چی باشه یکی از عملیاتشون و نابود کردیم..

هنو نتونستن به خودشون بیان..

ی عالمه خسارت و ضرر دیدن..

تلفات جانی هم که نگم..

+چی کار میخواستن بکنن؟؟؟

_چی کار؟؟؟؟

قرار بود با خون ادما جشن بگیرن...

سیصد تا دختر و پسر جوون و خر کرده بودن به هوای اینور اب..

میخواستن کشتارگاه راه بندازن..

همه رو از دم سقط کنن دل و قلوه هاشون و بفروشن...

صورتم و جمع کردم و با صدای گرفته ای گفتم: ادامه نده..

نمیخوام بیشتر از این از کثافت کاریاش بشنوم..

به اندازه کافی حالم ازش بهم میخوره..

_به هر حال پرسیدی گفتم..

انقدرم کله خر بازی درنیار..

اخر سر ی کاری می کنی هممون بدبخت میشیم..

راستی این پسره مبین...

+مبین چی؟؟

_زیاد بهش اعتماد نکن..

بابا میگفت با اون رفتی روستا..

+چطور؟؟؟ مگه؟...

_نه بابا فقط گفتم که تو کار ما کسی به کسی اعتماد نمیکنه اوکی داداش..

تو هم زیاد با این پسره گرم نگیر.

+مبین اونجوری نیست...

_حالا هر جوریه...

از من گفتن بود..

حالا تو اگه میخوای میتونی مدیر برنامه هات کنیش...

+زندگی منو زیر نظر داری؟؟..

جوابمو نداد و گفت: مزاحمم شدی عزیزم برو گمشو پیش مبین جونت من کار دارم بای...

گوشی و با چندش از خودم دور کردم و گفتم: الاغ چندش خارجکی...

دستامو کلافه تو موهام فرو کردم و نفسم و با صدا بیرون فرستادم..

حرفای رایان و رفتارای مشکوک مبین یکم من و ترسونده بود..

اما نمیدونم چرا هر چه قدر زور میزنم نمیتونم به مبین شک کنم.

اون تنها دردی که تو جون من انداخته همین عشق مسخره اس.

مگرنه عمرا اهل سواستفاده و جاسوسی و اینا باشه...

البته به قول رایان...

تو کار ما به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد...

****

#part_84

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

در ماشین و باز کردم و بیرون رفتم...

دستم و رو گردنم گذاشتم یکم تکونش دادم..

بعد از چهار ساعت برسی ده تا پرونده اونم پشت سر هم دلم فقط ی دوش دو دیقی با ی خواب اروم میخواد..

تمام گردن و کمرم درد میکنه...

دستام و از هم باز کردم و یکم خودم و کشیدم..

از پارکینگ بیرون اومدم و خواستم برم داخل عمارت که صدای مبین مانع ام شد...

این پسره اینجا چی کار میکنه؟؟ مگه نگفتم امروز نیاد؟؟...

با کی داره بحث میکنه؟؟

عقب گرد کردم و وارد حیاط شدم..

صدا از طرف سویت بادیگاردا میومد..

یکمم جلو رفتم تا ببینمش..

داشت با یکی از بادیگاردا بحث میکرد...

دیگه جلو نرفتم تا ببینم باز چی شده؟؟

مبین: خر نفهم الاغ نکبت..

اخه من دیگه چی بگم به تو ...

گاو فقط بلدی بلومبونی؟؟

هنو نمیدونی چپ و راستت کجاست...

گفتم بزار چپ...

این راسته پشمک...

بادیگارده: اهـــــــــــه به من چه مگه نوکرتم...

ایکیو باهوش راست تو چپ منه خوب ی جوری بگو ادم متوجه شه...

مبین: هویی حرف اضافه نزنا...

وقتی میگم چپ یعنی اینجا..

تو گذاشتی اونجا یعنی راست..

بادیگارده: احمق تو روبه روی من وایستادی..

چپ تو راسته منه راست تو چپه منه...

مبین: انقدر چپ و راست نکنا.. ـ

میام جوری چپ و راستت میکنم که بری تو دوره اشکانیانا.. ـ

بادیگارد: غلط اضافه نکن اصلا به من چه خودت جابه جا کن مگه من حمالم..

مبین: حمالی هم بهت میاد چرا که نه...

مثل اینکه یادت رفته داری با کی حرف میزنیا...

بادیگارد: اوه بله عذر میخوام یادم نبود سوگولی اربابی..

البته میدونی چیه..

همچین خوشگل موشگلم هستی..

شنیدم ارباب از همه زنا متنفره..

مبین: خب که چی متنفره که متنفره تو رو سَنَنه؟؟

بادیگارد: میدونی دلیلش چیه؟

مبین: هرچی موضوع و چرا عوض کردی ما حرفمون ی چی دیگه بود..

بادیگارده: د نشد دیگه..

بحث افتاده بزار بگم از چی میترسی..

مبین: منظور؟؟

این چرت و پرتا چیه میگی..

بادیگارده: شنیدم هیچ تمایلی به زنا نداره..

یکم به مبین نزدیک شد و گفت: گرایشش سمت پسرای خوشگلی مثل توع...

با چشمای گرد شده و دهن باز داشتم نگاشون میکردم...

چه حرفایی که پشتم نمیزنن...

پس منظور رایانم این بود که زیاد با مبین نپرم..

پس اونم چیزایی شنیده...

مبین به عقب هولش داد و گفت: ببند دهنت و عوضی تا خودم نبستمش...

این حرفا رو از تو ذهن کثیفتون بیرون کنید...

رادمان نه اهل اینجور کارا بوده نه هست نه خواهد شد..

بادیگارد: اخی ناراحت شدی به عشقت توهین شد؟؟

مبین: خفه شو نکبت..

من و رادمان فقط باهم دوستیم فهمیدی دوست...

حالا ادمایی مثل تو از چی میسوزن و همچین حرفای کثافتی میزنن خدا داند..

برو دعا کن این حرفا به گوش خودش نرسه...

بعد از کنارش گذشت و با اعصبانیت اومد این سمت...

تا اومد از بغلم رد شه..

دستش و گرفتم و کشیدم سمت خودم که ترسید و میخواست داد بزنه که گفتم: هیس منم...

با تعجب نگام کرد وبعد از چند لحظه با حرص گفت: شنیدی چه حرفایی میزنن پشتت...

پشتت که نه پشتمون...

این چه وضعشه اونا مارو با چی اشتباه گرفتن ها؟؟

ما همجنس بازیم؟؟؟

ما از این چندش بازیا میکنیم؟؟

ما...

هیچ به حرفاش گوش نمیدادم و اصلا برام مهم نبود چی پشت سرم میگن..

فقط تو اون لحظه تمام حواسم جمع شده بود تو چشمام و با لذت به حرص خوردنش نگاه میکردم.

ناخوداگاه سفت بغلش کردم و سرم و تو گردنش فرو بردم متعجب سر جاش وایستاده بود اروم لبم و با گردنش تماس دادم که سریع ازم جدا شد و گفت:چی کار میکنی رادمان؟

با استرس خندیدم و گفتم: چته پسر اتفاقی بود

دستش و گذاشت رو گردنش و...

#part_85

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستش و گذاشت رو گردنش و گفت: تو این هیری ویری تو هم وقت گیر اوردیا ـ..

الان این بغل چی بود؟؟

دستم و گذاشتم رو کمرش و به سمت عمارت هولش دادم و گفتم: مگه نگفتی دوستیم؟؟!!

دلم خواست دوستم و بغل کنم حرفیه؟؟

سر جاش وایستاد و گفت: بیخیال بابا تو خیلی ریلکسی...

بهت تهمت همجنس گرایی زدن بعد تو میگی دلم خواست رفیقم و بغل کنم؟؟

اینجوریشو ندیده بودم..

دوباره به سمت عمارت هولش دادم و گفتم: بزار هر چی میخوان بگن مهم نیست...

باهم داخل رفتیم و من به سمت اتاقم هدایتش کردم و ادامه دادم: با حرفای اونا نه من میمیرم نه تو...

در اتاق و باز کردم و داخل رفتیم.

+میدونی چیه فقط از این میسوزم که اش نخورده و دهن سوخته شدیم...

_خب منم همین و میگم دیگه..

نمیدونم چرا اما گفتم: میگم نظرت چیه اش خورده و دهن سوخته بشیم ها؟؟

با تعجب نگام کرد اول متوجه منظورم نشد اما بعد حرصی گفت: رادمـــــــــــــــان؟؟!!!

حرصی خندیدم و خودم و رو تخت پرت کردم و چشمام و بستم و گفتم: ی جوری میگی رادمان انگار اولین باره همچین پیشنهادی میشنوی؟؟؟!!

هیچ صدایی ازش نیومد...

ی چشمم و باز کردم که دیدم با تعجب نگاه میکنه...

وقتی نگاهمو به خودش دید اخم غلیظی کرد و گفت: منظور؟؟

قشنگ تو جام نشستم و.......

#part_86

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

قشنگ تو جام نشستم و گفتم: خودت میدونی منظورم و...

_نه خیر نمیفهمم منظور تو..

یعنی چی که اولین بار نیست این پیشنهاد و میشنوم..

+یعنی اینکه قبلا بهت پیشنهاد شده و تو هم قبول کردی...

_چی داری میگه رادمان یعنی چی؟؟

منظورت اینه به من پیشنهاد همجنس بازی داده شده و منم چون همجنس باز بودم قبول کردم ها؟؟؟

ابرومو بالا انداختم و چیزی نگفتم که اومد کنارم نشست و گفت: چی با خودت فکر کردی که این حرف و زدی؟؟

کلمو سمتش خم کردم و گفتم: بهتره بگی چی ازم دیدی که این فکر و کردی؟؟؟

_اها خب بگو بینم چی دیدی ازم که با خودت این فکر و کردی؟؟؟

بازم بهش نزدیک شدم و دقیق تو دو سانتی صورتش قرار گرفتم و گفتم: بوسیده شدنت توسط ی پسر...

این کافیه...

با تعجب نگام کرد و گفت: چی میگی؟؟

ی پوزخند زدم و گفتم: چرا من هر چی میگم متوجه نمیشی..

از این واضح تر؟؟؟

خیلی ازش نگذشته ها..

شب شو...

تو همین خونه...

تو تراس..

امین...

به وضوح رنگش پرید..

نیشخند زدم و گفتم: ها؟

چی شد؟؟

یادت اومد...

دلیل رفتار اون شبم و درک کردی نه؟؟

اب دهنش و قورت داد و گفت: داری اشتباه فکر میکنی؟؟؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم: اها اشتباه فکر میکنم..

حتما اون چیزی هم که دیدم خطای دید بوده ها؟؟

در حالی که احساس میکردم تو صداش بغض داره گفت: خطای دید نبود اما اونجوری که تو فکر میکنه نیست موضوع ی چیز دیگه است..

نمیدونم چرا اما داد زدم: پس چی بود؟؟؟

فقط نگام کرد و چیزی نگفت..

دوباره بلند تر تکرار کردم: چی بود؟؟؟

چشماش و رو هم گذاشت و گفت: من نمی تونم؟؟

نمی تونم بگم، نمیتونم...

+حتی اگه بگی هم نمیتونی قانع ام کنی...

حرفای که بهت میزد حرفایی که بهش میزدی..

همه رو شنیدم...

همه اش صحت حرف من و میرسونه ـ..

که تو ی....

حرصی پوزخند زدم و ادامه ندادم...

عصبی از جاش بلند شد و داد زد: اشتباه فکر میکنی...

من نمی تونم بگم نمی تونم...

اما اگه بفهمی از این حرفات پشیمون میشی...

تو چی فکر کردی؟؟

که من ی کثافت همجنس بازم اره؟؟؟...

شاید فکر میکنی واسه تو هم نقشه کشیدم ها؟؟؟

اصلا تقصیر من بود از اول...

من و چه به این غلطا...

الانم اومده بودم گردنبندم و ببرم..

میدونی چیه ارباب؟؟؟

من میخواستم امروز استفا بدم..

که میدم...

فقط این و بدون...

"مـــــــن همجـــــــنــــــس بــــــاز نـــــیســـــتم".. ـ.

#part_87

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب داشتم حرفش و تجزیه و تحلیل میکردم که به سمت در رفت و تو کسری از ثانیه بیرون رفت و در و کوبید...

هنوز تو شوک بودم و نمیدونستم که اصلا چی شد...

اما همین که به خودم اومدم انگار که ی سطل پر اب یخ رو سرم خالی شد...

فکر نبودن و ندیدن مبین ته دلم و خالی کرد و باعث شد که ناخوداگاه از تیک عصبی که داشتم دستام بلرزه...

سریع از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم..

پرده رو کنار زدم و به حیاط نگاه کردم...

مبین جلوی در بود و داشت بیرون میرفت...

دلم میخواست داد بزنم صبر کن.

ازش عذر خواهی کنم..

میدونستم بد صحبت کردم اما...

ی چی مانع کارم میشد...

شاید اون چیزی که دیدم..

شایدم اون چیزی که شنیدم...

اگه اشتباه میکنم چرا جوابی بهم نداد؟؟؟

چرا گذاشت رفت؟؟

اصلا مگه الکیه که استفا دادن؟؟

بی رمق دوباره رو تختم نشستم..

بد صحبت کرده بودم..

میدونم بهش بر خورد اما...

دست خودم نیست..

با یاداوری امین و اون حرفاشون و اون بوسه اعصابم داغون میشه..

مغزم از کار میوفته...

چیزی حس نمیکنم...

چیزی نمیفهمم...

کلافه خودم و پرت کردم رو تخت و طاق باز به سقف زل زدم...

اگه حرفش جدی باشه چی؟؟؟

اگه واقعا استفا بده چی؟؟

اگه دیگه نیاد چی؟؟؟

من چی؟؟؟

من چجوری طاقت بیارم؟؟

همین الانش از فکرش دارم دیوونه میشم...

من چرا این مدلی ام؟؟

چرا دارم رو ی پسر بچه انقدر واکنش میدم؟؟

واقعا من کی ام؟؟

سرگرد رادمان موسوی که تمام فکر و ذهنش هدفه شه و انتقام؟؟..

یا اربابی که عاشق بادیگاردش شده؟؟؟

اربابی که دیگه اصلا چیزی براش مهم نیست و زندگیش با شیطنت های بادیگاردش سر میشه؟؟

اربابی که نه تنها بقیه بلکه خودشم فکر میکنه که تبدیل شده به ی همجنس گرا؟؟..

ها؟؟

من کی ام؟؟؟

صورتم و با دستام پوشوندم و کلافه و عاجز گفتم: چی کار کردی با من پسر که دیگه حتی خودمم نمیشناسم؟؟؟

من کی ام؟؟؟

کـــــــــــــــــــــــــی؟؟؟؟

ده دقیقه میشد که همینجور درمونده روتخت دراز کشیده بودم و فکرم حول مبین میگشت که با تق تق در اتاق به خودم اومدم و کلافه تو جام نشستم...

+بله؟؟

هیچ جوابی نیومد که باز گفتم: بیا تو..

در اروم اروم باز شد..

منتظر بودم ببینم این خروس بی محل کیه که...........

#part_88

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

منتظر بودم ببینم این خروس بی محل کیه که صدای تق تق کفشاش رو سرامیک نگاهم و پایین کشید...

دو تا کفش پاشنه بلند مشکی بود..

نگاهم و بالا تر کشیدم...

مانتو شلوار ست رسمی خاکستری و بالا تر مقنعه مشکی و بعد..

لبای قلوه ای بدون رژ و بینی کوچیک و متناسب و چشمای درشت ابی...

یکم بالا تر و موهای بلوند که به صورت موج دار از مقنعه بیرون زده بود...

سریع از جام پاشدم و با تعجب به دختر روبه روم زل زدم...

این دیگه کیه؟؟؟

ی لبخند زد و گفت: سلام..

با چشمای گرد شده سر تکون دادم و گفتم: سلام..

_اقا رادمان؟؟؟

+بله بفرمایید..

ی نگاه به دور تا دور اتاقم انداخت و گفت: میتونم بشینم؟؟

یکم عقب رفتم و به تختم اشاره زدم و گفتم: بله بفرمایید..

جلو اومد و گوشه ای از تخت نشست..

فکر کرد کنارش میشینم..

ی پوزخند ریز زدم و صندلی میز توالت و عقب کشیدم و نشستم..

یکم با تعجب نگام کرد..

خواست چیزی بگه اما بیخیال شد و ساکت موند..

دیدم قصد نداره حرف بزنه گفتم: می فرمودید؟؟

_همینجوری؟؟؟

نمیخواید چایی شربتی ابی چیزی بدید؟؟..

بدون این که چیزی بگم فقط نگاش کردم...

عجب ادم پررویه..

از جام بلند شدم که گفت: شوخی کردم بابا زحمت نکشید..

ی پوزخند زدم و سمت تلفن رفتم و به تلفن پذیرایی زنگ زدم..

یکی از خدمه ها برداشت که گفتم: دو تا قهوه...

تلفن و سر جاش گذاشتم و دوباره نشستم..

ی لبخند زوری زد و گفت: اها زنگ میزنید...

سر تکون دادم و گفتم: نمیخواید بگید کی هستید؟؟

یکم مکث کرد و خواست دهنش و باز کنه که قهوه ها رو اوردن..

بعد از برداشتن قهوه و خارج شدن خدمه منتظر نگاش کردم که قهوه اش و رو پا تختی گذاشت و دستاش و تو هم قفل کرد و گفت:

من... -......

#part_89

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_من یکتا ام...
یکتا محمدی..
خونسرد نگاش کردم و گفتم: خب؟؟
دستاشو تو هم چرخوند و گفت:
راستش من به خاطر ی کاری اومدم اینجا..
یعنی من که نمیخواستم بیام..
اصلا شما رو نمیشناختم که بخوام بیام..
من به نمایندگی خانم گلرخ محمدی اینجا ام؟؟
ی تای ابرومو انداختم بالا و گفت: کی هست؟؟
با تعجب نگام کرد و گفت: نمیشناسید؟؟
بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم: چرا باید بشناسم؟..
_اقا رادمان بهتره لجبازی نکنید..
+لجبازی چی؟؟ میگم نمیشناسم خانم چرا متوجه نمیشید؟؟
_یعنی چی که اخه نمیشناسید..
مگه میشه؟؟

کلافه دستم و تو موهام فرو کردم و گفتم: بازیگره؟؟؟

من زیاد تلوزیون نگاه نمیکنما..

سرش و با تعجب به نشونه نه تکون داد..

_گوینده؟؟ تا حالا رادیو گوش نکردم.. -

دوباره سرش و تکون داد که گفتم: خواننده اس مدل چیه ادم معروفیه؟؟

دوباره سرش و تکون داد و گفت: نه؟؟

عصبی شدم و حرصی گفتم: خانم اوسگولم کردی خب من از کجا بشناسمش؟؟؟

_مادرتونه...

با تعجب نگاش کردم..

کیمه؟؟؟

دستاش و از هم باز کرد مقنعه اش و درست کرد و گفت: من یکتا محمدی برادر زاده مادر شما گلرخ محمدی ام..

یعنی دختر دایی شما؟؟

منــ.... -. -

با اعصبانیت از جام پریدم و بدون اینکه اجازه بدم حرفش و ادامه بده با جدیت گفت: بفرما بیرون خانم....

اونم از جاش بلند شد و گفت: اقا رادمان بهتره لجبازی و بزارید کنار من حرف مهمی دارمـــ.. -

دوباره پریدم وسط حرفش و گفتم: خانم من وقتم و از سر راه نیاوردم بفرما بیرون نمیخوام حرفاتون و بشنوم به اون چی چی رخ تونم بگید بجا نیاوردم بفرمایید..

اومد جلو و روبه روم وایستاد و گفت: من یک ماه از زندگیمو صرف پیدا کردنتون کردم که پرتم کنید بیرون -..

بهش نزدیک شدم و صورتم و با اعصبانیت بهش نزدیک کردم که

ترسیده اب دهنش و قورت داد..

ی پوزخند زدم و گفتم: اشتباه کردی من این اشتباه و نمیکنم و وقت با ارزشم و واسه حرفای بیهوده شما هدر نمیدم..

من مادری ندارم..

نمیخوامم داشته باشم..

چیزی هم نمیخوام ازش بشنوم پس بهتره برید بیرون تا خودم دست به کار نشدم..

اخم کرد و حواست چیزی بگه که با صدای باز شدن یهویی در و کوبیده شدنش به دیوار هر دو به در نگاه کردیم که...........

#part_90

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

که مبین تو چارچوب در ظاهر شد..

با تعجب بهش نگاه کردم که با تعجب نگامون میکرد...

از دختره فاصله گرفتم و بهش نزدیک شدم و گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟؟ مگه نرفتی؟؟؟

نگاهش و از دختره گرفت و حرصی گفت: خیلی دلت میخواست برم؟؟...

+خیلی خب تو برو من میام صحبت میکنیم..

دوباره ی نگاه به دختره کرد و با لحن تند و حرصی تر گفت: اهــــــا

مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم..

سرت شلوغه ها؟

باشــــــه باشــــــه من میرم..

اومده بودم بمونم اما این دفعه دیگه واقعا میرم..

استفا میدم..

فکر کردی من لنگ تو ام؟؟؟

به کارت برس..

کارت مهمتره..

ولی باشــــــه یادت باشــــــه...

من میرم من و دیگه نمیبینی..

تو بمون و بقیه.. -

من میرم..

باشـــــــه..

داشت از در میرفت بیرون که بازوشو گرفتم و گفتم: وایستا ببینم چی میگی؟؟

بازوشو عصبی از دستم بیرون کشید و داد زد: به من دست نزن کثـــــــافت...

با چشمای گرد شده نگاش کردم و گفتم: مبـــــــیــــــن

_مبین و درد مبین و مرض..

مبین بمیره..

مبین سقط شه.. -

مبین سرطان روده کوچیکه بگیره همه راحت بشن...

+سرطان روده کوچیکه چیه؟؟

عصبی پاش و کوبید زمین و گفت: مهمه الـــــــان

+خب چرا داری چرت پرت میگی؟؟؟

_چرت و پرت نیست...

چرت و پرت نمیگم..

چرت و پرت میگم. -

دوست دارم به تو چه ها به تو چه؟؟؟

چشمام بیشتر از این باز نمیشد..

این چرا این مدلی میکنه؟؟؟

+حالت خوبه...

دوباره داد زد: ارهـــــــــــــه. ـ

برا چی باید بد باشم هـــــــا؟؟

برا چی؟؟؟

چرا فکر میکنی من بدم.؟؟

چرا؟؟؟

حالم از این بهتره نمیشه...

مگه نمیبینه چقدر خوشحالم.. ـ

دارم از خوشحالی بال در میارم..

دلم میخواد عربی برقصم نمیبینی؟؟؟؟

چرا باید حالم بد باشه ها به خاطر کی؟؟؟

بخاطر کی حالم باید بد باشه بگو دیگه؟؟؟

هیچی نگفتم..

هر حرفی که من میزدم مصادف بود با انفجار دوباره مبین...

زیر چشمی به اون دختره نگاه کردم که بادهن باز به مبین نگاه میکرد..

مبین تا نگاهمو سمت اون دید دوباره دهنش و باز کرد و گفت: اها ببخشید حواسم نبود بد موقع اومد...

الان میرم باشه..ـ

اومد دوباره بره سمت در که دختر جلو اومد و گفت: عع مثله اینکه من باید برم..

چیزه، الان نمیشه اما بازم میام..

اجباری لبخند زدم و سرم و تکون دادم...

مبین از جلو در کنار رفت و با قیافه جمع شده به دختره نگاه کرد و گفت:بفرماید خیلی خوش اومدید..

خیلی زحمت کشیدید که ریدید به اعصاب من واقعا نمیدونم چجوری جبران کنم..-

چپ چپ بهمبین نگاه کرد و بیرون رفت...

اما مبین همچنان ادامه داد:برو عزیزم برو..

برو فقط مواظب باش ازپله ها میری ایشالله پات پیچ بخوره فلج شی..

برو..برو که ایشالله سالم میرسی خونه اما تو خونه خفتتت کنن سقط شی..

برو..

چه تق تقی هم راه انداخته با اون کفشاش...

شبیه الاغ بالغ خاکستری میمونه..

با اون موهاش...

برو..

برو ی زمانی بیا مبین نباشه..

مبین استفا داده رفته..

برو که مبین و دک کردی بیا...

بـــــــرو...

حرصی بازشو گرفتم و کشیدم تو اتاق و گفتم: چی داری میگی بس کن اون رفت...

بازم حرصی دستش و از دستم بیرون کشید و با دادی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت...............

#part_91

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_ولم کن...
بیا استفا منو بنویس باهام حساب کتاب کن میخوام برم...
اخم کردم و گفتم: میشه بس کنی مبین...
چته؟؟
من ی چی گفتم...
دیگه با درست و غلط بودنشم کار ندارم..
تمومش کن این بچه بازی رو..
ی نفس عمیق کشید و رفت رو تخت نشست.. -
چشمش خورد به قهوه اون دختره...
رنگش دوباره قرمز شد..

دست انداخت و قهوه رو برداشت و با قیافه جمع شده گفت: اخی چه رمانتیک..

فقط ی شمع و ی گل رز کم بود تا جمع تون جمع بشه..

سمتش رفتم و فنجون و ازش گرفتم و گفتم:چی میگی مبین خودت میفهمی؟؟؟

الان بحث ما چه ربطی به قهوه داره..

_ربط داره خیلی هم ربط داره..

اصلا ما کی با هم قهوه خوردیم؟؟

با گیجی نگاش کردم و گفتم:ها؟؟

انگار که خودشم از حرفش متعجب باشه گفت:یعنی چیزه..

خب...تو.. چرا با ی دختر غریبه قهوه میخوری؟؟

دوباره همونجور نگاش کردم که کلافه شد و گفت: اصلا میدونی چیه؟؟؟ تو منو بازی دادی..

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:مـــــــن...

_اره...

اول میگی از دخترا متنفرم بعد میام میبینم ی دختر تو اتاق خوابته که تو حلق هم دارید دل میدید قلوه میگیرید...

اخم کردم و گفتم:چرا داستان مثبت هیجده میسازی...

ی جوری میگی انگار چی کار کردیم..بعدشم کی تو حلق هم بودیم کم کم بیست سانت فاصله داشتیم..

بعدشم کی دل و قلوه میدادیم؟؟ اتفاقا دعوا میکردیم..

اینم بگم که هنوزم میگم از دخترا متنفرم...

چیزی نگفت و لباش مثل این بچه لوسها اویزون کرد..

ناخوداگاه خندیدم و ی دونه زدم زیر چونه اش و گفتم: لباشو نگاه..

الان چرا این مدلی شدی..

_رادمان..

+هووم؟؟

_موقع ای با دختره حرف میزدی قلبت چطور میزد؟؟

یکم فکر کردم و...

+تند..

چشماش و گرد کرد و گفت:رادمان..

+هووم؟؟

_تنفست چجوری بود؟؟

بازم فکر کردم:نامنظم...

اب دهنش و قورت داد و گفت:رادمان...

+هاا؟؟؟

_ی طوری بودی؟؟

+اره..

در حالی که احساس میکردم الانه بزنه زیر گریه گفت:رادمان..

+هاا؟؟

_عاشقش شدی؟؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:نــــــه

_اینا اعلائم عاشق شدن...

حرصی پوف کردم و گفتم: اینا اعلائم عصبانیتم هست...

عصبی بود..

ی نفس عمیق کشید ودوباره گفت:رادمان؟؟

+اههه باز چیه؟؟

_این دختره کی بود؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:چه بدونم میگفت دختر داییمه...

تو جاش پرید و گفت:یعنی ی سره اینجا پلاسه؟؟

رو تختم دراز کشیدم و چشمام و بستم و گفتم:بعید میدونم...

ی چند لحظه صدایی نیومد اما باز...

_رادمان...

کلافه چشمم و باز کردم و گفتم:چیه؟؟

+خوشگل بود به نظرت..

یکم سرم و کج کردم و گفتم:بد نبود..

چشماش و گرد کرد و گفت:بد نبود؟؟؟

+پس چی بود؟؟

_بگو خوب نبود..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: خب، خوب نبود..

به حالت عادی برگشت و گفت:رادمان...

+عی بابا بگو...

_خوش هیکل بود؟؟

یکم نگاش کردم و گفتم:الان مهمه واقعا؟؟؟

_اره بگو۔

+میگم که بد نبود...

ی دونه زد تو سرم و گفت:بگو خوب نبود...

+وااا چرا میزنی خب خوب نبود..

_رادمان..

+مبین بس میکنی؟؟

_اخریشه..

+بگو

_اصلا از هیچیش خوشت نیومد؟؟...

+نه نه نه..۔

ازش بدمم اومده خوبه؟؟

_از ته دلت میگی؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:والا هر چی من گفتم تو ی چی دیگه گفتی...

به نظر خودت چیه؟؟

_خوشت نیومده..

یعنی نباید خوشت بیاد..

بهش چشم غره رفتم وگفتم: مبین چت شده چرا اینجوری شدی..

شبیه این دخترای لوس و جیغ جیغو..

یکم نگام کرد و گفت:حسودیم شده...

تو جام سیخ نشستم و با تعجب نگاش کردم و گفتم:چی شده؟؟!!.........

#part_92

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_اههه هیچی...

ولم کن...

+نه نه وایستا ببینم یعنی چی که حسودیم میشه؟؟

_من گفتم حسودیم میشه؟؟

کی؟؟

+همین الان گفتی؟؟

_نه..

+عع دو ثانیه هم نگذشته از حرفت چرا میزنی زیرش؟؟

به کی حسودیت میشه به چی حسودیت میشه؟؟

تو چشمام زل زد و گفت: واقعا میخوای بدونی؟؟؟

+اره

یکم نگام کرد و گفت: به همین دختره؟؟؟

+چرا؟؟؟

به چشاش که روی چشمام تنظیم شده بود زل زدم..

هیچی نگفت..

چشماش دو دو میزد..

یکم که گذشت اروم گفت: من همجنس باز نیستم رادمان اما...

ارومتر ادامه داد: "دوست دارم"

تا به خودم بیام و بفهم چی شد و دهن باز کنم از جاش بلند شد و سریع از اتاق بیرون رفت...

منظورش چی بود.؟؟...

منظورش کدوم دوست داشتن بود؟؟

از جام پریدم و به سمت در هجوم بردم..

تو سالن نبود.. ـ

تو حیاط رفتم..

اونجا هم نبود...

به سمت در عمارت رفتم و با شدت بازش کردم و پریدم بیرون..

هیچ خبری از مبین نبود..

هیچ خبر.. -

سرگردون وسط کوچه وایستاده بودم و به دور و بر نگاه میکردم..

مگه میشه انقدر زود غیب بشه..

وارد حیاط شدم و به یکی از بادیگاردا گفتم: مبین؟؟

_با عجله رفت بیرون..

حالشم زیاد خوب نبود اقا...

سر تکون دادم و داخل رفتم. ـ

یعنی چی؟؟

یعنی چی دوستم داره؟؟

حسش بهم چی بود؟؟؟

برادرانه؟؟؟

دوستانه؟؟

یا.....

همون حسی که من بهش دارم؟؟

سرم و با دستام گرفتم و خودم و رو کاناپه پرت کردم...

وای وای وای...

چرااین کارو کرد؟؟

چرا گفت همجنس باز نیستم؟؟ ..

هدفش چی بود؟؟

دیوونه کردن من؟؟؟

بایدبرم دنبالش..

اینجوری نمیشه ـ..

من اگه نفهمم دیوونه میشم..

از جام بلندشدم تا برم بیرون..

اما همینکه در و باز کردم......

#part_93

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_کجا کجا با این عجله؟؟؟

+کارن؟؟؟!!

_ها؟ ی جوری میگی کارن انگار چیز عجیبی دیدی...

+من باید برم..

خواستم از بغلش ردشم که بازوم و گرفت و گفت: کجا وایستا بینم؟

چرا این مدلی شدی؟؟ عادی نیستی...

+ولم کن بزار برم کار دارم..

_نخیر اول باید بگی چی شده بعد!!!!...

دو دل بهش نگاه کردم...

بین گفتن و نگفتن مونده بودم اما....

+بیا بریم تو راه توضیح میدم..

سر تکون داد و با هم بیرون رفتیم...

خودم و تو ماشین پرت کردم و با اخرین سرعت به سمت خونشون رفتم...

تو راهم همه چی و از اول مو به مو واسه کارن تعریف کردم..

جلوی در خونشون ماشین و با صدای بدی نگاه داشتم که کارن فحشی نثارم کرد و گفت: چقدرم که هوله...

بیتوجه بهش پریدم بیرون و داخل کوچه تنگشون شدم...

هر دو تا دستم و کوبیدم به درشون...

کارن کنارم اومد..

هر چی زنگ میزدم و در میزدم کسی در و باز نمیکرد...

دیگه کم مونده بود دیوونه بشم که صدای لرزون و اروم متین بلند شد...

_کیه؟؟؟

خواستم حرفی بزنم که کارن جلو اومد و گفت: عع متین خانم منم باز کنید...

متین: تو کی هستی؟ چی میخوای؟؟

کارن: عع نشناخیم کارنم.. صدایی نیومد اما بعد از چند لحظه در به ارومی باز شد و متین رنگ و رو رفته جلوی در ظاهر شد...

کارن: سلام متین ختنمحالتون خوبــ...

هولش دادم اونور و گفتم: برو اونور...

روبه روی متین وایستادم که سرش و به نشونه سلام تکون داد..

منم همونجوری جوابش و دادم و گفتم: مبین کجاست؟..

یکم نگام کرد و با صدای بی جون و بریده بریده گفت:سـ.. سه... سه روز... پیش.. که...از.... خونه.... بیرون... رفت.... دیگـ...دیگه ...نیـ....نیومده

یکم جلو رفتم و گفتم:حالت خوبه؟؟

متین:ار...ار....اره...

مبـ....مبـ...مبیـ..مبین...کا...کا.. کاری....کـ....کر...کرده؟؟

بی توجه به جوابش در و هول دادم و داخل خونه رفتم...

دستم و رو پیشونی و گونش گذاشتم و گفتم:تو چرا انقدر یخی؟؟؟

مثل میت میمونی دختر...

کارن سریع پشت سر من داخل اومد و با تعجب به متین نگاه کرد...

اومد سمتش و دستاش و گرفت و گفت:چت شده؟؟؟

چرا این شکلی شدی؟؟؟

متین:خـ....خو...خوبم..

کارن:کجات خوبه داری میمیری باید بریم بیمارستان.ـ

متین:نـ...نه...نه نمیخواد...

کارن:نه باید بریم

متین:ن..نمی...خوام..ـ

کارن:میریم...

متین خواست مخالفتی کنه که کارن خیلی ناگهانی روی دستاش بلندش کرد که باعث شد ی جیغ خفیف و کم جون بکشه و بگه: باشـ.. باشه... خودم.. میام..

کارن رو زمین گذاشتش که سمت خونه رفت و با ی سوشرت و کلید بیرون اومد...

همه از خونه بیرون رفتیم...

انقدر وضعیت متین و اون رنگ و روسفیدش و دستای یخ بستش ترسونده بودتمون که اصلا یادمون رفت به خاطر چی اومده بودیم و مبینی و یافت نکرده بودیم.....-...-

****

#part_94

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی نگاه به متین که سرم بهش وصل بود و خوابیده بود انداختم و برا بار هزارم شماره مبین و گرفتم...

اما بازم همون صدای نحس...

"مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تمـــ... ـ

گوشی و با حرص قطع کردم و مثل ی ساعت پیش شروع کردم به اینور اونور رفتن توی اتاق..

چرا گوشیش خاموشه..

کجاست یعنی؟؟

نکنه اتفاقی افتاده؟؟

نه نه نه هیچی نیست..

شاید فقط خواسته تنها باشه..

ی نگاه دیگه به متین انداختم که خون به صورتم هجوم اورد..

ی ادم چقدر میتونه پست باشه ها؟؟؟

لعنت به من که باعث شدم مبین مجبوری ابجیش و پیش اون پست فطرت بزاره...

به ی گوش مالی حسابی نیاز داره...

سمتش رفتم و کنار تختش نشستم..

موهاش و از رو صورتش کنار زدم که اروم چشماش و باز کرد..

با دیدن چشمای معصومش دستم ناخوداگاه مشت شد...

احساس عذاب وجدان داشتم...

اگه من مبین و مجبور نمیکردم با من بیاد اون خراب شده.. ـ

این بیچاره انقدر عذاب نمیکشید..

+خوبی؟؟

اروم سرش و تکون داد که گفتم: پدرشو در میارم...

اخم کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: هیچی نگو فقط دعا کن گیرش نیارم...

ساکت شد و نگاهشو دزدید..

همون موقع در باز شد و کارن داخل اومد.. ـ

از جام بلند شدم که کیسه ابیموه و کیکی که گرفته بود و روی میز گذاشت و سمت تخت اومد و جای من نشست و به متین زل زد..

کارن: رادمان من دیگه نمیذارم متین برگرده اونجا ـ..

نمیزارم بره تو اون محله...

+باشه بزار مبین و پیدا کنم باهاش حرف میزنم ی خونه براشون بگیرم..

چیزی نگفت که گفتم: من کار دارم بعد از اینکه سرمش تموم شد میبریش خونم...

کارن: نه میبرم خونه خودم..

اخم کردم و عصبی گفتم: گفتم ببر خونه من خودتم نیمونی فهمیدی؟؟

زنگ میزنی سمیه خانم از خونه باباییاد پیشش...

افتاد؟؟؟

سر تکون داد که ی نگاه دیگه به متین انداختم و از اتاق خارج شدم...

همینجوری که داشتم میرفتم بیرون از بیمارستان گوشیم و از جیب در اوردم و شماره گرفتم..

اگه پیداش کنم؟؟!!

+الو...

سلام. -

میخوام ی نفر و برام پیدا کنید..........

****

#part_95

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

در و باز کردم و وارد شدم..

سروانی که پشت سیستم نشسته بود به احترامم پاشد و احترام نظامی گذاشت..

با سر بهش ازاد دادم که دوباره سرجاش نشست و گفت: باز کنم در اتاق و جناب سرگرد؟؟

ی نگاه از شیشه به داخل انداختم که پشت میز نشسته بودم و با استرس پاشو میکوبید زمین..

ی پوزخند زدم و گفتم: اره...

در و باز کرد..

هولش دادم و داخل رفتم...

با دیدنم هول از جاش پاشد و با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: برا چی من و اوردید اینجا؟؟

اخم کردم و با جدی ترین لحن گفت: علیک سلام..

کلافه سر تکون داد و گفت: سلام...

من و برا چی اوردید؟؟؟

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: بشین...

حرفم و گوش نکرد و خواست دوباره حرفش و تکرار کنه که سمتش رفتم و دستم و رو شونه اش فشار دادم که تقریبا رو صندلی پرت شد...

با ترسناک ترین لحنی که میتونستم داشته باشم گفتم:

+اینجا ی چیز و ی بار میگم و ی چیز و ی بار میشنوم..

بعدشم اینجا تو نباید سوال کنی..

من باید سوال کنم؟؟

مفهوم بود یا مفهوم کنم؟؟..

ترسیده اب دهنش و قورت داد و گفت: مفهومه..

سر تکون دادم و رفتم رو به روش نشستم...

پرونده اش و باز کردم و گفتم: اسم..

سعید...

فامیل...

احمدی..

سن

27

لقب

ابرومو بالا انداختم و گفتم:پلنگ..

ارومتر زمزمه کردم:زارت بابا شیلنگ...

شغل

پوزخند زدم و گفتم:علافی...

پرونده رو بستم و رو میز خم شدم و گفتم:سابقه دارم که هستی..

_جناب سرهنگ من بخدا خیلی وقته دور خلاف و خط کشیدم...

+اولا سرهنگ نه و سگرد دوما..

محکم کوبیدم رو میز و از جام پاشدم و گفتم:مزاحم دختر مردم شدن خلاف نیست؟؟؟

چشماش و گرد کرد و گفت:بحدا اگه من نگاه چپ به دختر مردم انداخته باشم..

رفتم پشتش وایستادم و اروم سمت گوشش خم شدم و گفتم:تا دختر مردم به نظرت کی باشه؟؟

دختر بقال سر کوچه..

دختره همسایه بغلی..

دختره طبقه بالایی یا...

صدام و بالا بردم و داد زدم:دختر خاله ها؟؟؟

دختره خاله هم حساب میشه؟؟

به وضوح رنگش پرید و گفت:من من با دختر خالم چی کار دارم؟؟

دستم و رو شونش گذاشتم و اروم تر گفتم:منم همین و میگم تو با دختر خالت چی کار داری؟؟

باهاش چی کار کردی؟؟

مو به مو بگو...

_بـ...بخدا هیچی...

نمیدونم چی گفتن..

اما حرفشون و گوش نکنید..

اونا دو تا خراب بی پدر مادرنــــ....

دستم و جوری رو شونش فشار دادم که نفسش قطع شد و دیگه نتونست ادامه بده...

دهنم و به گوشش چسبوندم و با صدای بلند داد زدم:حرفدهنت و بفهم حرومزاده..

بی پدر و مادر هفت جد ابادته..

تو که ننه بابا داری چرا اینی؟؟؟

فکر کردی من نمیدونم ها؟؟

فکر کردی خبر ندارم؟؟

به نفعته خودت مثل بچه ادم بگی تا صدات ضبط بشه مگرنه کاری میکنم روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی...

با چشمایی که از درد پر اشک شده بود نگام کرد و گفت:بــ..بـ..باشــ...باشه........

#part_96

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

شونه اش ول کردمو میز و دور زدم و دوباره سر جام نشستم...

ی برگه سفید از لای پرونده با ی خودکار برداشتم و گرفتم سمتش..

دستشو از رو شونش برداشت و برگه رو گرفت.. -

+همه چی و مو به مو میدونم همه چی و مو به مو مینویسی ی واو از داستان جا بندازی میکشمت...

افتاد..

با صورت در هم خودکارم برداشت و زیر لب گفت: خودش از این جرعتا نداره همش زیر سر اون مبین بی ناموسه..

شبیه خانواده باباش هاره..

+ببند دهنت و نشنوم چیزی ی بار دیگه فقط ی بار دیگه فحش بدی و دهنت و باز کنی ی بلایی سرت میارم و سر به نیستت میکنم که سگای

جست و جو هم برای پیدا کردنت رغبت نکنن بیان سمتت ادم که جای خود داره..

ترسیده نگام کرد و بعد سرش انداخت پایین و شروع کرد به نوشتن...

به صندلی تکیه دادم و تو فکر فرو رفتم...

بازم مبین..

اگه بفهمه چی شده چی کار میکنه؟؟

اصلا براش مهم هست؟؟

الان کجاست؟؟

چرا گوشیش خاموشه؟؟

چرا نرفته خونه؟؟

نکنه...؟

نه حالش خوبه فقط یکم با خودش خلوت کرده...

شاید اونم مثل من منظور خودشو نفهمیده..

شاید...

_تموم شد...

از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.. برگه رو گرفتم و با ینگاه مختصر از جام پاشدم..

_من کجا میرم؟؟

+بازداشتگاه..

از جاش بلند شد و گفت: چرا؟؟

به خدا من کاری نکردم...

پوزخند زدم و گفتم: نتونستی مگرنه میخواستی!!

_حالا که نکردم..

+حرف نزن میری بازداشتگاه تا همه چی معلومه بشه..

خواست چیزی بگه که بی توجه بهش بیرون رفتم و گفتم: بازداشت بشه..

از اتاق بازجویی بیرون اومدم و تو اتاق خودم رفتم..

تو جام نشستو و برگه رو گذاشتم جلوم..

متین که چیز درست حسابی نگفت باید ببینم این چی گفته...........

#part_97

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

برگه رو تو دستم مچاله کردم و از رو عصبانیت عربده کشیدم...

از جام بلند شدم و سریع از اداره بیرون زدم...

باید با متین حرف میزدم...

باید میفهمیدم با این چیزایی که این پسره گفته هنوز سالمه یا...

دوباره از عصبی شدم و کوبیدم رو فرمون...

خدای من خدای من...

همش تقصیر منه..

به مبین چی بگم ها؟؟؟

جلوی در نگه داشتم و سریع رفتم تو خونه...

سمیه خانم اومده بود..

+متین

_سلام اقا اتاق مهمونه...

به طرف اتاق مهمون رفتم..

خواستم در و باز کنم که یادم اومد اون ی دختره و ممکنه تو هر حالی باشه...

دو سه تا تق به در زدم که با همون صدای بی جون جواب داد: بله؟..

+رادمانم میشه بیام تو؟

_بله..

در و باز کردم و داخل رفتم..

رو تخت دراز کشیده بود که با دیدن من خاص بلند شه که نذاشتم و گفت: راحت باش..

اما اون بی توجه به من تو جاش نشست و گفت:راحتم..

چیزی نگفتم که سرش و انداخت پایین و با گلای روی رو تختی ور رفت..

ی نفس عمیق کشیدم و گفتم: پیداش کردم..

اعتراف گرفتم..

همه چی بهم برعکس گفتی..

گفتی ابجیش خونه بود..

اما اون نوشته موقع ای که تو رفتی هیچکی خونه نبود..

گفتی بهم ابمیوه مسموم داد...

این نوشته مشروب...

گفتی فقط اذیتت میکرد..

این نوشته قصدم تجاوز بود..

تو میگی حالت که بد شد ولت کرد...

این نوشته با گلدون زد تو کمرم و فرار کرد...

چی کار کرد باهات متین به من راستشو بگو...

درحالی که از خجالت قرمز شده بود اروم گفت: به خدا هیچی..

من که رفتم ابجیش خونه بود اما یکم بعد رفت..

بهم گفت شربت درست کرده من که نمیدونستم مشروبه..

اولش فقط اذیتم میکرد..

قبلا هم اینجوری کرده بود اما بعد..

خواست... خواست بهم تجاوز کنه...

من حالم خوب نبود..

کل بدنم داغ شده بود وشر شر عرق میکردم..

اما میفهمیدم چه خبره..

کم کم داشتم از حال میرفتم که چشمم خورد به گلدون...

با اون زدمش و از خونه اومدم بیرون...

هوا سرد بود منم لباس نازک تنم بودهمین باعث شد یکم حالم بهتر بشه و خودم و برسونم خونه اما همینکه رسیدم بیهوش شدم..

صبح ام که بیدار شدم اصلا حالم خوب نبود و هی بالامیاوردم...

فشار خیلی پایین اومده بود..

نمیدونم چرا این شکلی شده بودم اما داشتم میمردم که شما اومدید..

+مطمئن باشم بهت دست درازی نکرده..

اروم سرش و به معنی اره تکون داد که کلافه ی پووف کردم وگفتم: حال بدت بخاطر مشروب بوده...

دوزش بالا بوده..

تو خیلی دختر قوی هستیا..

هر کی جای تو بود همون موقع با این دوز الکل وا داده بود..

ی لبخند تلخ زد و چیزی نگفت..

یکم گذشت که گفت: میـ... میشه... میشه به مبین چیزی نگید؟؟..

+چرا؟؟

_اخه.. اخه... خودش خیلی مشکل داره...

از هر طرف بهش فشار وارد شده اگه بهش بگید خیلی ناراحت میشه...

خودش و سرزنش میکنه...

یکم نگاش کردم و بعد گفتم:باشه...

اونم یکم نگام کرد وگفت:شما راست گفتید پلیسید؟؟...

با سرمتایید کردم که با ی لحنی که ذوق زده بود گفت:مبین میدونه؟؟

سرم و به معنی نه تکون دادم وگفتم:تو فقط میدونی...

به کسی هم نمیگی باشه؟؟

_باشه ولی کاشکی به مبین میگفتی اخه میدونی چیه مبین عاشق پلیس هاست..

تازه...

با کنجکاوی نگاش کردم که گفت:میخواست بره دانشکده افسری اما خب خودت پلیسی دیگه میدونی هر کسی و راه نمیدن..

کنجکاو شده بودم بیشتر راجب مبین بدونم..

حالا که فرصتش پیش اومده چرا نه...

یکم بهش نزدیک شدم شدم و گفتم......-.-

#part_98

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+مبین درس نمیخونه؟؟

_نه ..

دیپلمشم بازور گرفت..

+رشته اش چی بود؟؟

_طراحی دوخت..

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: در این باره کار نکرده؟؟

_چرا ..

قبلا تو ی مزون کار میکرد اما با پیدا شدن سر و کله امین از اونجا بیرون اومد و حدود ی ماه بعدم اومد اینجا...

+امین؟؟!!!

بیشتر ازش میگی؟؟

یکم نگام کرد و گفت:چیز خاصی نمیدونم اونایی هم که میدونم و نمیتونم بگم...

+چرا؟؟!

_مبین خوشش نمیاد درباره امین با کسی حرف بزنم...

+خب من که هر کسی نیستم..

من پلیسم ..

میخوام کمکتون کنم ..

احساس میکنم امین ادم خوبی نیست...

_امین ادم بعدی نیست اما....

نمیتونم بگم ببخشید...

یکم نگاش کردم و بعد سرم و تکون دادم و خواستم چیز دیگه ای بپرسم که صدای در اومد...

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم: بفرماید ؟؟

سمیه بود ..

داخل اومد و گفت:اقا یکی از بادیگاردا باهاتون کار داره..

سر تکون دادم و با ی نگاه مختصر به متین بیرون رفتم...

پیش بادیگارده رفتم که ی گوشی گرفت سمتم و گفت:اقا این گوشی جلوی در بغل جوب پیدا کردم...

مطمعن نیستم اما حدس میزنم واسه مبین باشه چون قبلا دستش دیده بودم..

با تعجب گوشی و که گلس روش تیکه تیکه شده بود و باتریش در اومده بود و ازش گرفتم..

به چشم منم اشنا میزد اما..

گوشی مبین برا چی باید افتاده باشه تو کوچه..

سریع سمت اتاق متین رفتم داخل شدم..

با تعجب نگام کرد که گوشی و بهش نشون دادم و گفتم:این مال مبینه؟؟؟؟

ی نگاه به گوشی انداخت و گفت:اره ولی چرا این شکلی شده..

دوباره سر جای قبلیم نشستم و باتری گوشی و انداختم..

گلس روشو کندم و گوشی و روشن کردم..

هنوز سالم بود ..

روشن شد..

با بالا اومدن صفحه گوشی عکس خودش ظاهر شد..

ناخود اگاه ی لبخند زدم و به متین گفتم:میدونی رمزش چیه؟؟

ی لبخند مرموز زد و گفت: فکر کنم مطمعن نیستم..

+خب بگو..

شیطون گفت:

_فک کنم رادمان باشه ..

بعد سرش و انداخت پایین و شروع کرد به ریز ریز خندیدن..

در حالی که سعی میکردم زیاد هیجان زده نشم و خودمو عادی جلوه بدم اسم خودم و وارد کردم که قفل باز شد...

تو دلم کیلو کیلو قند میسابیدن..

یکم گوشیش و نگاه کردم..

هیچ چیز خاصی نداشت..

ولی چرا گوشیش پیش خودش نبود..

_من نگرانم اقا رادمان..

مبین گوشیش به جونش بسته بود..

نکنه اتفاقی براش افتاده..

در حالی که خودم از حرفم مطمعن نبودم و دلم ی سره شور میزد گفتم:نه بابا الان با رفیقاش در حال توش گذرونیه..

یکم نگام کرد و گفت:مبین به غیر از شما رفیقی نداره..

جایی ام نداره که بره..

کلافه دستم و تو موهام فرو کردم ..

نکنه واقعا اتفاقی افتاده باشه..

به ذهنم همه چی هجوم کرد و داشت اذیتم میکرد که گوشیم زنگ زد..

از جیبم درش اوردم و نگاش کردم..

شماره ناشناس بود..

بازم دل شورم بیشتر شد..

گوشی و گذاشتم دم گوشم که.........

#part_99

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_الو..
سلام اقا رادمان..
چطور مطوری ؟؟
+سلام ..
شما؟؟
_اخ...
نشناختی؟؟
نوچ نوچ نوچ تو دیگه کی هستی؟؟
بزار به ساعت نگاه کنم..
امممم..
پنج ساعتی گذشته..
فکر میکردم تا الان فهمیده باشی؟؟
+شما کی هستی اقا چی میگی؟؟
یعنی چی؟؟چیو باید میفهمیدم..
_اینکه نامزدت از ظهره غیبش زده..

+نامزدم؟؟

_اهوم مبین جون و میگم..

عشقت پیش ماس...

با دهن باز و چشمای گرد شده زل زدم به گوشی و با صدای بلند گفتم:چی داری میگی عوضی؟؟

ی خنده بلند کرد و گفت: آه چی شد ؟؟

نگرانش شدی؟؟

واییی حالا چی کار کنیم؟؟

چطوری نگرانی اقا رادمان و بر طرف کنیم ها؟؟

نظر من اینه یکم با عشقت صحبت کنی

بیا گوش کن...

باز کنید دهنش و..

بیا ببین اقاتون چی میگه جوجه..

+مبین؟؟!!

_رادمان به حرفشون گوش نکن بهشون باج ند....

صداش قطع شد و دوباره اون یارو اومد پشت خط و گفت:اگه خیلی دوسش داری به نفعت حرفاش و گوش ندی و پسر خوبی باشی..

تو گوشی داد زدم..

+باهاش چی کار کردی عوضی...

گوشی و بده بهش..

تو کی هستی ها؟؟

چی از جون ما میخوای ؟؟

_نوچ نوچ نوچ..

خوب نیست انقدر عصبی باشی فشار خونت بالا میره سکته میزنیا...

همه چی و باهم که نمیشه خواست..

بهت زنگ میزنم و میگم که کی هستم و چی میخوام فقط اگه میخوای عشقت زنده بمونه بهتره به پلیس زنگ نزنی چون برا من اصلا کاری نداره همین الان ی گوله تو مخش فرو کنم افتاد...

خواستم چیزی بگم که گوشی قطع شد..

حیرون و سرگردون وسط اتاق وایستا بودم..

امکان نداره..

واقعیت نداره..

باید ی کاری کنم..

باید سریع برم...

ی نگاه به متین که متعجب نگام میکرد انداختم و بدون هیچ حرفی سریع از عمارت بیرون زدم.....

****

#part_100

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~○•••مبین•••○~

ی صندلی رو به روم گذاشت و نشست و گفت:..

+نوچ اخی دلم برات میسوزه..

انقدر درگیر بود که تو رو یادش رفته بود..

اصلا نفهمیده بود گم شدی..

_نمیخوای بپرسی درگیر چی؟؟

درگیر کی؟؟

_عیب نداره من میگم..

درگیر ی دختر خانوم خوشگل بود..

فکر کنم حالش خیلی بد بود..

چون رفتن بیمارستان..

تو بیمارستانم زیاد موندن..

بعدشم اقا رادمان رفت کلانتری..

میدونی چرا..

یکی میخواست به اون دختر کوچولو تجاوز کنه..

رادمانم عصبی شده و رفته شکایت کرده..

تازه وقتی رادمان از بیمارستان اومده..

یکی دیگه دختره رو بر میداره میبره خونه عشقت..

عشقتم که از کلانتری میاد میره خونه..

حالا خدا داند تو خونه چی گذشته اما مهم اینه که اون اصلا براش مهم نبوده که نامزدش سر ظهر با قهر از خونه بیرون زده و اسیر ما شده..

انقدر سرگرم اون عروسک کوچولو شده بوده که اصلا یادش رفته بود نامزدی ام داره که پنج ساعته ازش خبری نداره..

اخی چشماشو..

حالا گریه نکن مهم نیست..

این پسرا ارزشش و ندارن..

در حالی که سعی میکردم صدام از بغض نلرزه گفتم:دروغ میگی...

خندید و گفت:هر جور خودت دوست داری فکر کن..

ما هر دو دختریم..

خوب و بد حرف هم و میفهمیم..

امیدوارم اونقدر ارزش داشته باشی که بخاطرت کارمون و قبول کنه..

مگرنه ..

اسلحه اش و رو پیشونیم گذاشت و ماشه رو کشید..

میدونستم کاری نمیکنه..

مهمم نبود که کاری کنه..

الان تنها چیزی که بهش فکر میکردم اون دختره..

اون دختری که اینا از ظهره دارن راجبش حرف میزنن..

اونی که الان خونه رادمان ..

فقط اون بود که من و میترسوند...

اسلحه رو پایین اورد و گفت:خیلی نترس و شجاعی ..

این اخلاقت داره حالم و بهم میزنه..

از جاش پاشد و رو به همون مردی که با رادمان تماس گرفته بود وایستاد و گفت:دست و پاش و باز کنید ..

خودتونم بیرون بیاید و در قفل کنید..

دوباره بهم نگاه کرد و سرش و به نشونه تاسف تکون داد و بیرون رفت..

اون مرد رو به روم نشست و مشغول باز کردن طناب پاهام شد..

با همون بغضی که از اول صبح تا الان باهام بود گفتم:بهش زنگ بزنید میخوام باهاش حرف بزنم..

از جاش پاشد و رفت دستام و باز کرد و گفت:شرمنده اینجا مخابرات نیست ما ام بدون دستور کار نمیکنیم..

بعد بدون اجازه دادن به اینکه حرفی بزنم بیرون رفت..

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره..

حفاظ داشت اما حداقل میشد دید که کجا اوردنم..

تو ی ویلا بیرون شهر که سگ دور و برش پر نمیزنه...

به سمت تخت رفتم و خودم و با شدت روش پرت کردم..

دختر..

دختر..

دختر..

همش دختر..

از دخترا متنفرم...

متنفر..

دخترا بدبختن..

دخترا بیچاره ان..

دخترا ضعیفن..

دخترا زود دل میبازن..

دخترا نمیتونن با شکست کنار بیان..

دلم واسه دخترا میسوزه..

دخترا نمیتونن تو خیابونا پرسه بزنن و با سیگار کشیدن خودشون و اروم کنن...

دخترا نمیتونن با داد و بیداد خودشون و اروم کنن..

دخترا ی اتاق دارن که توش زندونی میشن..

ی بالش دارن که با اون جیغاشون و خفه کنن..

ی ایینه دارن تا چشمای قرمز شدشون و ببینن..

کاش دخترا مرد بودن ..

قوی بودن..

توان مبارزه با شکست و داشتن..

کاش داد میزدن ..

جلو همه سیگار میکشیدن..

کاش میرفتن بیرون تا صبح تو کوچه ها پرسه میزدن..

کاش دخترا مرد بودن ..

یا نه کاش پسرا مرد بودن تا دخترا یکمم زن باشن..

که دخترا ارزوی مرد بودن نکنن..

اره کاش پسرا یکم مرد بودن.......

****

#part_101

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با اومدن صدای جیر جیر در و تق تق کفشای کسی از خواب بیدار شدم..

اروم چشمام و باز کردم و تو جام نشستم..

بلخره اومد...

بلخره پیداش شد..

میدونستم..

میدونستم ولم نمیکنه.

میدونستم فراموشم نمیکنه..

دو هفته گذشت اما بلخره اومد..

از جام بلند شدم و روبه روش وایستادم و گفتم: دیر اومدی..

_خیلی مشتاق بودی؟

+واسه تف انداختن تو صورتت اره..

توف تو دهنم تو صورتش پرت کردم که مساوی شد با تو دهنی خوردن از بادیگاردش..

مزه خون و تو دهنم حس میکردم اما مهم نبود..

مهم من بودم که دلم خنک شده بود..

با انزجار صورتش و پاک کرد و گفت:کثافت...

بهم زل زد که به ادامه حرفش گفتم:از سر و روت میباره...

دندوناش و رو هم سابید و گفت:وقت واسه جر و بحث کردن با تو رو ندارم...

بچه پرو...

پوزخند زدم و گفتم:اره خب قیافتم پلاسیده دیگه وقت جر و بحث نیست وقت خوندن اشهدته پیری ..

اعزرایل دم در منتظره...

اونم عصبی پوزخند زد و گفت:مثل مامان بزرگت گستاخ و نترس...

و البته حال بهم زن...

نیشخند زدم و گفتم: و مثل اون نقشه هات و نقش بر اب میکنم..

ی خنده بی مزه سر داد و گفت: منم مثل اون راهی قبرستونت میکنم..

پر از کینه های مونده تو دلم نگاش کردم و چیزی نگفتم که بهم نزدیک شد و گفت:اخی یعنی اگه رادمان بفهمه دختری که انقدر خودشو داره براش میکشه با نقشه اومده جلو چه حالی میشه؟؟

بفهمه که بازیش دادی؟؟

یا نقشه زنش شدی؟؟

یا اینکه دنبال مدرک بودی تا بندازیش زندان..

ی خنده بلند کردم و گفتم:تو خیلی ضعیفی..

یعنی ی ادم انقدر کوچیک که نوش بتونه انقدر راحت بازیش بده..

تو هنورم فکر میکنی من نامزدم رادمانم..

ها؟؟

تو خیلی بی عقلی مامان بزرگ خیلی..

با حرص اومد جلو فکم و تو دستش گرفت و گفت:یعنی چی؟؟تو نامزد رادمان نیستی؟؟

+نوچ اشتباه به عرضتون رسوندن..

_من خودم با چشمای خودم دیدم که باهم لب بازی میکردید..

پوزخند زدم و با ی لحن نیش دار گفتم: تو خودت صد دفعه به این و اون لب دادی ..

یعنی همه نامزدت بودن..

با این حرفم چنان کوبید تو گوشم که صدای سوت کشیدنش و به خوبی میشنیدم..

اروم خونی که از گوشه لبم پایین اومده بود و پاک کردم و خیلی ناگهانی با کله رفتم تو صورتش...

ی جیغ بنفش کشید و رفت عقب..

خیلی بهم خوش گذشت خواستم بازم برم طرفش که بادیگارداش گرفتنم..

خون رو دماغش و پاک کرد و مثل وحشی ها به سمتم حمله ور شد و دو تا سیلی دیگه ام بهم زد و گفت:اشغال...

فقط منتظرم رادمان این کار و تموم کنه تا خودم با دستای خودم بکشمت..........

#part_102

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+تو انقدر پست فطرتی که نوت و بازیچه این کارای کثیف میکنی.

_تو چی هستی که احساسات اون و بازیچه کردی؟؟..

مثل روز روشن که مثل سگ دوست داره مگرنه هیچ کس نمیتونست رادمان و مجبور کنه..

اما تو نگران نباش من وقتی جنازه ات و براش پست کردم بغلش ی نامه هم مینویسم و بهش میگم که این دختر با خنگ بازیاش و اشتباه گرفتن تو کیان باهم زندگیت و تباه کرده ..

پوزخند زدم و گفتم:من خودم و با زور وارد زندگی کسی نکردم...

اما تو هم نگران نباش ...

من مطمعنم رادمان حسابتون و میرسه..

خندید و گفت:رادمان نوه بی عرضه من ...

حتما ...

بازم خندید که گفتم:ی حسی بهم میگه همین نوه بی عرضه ات میشه بلای جونت .....

ی لبخند چندش زد و گفت:چی میگن؟؟ اهان ..

دو بار...

رو کرد سمت بادیگارداش و گفت:ی گوشمالی درست حسابی .....

قشنگ صورتش و خوشگل کنید ...

چون زیاد فرست نمونده...

شب رفته وصال یار....

البته جنازش..

بعد دوباره خندید و بیرون رفت...

با تعجب به بادیگارداش نگاه کردم که با شدت پرتم کردن یه گوشه و..........

****

#part_103

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~○•••رادمان•••○~

با صدای در چشم از دیوار روبه روم برداشتم و به متین نگاه کردم....

داخل اومد و در و بست...

کنارم نشست و با قیافه معصوم پر بغضش نگام کرد.....

این دو هفته واسه هر دومون بد گذشت خیلی بد...

نمیدونم تو قیافه من چی میدید که با هر بار دیدنم اشکاش جاری میشد....

کلافه دست به صورتم کشیدم و گفتم:چرا گریه میکنی؟؟

_نجاتش میدی؟؟.

+گفتم که نجاتش میدم...

_اگه بهش اسیب بزنن چی؟؟

+هیششششش ..

چرا نفوذ بد میزنی؟؟...

هیچ اتفاقی نمیوفته..

نترس..

مبین زرنگه ..

قوی و نترسه..

مردیه واسه خودش..

نمیزاره بهش اسیب برسونن..

گریه اش بیشتر شد و گفت:نه نیست..

مبین نه زرنگه..

نه قوی و نترس..

مبین اصلا مرد نیست...

اون خیلی ضعیفه..

خیلی تنهاس..

خیلی زجر کشیده..

اون فقط ادا در میاره..

ادای ادم قوی ها..

ادای ادم نترس ها..

ادای مردا...

+چرا اینجوری میگی داداش تو...

پرید وسط حرفم و با گریه داد زد :مبین حتی داداشمم نیست..

اداش و در میاره..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:یعن...یعنی چی؟؟؟

کوبید روی تخت و داد زد :مبین گناه داره..

بخدا گناه داره..

مبین دوست داره..

امیدش به تو ...

تو رو خدا نجاتش بده ..

نزار اتفاقی براش بیوفته...

اون همه کس منه..

من بدون اون دووم نمیارم...

سمتش رفتم و بازو هاش و گرفتم و گفتم:متین حرف و عوض نکن بگو ببینم یعنی چی که مبین داداش من نیست...

یعنی چی که اداش و در میاره؟؟

با بغض بهم نگاه کرد و گفت:مبین ابجیمه....

ابجیمه...

حرفش تو مغزم اکو میداد...

عقلم اون چیزی که میشنید و نمیتونست قبول کنه...

امکان نداره.

اصلا نمیشه که تصور کرد...

+شو..شوخی میکنی؟؟؟

_نههههه مبین ابجیمه...

مبین مامانمه...

مبین بابامه....

مبین مثل داداش نداشتمه...

مبین همه کس منه...

مبین مظلومه...

گناه داره ...

تو رو خدا کمکش کن...

در حالی که خودم اختیاری روی اشکام نداشتم تکونش دادم گفتم:گریه نکن درست بگو ببینم چی میگی؟؟

اشکاش و پاک کرد و گفت:مبین دختره..

ابجی منه..

دار و نداره منه...

ما دو تا بدبخت بی پدر مادر بودیم ...

هیچکی و نداشتیم..

مبین کار میکرد..

واسه راحتی کار خودش ظاهرش پسرونه بود..

اما همه جا میگفت که دختره..

اما ..

اما ..

نمیدونم چی شد که اومد اینجا..

سرش شلوغ شد..

رفتارش مشکوک شد..

گفت کسی نمیدونه اونجا که من دخترم..

گفت به کسی نگم که دختره..

منم قبول کردم..

بعد از اون موقع ای که از خونه شما اومدیم خونه خودمون همه چی عادی بود غیر از رفتارای مبین..

تو خونه میرفت تو فکر ..

به ی جا نگاه میکرد..

واسه خودش میخندید..

با خودم گفتم دیوونه شده ولش کن خوب میشه..

اما وقتی اون شب شو با اون حال اومد خونه فهمیدم که چی به چیه..

وقتی خودشو انداخت تو بغلم و زد زیر گریه فهمیدم...

وقتی زیر لب همش بهت فحش میداد و میگفت دلم و شکس فهمیدم..

فهمیدم که عاشقت شده..

فهمیدم که دوست داره..

بهش گفتم بهت بگه اما اون گفت تو از زنا متنفری..

گفت اگه نبینتت دیوونه میشه .

گفت اگه بفهمی دختره اخراجش میکنی و غرورش و میشکنی..

امین دوست مبین بود...

دوست پسرش..

اما مبین دوسش نداشت..

اجباری باهاش بود..

نمیدونم چی بینشون میگذشت اما همش ازش بد میگفت..

هیچ وقت دلش نمیخواست راجبش حرف بزنم یا به کسی چیزی بگم..

همه چی خوب بود تا اینکه ناگهانی با تو غیبش زد..

همش ی سری ادما میومدن دم خونمون و سراغتون و میگرفتن..

امینم اومد..

باباتم اومد..

همه اومدن..

بعد از اینکه اومدیم که اینجوری شد..

تو رو خدا اون اصلا قوی نیست....

تو رو خدا کمکش کن..

باورم نمیشد..

اصلا باور کردنی نبود..

امکان نداشت..

من این همه بدبختی کشیدم و اونوقت...

دلیل اشکام و نمیفهمیدم...

چرا گریه میکنم؟؟

چون فهمیدم عشقم گناه نیست..

و به ارزوی شب و روزم رسیدم..

یا اینکه چون زمانی فهمیدم که خودم مطمعن نیستم سر انجام چیه..

میتونم مبین و نجات بدم؟؟

عشقم و؟؟...

عشق سالم و حلالم و؟؟..

بادیگاردم و؟؟...

دلبر ریزه میزه پسر نما مو؟؟...

میتونم؟؟

#part_104

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

صورتم و پاک کردم و گفتم:ببین متین من باید برم، باید برم مبین و نجات بدم..

شاید اوضاع خونه بهم بریزه..

نگران نباش ..

کار ما خطرناکه..

شاید خونه رو هدف بگیرن..

تو نباید اینجا بمونی..

کارن میاد از در پشتی بیرونت میبره باشه.

سرش و تکون داد که گفتم:من چه اگه مبین دختر باشه چه پسر برام فرقی نداره مطمعا باش تلاشم و میکنم...

خواستم بگم اگه واسه اینکه من احساساتی بشم گف...

_نه نه..

راست گفتم ..

مبین دختره..

سر تکون دادم و گفتم:باشه برو لباسات و جمع کن ..

من معلوم نیست کی برگردم..

شاید اصلا بر نگردم..

تو باید پیش کارن بمونی فقط...

خودت که میدونی..

کارن دوست داره..

میدونم کاری نمیکنه اما..

تو مواظب خودت باش.

کوتاه سرش و تکون داد و از اتاق بیرون رفت...

صورتم و با دستام پوشندم و خودم و رو

تخت پرت کردم..

وای باورم نمیشه..

اخه مگه امکان داره..

هیچیش شبیه دخترا نبود..

هیچی..

حالا دلیل اون کارای عجیبش و میفهمم..

دلیل دزدیدن نگاهش وقتی لباس نداشتم..

همش بخاطر شرمش بود و من فکر میکردم همجنس بازه..

وای خدایا من چطور همچین فکری کردم ..

چرا واسه ی لحظه هم شده شک نکردم که شاید دختر باشه..

من که اون و با روسری و شالم دیده بودم ..

چرا نفهمیدم ها؟؟

به ساعت نگاه کردم..

دیگه باید کم کم حاضر میشدم..

ازم خواسته بودن کار ناتمومشون و تموم کنم ..

گفته بودن کاری کنم کشتی پر از دختر پسری که معلوم نیست اخرتشون چی میشه رو از گمرک رد کنم ..

ی پوزخند زدم..

ماما‌ن بزرگ من خیلی ساده اس..

ردشون و زدم بودم..

تو ی ویلا تو اطراف کردان بودن..

فکر میکرد این کار و انجام میدم اما...

فقط از خدا میخوام این کارم عملی بشه..

به مبین صدمه ای نرسه ..

مگرنه همه چی و نابود میکنم...

همه چی....

****

#part_105

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کلافه دستم و تو موهام فرو کردم و گفتم:بابا خواهش میکنم بزار برم..

_رادمان ی بار گفتم نه یعنی نه..

تو مامور مخفی ..

لزومی نداره بری تو عملیات..

یعنی من نمیزارم بری تو عملیات...

پس بهتره اصرار نکنی..

+بابا اگه بفهمن میکشننش..

_یعنی تو بری نمیفهمن؟؟..

بشین سر جات اینجا خیلی از تو با تجربه ترش وجود داره..

زنگ بزن به بچه ها ببین کشتی کجاست به جا این کارا...

از کنارم رد شد و سمت سرهنگ رفت..

حرصی پامو کوبیدم زمین و به دو رو بر نگاه کردم..

نصفه شب تو این تاریکی چشم چشم و نمیبینه...

پس نمیفهمن که من هستم یا نه...خیلی معمولی از بغل مامورا گذشتم و رفتم پشت ساختمون..

با کمک تیر برق خودم و به بالای دیوار رسوندم و پریدم تو...

هیچ خبری نشد..

باهوش ها ب یگم ندارن حداقل پارس کنه..

چسبیدم به دیوار و اروم اروم جلو رفتم....

همه بادیگارداشون جلوی ساختمون در حال پرسه بودن...

عقب گرد کردم و با جی پی اسی که نمیدونم چطوری به مبین وصل بود پنجره اتاقش و پیدا کردم....

پربدم بالا و خودم و به لبه های پنجره گیر دادم.....

خودم و با زور بالا کشیدم و میخواستم وارد اتاق شم که صدای تیر اندازی اومد......

ی وای خدای من الان میریزن تو اتاق..

سریع پریدم تو اتاق و به دور و بر زل زدم..

دلم داشت پر میکشید واسه دیدنش اما..

با دیدن ی تیکه گوشت له و لورده شد قلبم از کار اوفتاد....

باورم نمیشد..

امکان نداشت..

این مبین من نبود...

به سمتش رفتم و سرش و از زمین بلند کرد...

خودش بود..

خودش بود اما بجای چهره خندون و شیطون ی صورت کبود و خونی روبه روم بود..

ناخدا اگاه اشکام جاری شد ..

تو بغلم گرفتمش و گفتم:مبین..

مبین پاشو..

مبین چشمات و وا کن..

چشمات وا کن زندگیم..

مبین پاشو ،پاشو عشقم..

پاشو بگو خوبی..

بگو چیزیت نیست..

بگو تا خیالم راحت بشه..

مبین پاشو ..

پاشو بگو کی این بلا رو سرت اورده...

بگو که مطمعن شم اونه..

بگو که به خاک سیاه بنشونمش..

مبین..

چرا دستات یخه ها؟؟

چرا چشمات بستس؟؟..

پاشو من طاقت این شوخی ها رو ندارم..

پاشو..

همینجوری صداش میزدم و تکونش میدادم که اروم لباش و از هم باز کرد..

ذوق زده نگاش کردم که کم کم چشماشم باز کرد و لب زد:رادمان...

با ذوق خندیدم و گفتم:جان رادمان..

رادمان مرد تو رو تو این حال دید ..

پاشو مبین چرا خوابیدی؟؟

دوباره چشماش و بست و لباش و رو هم گذاشت..

صدای شلیک بعدی و بعدی و بعدی من و به هودم اورد و یادم اورد الان اصلا وقت این کارا نیست...

با ی حرکت بغلش کردم و از اتاق خارج شدم..

تو ویلا کسی نبود ..

قطعا همه رفته بودن بیرون..

برام مهم نبود اونجا چی داره پیش میاد..

مهم این بود که باید زود تر مبین و به بیمارستان میرسوندم..

از در پشتی ویلا خارج شدم

طبق تجربیاتم همیشه ی راه مخفی تو خونه خلافکارا برای فرار پیدا میشه..

با بدبختی پیداش کردم و بیرون زدم..

به سمت جایی که بابا اینا بودن میرفتم که یهو ....

#part_106

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_رادمان..

سریع برگشتم عقب که دیدم بابامه...

ی نفس عمیق کشیدم که گفت:تو اخر من و با این خود سری هات میکشی..

بیا برو بزارش تو اون ماشین..

سر تکون دادم و سریع به سمت ماشینی که میگفت رفتم...

مبین و رو صندلی عقب خوابوندم و به بابا گفتم:من میبرمش بیمارستان

ی کاغذ کلید گرفت جلوم و گفت:فقط برو رادمان برو..

اینجا نمون..

مبین و بردار و برو...

خودم ی دکتر میفرستم تو از این جا دور شو تا نکشتنت..

+اما...

_هیس هیچی نگو ..

وقتی میگم نرو به خاطر همیناس...

حالا مجبوری بری..

به خاطر جون خودت و مبین..

+ما بریم متین؟؟

_شما برید من مواظبشم بعد از اینکه ی جا ثابت شدید میفرستمش الان برو تا شر نشده..

یکم نگاش کردم و بعد سریع سوار ماشین شدم و گاز دادم...

ادرس واسه یکی از روستا های شمال بود..

پام و تا جاییکه میتونستم رو گاز فشار دادم..

گه گاهی هم ی نگاه به مبین که همچنان بیهوش بود مینداختم...

حدود یک ساعت بعد رسیدم..

روستا خلوت و تاریک بود..

داخل رفتم و جلوی در ویلایی که بابا ادرسش و داده بود نگه داشتم...

ویلای ویلا که نبود..

ی خونه نقلی کوچیک بود که دورش با چوب حصار شده بود و ی حیاط کوچیک داشت..

از ماشین پیاده شدم و مبین و دوباره بغلم گرفتم..

در چوبی و هول دادم و داخل رفتم...

در خونه قفل نبود و با ی هول باز شد..

خونه ساده و معمولی بود..

اروم مبین و روی پتوی که اونجا پهن بود گذاشتم و ی بالش پیدا کردم و زیر سرش گذاشتم..

نمیدونستم چی کار کنم..

فکر کنم باید صورتش و تمیز کنم...

پاشدم و لامپ و روشن کردم..

ی ظرف پیدا کردم و توش و پر اب کردم..

ی دستمالم برداشتم و سمت مبین رفتم..

کنارش نشستم و دستم اروم رو گونش کشیدم...

خدا لعنتشون کنه..

ببین چی کار کردن...

دستمال و خیس کردم و اروم رو صورتش کشیدم...

تمام صورتش زخم بود..

لبش پاره شده بود و خون روش خشک شده بود...

انتقام تک تک اینا رو ازشون میگیرم تک تکشون و..

هرروز که میگذره بیشتر از دیروز ازش متنفر میشم و حالم ازش بهم میخوره..

کاش بشه روزی و ببینم که تمام کثافت کاریاش ی نفس بشه و از جونش دربیاد و اون با خیال راحت بره به جهنم...

دستمال و دوباره خیس کردم و همینجور که صورتش و پاک میکردم زمزمه کردم: همه دیگه نقطه ضعفم و فهمیدن...

فهمیدن که دیوونه تو ام...

فهمیدن اگه تو چیزیت بشه من میمیرم..

ببخشید..

ببخشید که دوست دارم..

ببخشید که عاشقتم..

ببخشید که بخاطر من اینجوری شدی..

همینجور اروم اروم با خودم میگفتم که صدای تقه های در اومد ..

سریع از جام پاشدم ودر حالی که اسلحه ام و در میاوردم سمت در رفتم و اروم بازش کردم که.........

#part_107

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_سلام ..

دکتر وثوقی هستم از طرف جناب موسوی اومدم..

اسلحه رو غایم کردم و گفتم:سلام بفرماید..

سر تکون داد و داخل اومد ..

با دیدن مبین سریع طرفش رفت و گفت:چه بلایی سرش اومده؟؟

خیلی دلم میخواست بگم تو دکتری تو باید بگی اما خودم و تو این وضعیت کنترل کردم و گفتم:نمیدونم..

یکم نگام کرد و گفت:گروگان بوده؟؟..

یعنی این دکترا از ما پلیسا هم بدترن..

میخواد از زیر زبون من بکشه بیرون خوب تو که خودت میدونی چرا میپرسی اخه؟؟

یکم اخم کردم و سر تکون دادم..

یکم به زخماش و کبودی هاش نگاه کرد و گفت:کتک خورده..

نه بابا چرا به فکر خودم نرسید چه تشخیص دقیقی..

+ی بچه دو ساله هم این و ببینه میفهمه اگه دکتری خوبش کن...

با تعجب نگام کرد و گفت:هی میدونی داری با کی حرف میزنی ..

من دکتر مخصوص قوه قضاییه ام اگه بگم میندازنت زندان...

پوزخند زدم و گفتم: منم سرگرد قوه قضاییه ام کارت و انجام بده تا تو پرونده درج نکردم ...

چیزی نگفت و مشغول معاینه کردنش شد....

سر و صورتش و با سرم شست و شو داد و بعد از زدن کرمی پانسمان کرد..

دست انداخت به دکمه های لباسش تا باز کنه که با تعجب رفتم سمتش و دستش و پس زدم و گفتم:چی کار میکنی؟؟

_وا خب میخوام پانسمانش کنم !!!

+لازم نکرده خودم پانسمان میکنم..

_یعنی چی پس من چرا اینجا ام خودم پانسمان میکنم..

+گفتم نه اقا خودم نوکرشم هستم شما بفرما قوه قضاییه بهتون نیاز داره..

من پانسمان میکنم...

یکم نگام کرد و گفت:باشه پس اول با سرم شست و شو بده بعد پماد بزن بعد پانسمان کن ..

فقط من چک کردم نگران نباش دنده هاش سالمه و هیچ جاش اسیب ندیده فقط یکم بدنش کوفته اس و کبود و زخمی....

سر تکون دادم که از جاش بلند شد و به سمت در رفت..

موقع خارج شدن بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت: دختره قویه ..

هر کس جای اون بود دووم نمیاورد..

نگران نباش ..

بیهوش نیست فقط از شدت کوفتگی نمیتونه از خواب بیدار شه..

بعد بدون اینکه از جانب من حرفی دریافت کنه بیرون رفت...

ی لبخند زدم و به مبین نگاه کردم..

سمتش رفتم و اروم دکمه های لباسش و باز کردم ..

با دیدن بانداژ دور سینه هاش ی سر از رو تاسف واسه خودم تکون دادم و گفتم:خاک تو سرت ...

مثله ماموری اون چی مخفی..

ی بچه ۱۹ساله گولت زد چه گول زدنی..

چشمم پایین سر دادم و به شکم تختش نگاه کردم که کبود و زخمی بود..

سُرم و برداشتم و اروم روی شکمش ریختم میخواستم با پنبه پاکش کنم که ....

#part_108

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستم با شکمش برخورد کرد..

انگار که برق گرفته باشتم سریع دستم و پس کشیدم و شروع کردم به نفس نفس زدن..

وای رادمان چته پسر..

مبینه دیگه..

چرا اینجوری میکنی؟؟

دستم و رو قلبم گذاشتم به مبین زل زدم..

یعنی ی اسم دختر انقدر تاثیر گذار..

سریع طرفش رفتم و دکمه هاش و بستم ..

من ادم این کار نیستم بی جنبه ام..

بهتر منم برم بگیرم بخوابم تا ببینم فردا چه غلطی باید بکنم..

خیلی دلم میخواست کنار مبین دراز بکشم اما با این اوضاع به نظر خودم امشب یکم خطرناکم واسه مبین هرچی فاصله بیشتر باشه بهتر..

ی پتو روش کشیدم و ی بالش و پتو هم واسه خودم اون سر خونه انداختم و دراز کشیدم..

ذهنم همش پر بود..

چرا یهو اینجوری شد..

پسر بود که بهتر بود..

اون موقع تنها دغدغه ام این بود که عاشق پسر شدم و همه بهم میگن همجنس باز ..

اما حالا چهار ساعت هم از وقتی که فهمیدم دختره نگذشته که با فاصله چند متری ازش میخوابم که ی وقت خدایی نکرده شیطون گولم نزنه..

وایی چقدر سخته ی دختر و پسر کنار هم تو ی خونه خالی باشن...

منی که تا حالا تو عمرم تو فاز این جور چیزا نبودم ببین چه حالی شدم ..

از ی طرفم که موندم با مبین چطوری رفتار کنم؟؟

صبح که پاشد بگم نقش بازی نکن من میدونم دختری یا...

نه نباید بگم ..

مبین خودش باید بهم بگه..

خودش باید به زبون بیاره..

اگه واقعا اونجور که متین میگفت دوسم داره باید حقیقت و بهم بگه..

من تا زمانی که اون چیزی نگه چیزی نمیگم ...

هیچی....

****

#part_109

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~••○مبین○••~

با تابش نور خورشید به چشمام از خواب پاشدم..

خواستم تکونی بخورم که درد تو همه جای بدنم پیچید ..

اروم اخی گفتم و چشمام و باز کردم..

اینجا دیگه کجاست؟؟..

من اینجا چی کار میکنم؟؟

تا اونجا که یادمه اون لعنتی ها ریختن سرم و مثل سگ زدنم و بعدش...

نه رادمان..

یادمه رادمان و دیدم...

بازور از جام پاشدم و به دور و بر نگاه کردم..

رو زمین پر سرم و بتادین و پنبه و پانسمان بود..

اگه رادمان نجاتم داده باشه و اورده باشتم اینجا پس قطعا اینا هم..

چشمام و گرد کردم و به خودم نگاه کردم..

سریع دکمه هام و باز کردم و...

هوووف خدایا..

فکر کردم همه چی خراب شدا..

دست به صورتم کشیدم..

پانسمان بود اما چرا بدنم و پانسمان نکرده بود نمیدونم..

نگاهم و کج کرد و به بالش و پتویی که خیلی دور تر از من افتاده بود نگاه کردم..

قطعا باید جای رادمان باشه اما..

چرا انقدر دور..

نکنه جُزام(نمیدونم درسته یا نه)گرفتم..

به خودم توپیدم و گفتم:چته خودت میخاریا..

ی بار میگی نزدیکیش دردسره ی بارم میگی چرا انقدر دوره..

تکلیفت و با خودت مشخص کن دیگه..

داشتم همینجوری خودم و نصیحت میکردم که در با صدای جیر جیری باز شد و رادمان به همراه ی خانم که لباس محلی تنش بود وارد شد..

سریع دکمه هامو بستم و نگاشون کردم..

_به سلام مبین جون چه عجب بیدار شدی تو که کشتی مارو..

اروم سلام دادم و سوالی به زنه نگاه کردم که گفت:این خانم یکی از اهالی اینجاست اومده تا کمک کنه زخمات و پانسمان کنه..

برا اینکه شک نکنه با تعجب گفتم:چرا خودت پانسمان نکردی..

یکم نگام کرد که معنی نگاش و نفهمیدم اما گفت:من بلد نبودم ایشون کمک میکنه..

من میرم واسه صبحونه ی چیزایی پیدا کنم زودی میام شما راحت باشید..

بعد از خونه خارج شد و رفت ..

زنه طرفم اومد و گفت :لباست و دربیار عزیزم..

اروم لباسم و در اوردم که با تعجب به پانداژ دوره سینه هام نگاه کرد و گفت:این دیگه چیه.؟

+این...این ی جور پانسمانه دیگه اینجارو پانسمان کردم..

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:خب اون بدبختا الان نابود شدن چرا انقدر سفت بستی؟؟

+چیز..چیزی نیست شما فقط یکم روی شکمم و بازوهام و پانسمان کنید..

سر تکون داد و گفت :باشه..

دیگه چیزی نگفتم که مشغول شد ..

تقریبا وسطاش بود که یهو........

#part_110

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_کتکت زده؟؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:جانمممم؟؟.

نگام کرد و گفت:شوهرته این پسره؟؟

هنگ کردم...

چی بگم بهش؟؟

بگم اره که همه چی خراب میشه رادمان میفهمه من بدبخت میشم..

بگم نه پس بگم کی شم؟؟

بگم من مردنی بادیگارد اون هرکولم؟؟

چیزی نگفتم که گفت:چرا اینجوری شدی؟؟

یکم فکر کردم و گفتم:تصادف کردم..

ی ابروشو بالا انداخت و گفت:ضربه ها که مال تصادف نیست اما خب..

به من چه.؟!

کارم تموم شد ..

میتونی لباست و بپوشی..

سر تکون دادم و تشکر کردم.

لباسم و پوشیدم که از جاش بلند شد و گفت:من میرم کاری نداری..

سرم و به معنی نه تکون دادم که بیرون رفت..

تو جام دراز کشیدم..

پتو رو خودم کشیدم و در حالی که از درد اخم کرده بودم یکم جابه جا شدم..

چشمام و بستم و به این فکر کردم که گند زدم تو زندگیم..

چرا فکر کردم رادمان همونه..

چرا رادمان و با کیان اشتباه گرفتم..

چرا فکر کردم باید تو ایران زندگی کنه؟؟

اگه رادمان بفهمه چی؟؟

اگه بفهمه برا چی اومدم سمتش ؟؟

بفهمه من دخترم..

چی کار کنم؟؟

اون که از زنا متنفره ..

اگه بفهمه از منم متنفر میشه..

اما اگه از زنا بدش میاد پس اون دختره..

با با یاداوری اون دختری که همه میگفتن مغزم سوت کشید..

یعنی کی بود؟؟

شاید همون دختره بود ..

همونی که میگفت دختر داییمه..

همون دختر خوشگله ..

حرصی پتو و تو دستم مچاله کردم و نفس عمیق کشیدم که صدای در بلند شد..

سریع چشمام و باز کردم و به رادمان که ی کیسه دستش بود نگاه کردم..

با دیدنم ی لبخند زد و گفت:بهتری؟؟

طبق معمول با دیدنش همه چی از یادم رفت و با لبخند سر تکون دادم که تو جایی که حدس میزنم اشپزخونه باشه رفت..

ی چند دقیقه بعد با ی سینی کوچیک که توش کیک و شیر کاکائو بود اوند و رو به روم نشست..

اروم از جام بلند شدم ..

همینجوری که ی جوری زل زده بود به سینی گفت:خوبه نه؟؟من که چیز دیگه ای پیدا نکردم..

خندیدم و گفتم:اره بابا خوبه..

چیزی نگفت و ی لیوان و ی کیک و داد به من..

بی صدا مشغول خوردن شدم اما سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم..

دستام یخ بسته بود اما جرعت اینکه سرم و بالا کنم و نگاش کنم و نداشتم..

همینجور که با خودم درگیر بودم یهو یاد چیزی افتادم و بدون فکر به چیز دیگه سرم و بلند کردم وگفتم........

#part_111

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+متیییییین؟؟!!

_متین که پیش کارن خیالت راحت..

چشمام و گرد کردم و گفتم:پیش کیه؟؟

_کارن..

اخم کردم و گفتم: چرا مثلا..

_برا اینکه من اومد تو رو نجات بدم معلوم نبود قراره چی بشه تو خونه چه اتفاقی بیوفته..

نگران نباش کارن با این که اونور بزرگ شده اما قابل اعتماده..

+چرا نرفت خونه خودمون ؟؟

یکم نگام کرد و گفت: پیش کارن بمونه بهتره تا اونجا..

+چرا؟؟

_چقدر سوال میپرسی؟؟

+خب بگو..

_میزاری ببینم چی دارم میخورم..

حرصی نفسم و بیرون فرستادم و چیزی نگفتم..

منتظر موندم مثلا صبحونش و بخوره..

بعد از اینکه تموم کرد خواست پاشه که دستش و گرفتم و گفتم:بشین..

ی نگاه به دستم که روی دستش بود انداخت و بی حرف نشست..

اروم دستش و ول کردم و گفتم:برا چی اینجاییم ؟؟اصلا اینجا کجاست؟؟

_ما خب... فکر کنم بدونی که مامان بزرگ من تو رو دزدیده بود..

سرم و تکون داد که گفت:اون فکر میکرد که تو نامزد منی و قصد داشت با استفاده از تو منو راضی کنه که چند تا دختر و پسر و از ایران خارج کنم...

من به ظاهر قبول کردم اما با پلیس در ارتباط بود..

تو این دو هفته ردشون و زدیم و فهمیدیم تو رو کجا نگه میدارن..

بعد دیشب من به همراه پلیس ها اومدیم اونجا..

به من گفتن جلو نرم اما خب من طاقت نیاوردم و خودم اومدم..

به احتمال زیاد مامان بزرگه من متوجه شده که من نجاتت دادم و به خاطر همین قطعا دنبالمونه..

اون به هیچ کس رحم نمیکنه..

اگه پیدامون کنه میکشتمون..

مجبور شدیم بیایم اینجا فعلا تا ببینیم کجا میتونیم ساکن شیم ..

متینم بخاطر همین فرستادم پیش کارن ..

اونجا جاش امن تا وقتی که ی جا ثابت بشیم و اونم بیاد پیشمون..

برا اینکه نفهمه من همه چی و میدونم گفتم: مامان بزرگ تو کیه چیه برا چی اینجوری میکنه؟؟

_خب مامان بزرگ من عقده ای به تمام معناست..

انقدر تو گذشته عقده براش جمع شده که الان...

دیگه ادامه نداد و اروم گفت:شاید بعدن بهت گفتم...

چیزی نگفتم که یکم خودش و جلو کشید و دستش و رو گونم گذاشت که از درد صورتم و جمع کردم..

اروم گونم و نوازش کرد و گفت:چرا باهات این کارو کردن.؟؟..

به چشماش زل زدم..

نمیدونستم چی بگم ؟؟

نمیتونستم به چشماش زل بزنم و دروغ بگم ..

پس مجبور بودم بگم، اما نه همه چی و..

+مامان بزرگت که اومد پیشم ..

یکم عصبی شدم ...

چند تا چیز بهش گفتم؟؟

اونم این کار و کرد...

چیزی نگفت و فقط نگام کرد..

قلبم تو دهنم میزد..

این بشر چرا این مدلی میکنه ؟؟

میخواد من و بکشه.؟؟..

یکم گذشت که اروم گفت........

#part_112

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_مبین...اون..اون حرفی که... اون روز بهم زدی..

حرفش و ادامه نداد و فقط نگام کرد..

با اینکه منظورشو میدونستم اما..

+کدوم حرف..

دستش و از رو صورتم برداشت و گفت:همون دیگه ..

همون حرف..

+خب کدوم حرف؟؟

_همون دیگه همون حرفه..

+خب همون حرفه کدوم حرفه..

_بابا همونی که اونروز تو اتاق گفتی

+من خیلی حرفا ی روزی تو اتاق گفتم منظورت کدومه؟؟

_ایسگا گرفتی؟؟

+نه والا

حرصی نفس عمیق کشید و گفت:همون دیگه ..

همون که گفتی دوسم داری..

یکم با تعجب نگاش کردم و زدم زیر همه چی ..

+کی ؟؟من؟؟؟ برو بابا ..

چرا حرف تو دهنم میزاری؟؟

چشماش و گرد کرد و دستش و گذاشت جلو دهنش و گفت:عع عع عع عجب ادم پرویی هستی تو..

تو خودت نگفتی؟؟؟

+نه

حرصی پرید جفتم که یکم عقب رفتم..

تو دوسانتی صورتم وایستاد و گفت:تو خودت نگفتی:نه .

دوباره یکم جلو اومد و گفت:تو چشمای من نگاه کن و بگو تو نگفتی..

یکم نگاش کردم..

مثله اینکه ی گوهی خوردم موندم توش ..

+اصلا گفته باشم

یکم ازم فاصله گرفت و گفت: دیدی گفتی؟؟

+حالا چی شد؟؟

یگم من من کرد و گفت:گفتم اگه تو دوسم داشته باشیم..

میتونیم با هم کنار بیایم..

از سر گیجی ی اخم کردم و گفتم:یعنی چی؟؟

_یعنی اینکه ..

خب من..

یعنی ما..

خب یعنی ..

منم بی احساس به تو نیستم..

با تعجب و دهن باز نگاش کردم ..

الان چی کار کنم؟؟..

ذوق کنم یا دو دستی بزنم تو سرم...

بدبخت شدم رفت...

+ما هر دو تامون پسریم..

یکم نگام کرد..

ی نگاه خاص و عجیب ..

نمیدونم چی تو نگاهش بود اما..

_مهم نیست..

+من که گفتم همجنس گرا نیستم..

بازم همون نگاه عجیب و ..

_خب منم همجنس گرا نیستم..

خواستم دوباره بهونه بیارم بخاطر همین گفتم:ولی........

اما صدام با قرار گرفتن لباش رو لبام خفه شد...

چشمام گرد شده بود و داشتم از زور تعجب میمردم..

انتظار هر کاری و داشتم اما..

به خودم اومدم و خواستم ازش جدا بشم که با ی حرکت پرت شدم تو جام و اونم افتاد روم..

دوباره تقلا کردم که دستام و با دستاش گرفت و همچنان به کارش ادامه داد..

نفس کم اورده بودم..

ناخوداگاه دهنم و باز کردم که کار اون راحت تر شد..

نرم و عمیق میبوسیدم و من این ور قلبم با ضربان دیوانه کننده میکوبید و صورتم گر گرفته بود..

بی اختیار تسلیمش شدم و باهاش همراهی کردم..

خیلی حرفه ای و مسلط بود..

حتما یادم باشه ازش بپرسم این که تا حالا دور و بر دخترمختر نبوده چجوریه که انقدر وارده..

وقتی دید رامش شدم اروم دستام و ول کرد و ازم فاصله گرفت..

با چشمای خمارش نگام کرد خواستم چیزی بگم که با گفتن :هیییش هیچی نگو و قرار دادن دوباره لباش رو لبام خفه ام کرد..

بی اختیار دستام و تو موهاش فرو کردم که دوباره ازم فاصله گرفت و نگام کرد..

وضیعت افتضاحی بود..

خندم گرفته بود...

اونم با دیدن خنده من خندش گرفت و سرش و تو گردنم فرو برد...

ی نفس عمیق کشید و گفت:اگه بدونی ..

چقدر ..

دوست دارم..

اون موقع خودت..

با زبون خودت میگی.....

حرفش و ادامه نداد که گفتم:با زبون خودم میگم چی؟؟.

سرش و بالا اورد و گفت :هیچی...

یکم همینجوری نگام کرد و بعد ی لبخند زد و گفت:با این قیافه درب و داغونت هنوزم جذابی لعنتی...

گوشه لبم و از ذوق گاز گرفتم..

تا حالا تو عمرم نه انقدر هیجان داشتم نه انقدر به رویاهام نزدیک بودم نه انقدر خوشحال..

دستش و بلند کرد و چونه ام و تو دستش گرفت و گفت:نکن ..

گناه دارن...

چیزی نگفتم ....

اونم چیزی نگفت..

همینجور به هم نگاه میکردیم و تو حال و هوای خودمون نبودیم که یهو............

#part_113

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°رادمان°°~

محو مبین شده بودم و به این فکر میکردم که واقعا میشه این بشر مال من بشه یا نه؟؟

این بچه تخس و لجباز که فکر میکنه خیلی زرنگه؟؟...

اگه بگه؟؟

اگه به زبون بیاره و انقدر دردغ نگه؟؟

اون موقع باید تو فکر اسم بچه هامون باشم نه؟؟

از فکرامم ذوق میکردم..

همچنان نگاش میکردم که یهو در خونه با ضرب باز شد..

سریع تو جامون سیخ نشستیم و به در زل زدیم که رایان با دهن باز و چشمای گرد شده داشت ما رو نگاه میکرد...

ای داد بی داد همینم مونده بود...

ی چند بار دهنش و باز و بسته کرد و گفت:راد...راد...رادمااااااان...

از جام بلند شدم و سمتش رفتم وگفتم:توضیح میدم..

_چیو؟؟؟

به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:میگم.

از در خارج شدم و و در و پشت سرم بستم رو به روش وایستادم و گفتم:اونجوری که تو فکر میکنی نیست؟؟

_ساکت شو حرف نزن من تو رو اینجوری بزرگ کردم؟؟

+تو کی من و بزرگ کردی؟؟؟

_حالا ...

تو که این کاره نبودی ..

چرا این جوری شدی؟؟

خاندان ابرومون و بردی..

یهو ناخوداگاه زدم زیر خنده و گفتم:چی و بردم...

حرصی نگام کرد و گفت:زهرمار هر هر هر هر...

خاندان ابرومون و بردی...

دوباره خندیدم و گفتم:خاندان که چه عرض کنم هفت جد اباد ابرومونو بردم...

با تعجب نگام کرد و گفت:خل شدی چی داری میگی؟؟

+خره...

خاندان ابرومونو بردی یعنی چی؟؟

ابروی خاندانمون و بردی...

دولاره زدم زیر خنده که با صورت جمع شده نگام کرد و گفت:درد..

مرض..

زهر حلاحل..

خب تا حالا از نزدیک با همچین صحنه برخورد نداشتم هول کردم...

به جا این حرفا توضیح بده توضیح...

همینجور که میخندیدم گفتم:بابا اصلا اونجوری که شما فکر میکنید نیست.

نمیدونم چطور بگم که..

مبین اصلا پسرنیست..

دختره..

حرصی گفت:اونو که خودم میدونم...

خنده رو لبم ماسید و با تعجب به رایان زل زدم ..

انگار که از دهنش در رفته باشه هول کرد و گفت:منظورم اینکه چی...

پریدم وسط حرفش و با اخم و مشکوک گفتم:تو از کجا میدونی مبین دختره..

یکم نگام کرد و بعد چند دقیقه گفت:بابا چیزه یادته گفتم مواظب مبین باش..

بهش یکم مشکوک بودم ..

رفتم یکم پرس و جو کردم فهمیدم دختره..

در حالی که هنوز مشکوک بود اما دیگه به روی خودم نیاوردم و گفتم:سرده میشه بریم تو ؟؟

_ وایستا ببینم تو که از زنا خوشت نمیومد چی شد با این دختره پسر نما همچین غلطایی میکنی..

+دوسش دارم مشکلیه؟؟

یکم نگام کرد و گفت:من که از خدامه تو سر و سامون بگیری..

حالا عروسی کیه؟؟

+اول این که الان تو این وضعیت وقتشه؟؟

دوم اون هنوز نمیدونه که من میدونم دختره..

یکم نگام کرد و بعد چشماش و گرد کرد و گفت:این نمیدونه که تو میدونی دختره بعد تو و اون در حالی که به نظر خودش پسره و فکر میکنه که تو نمیدونی دختره داشتید...

ادامه حرفش و زد و گفت:عقب مونده اید واقعا..

در کل ی همجنس باز دیدیه میشید بعد از درون هم تو میدونی اون دختره و قضیه همجنس گرایی نیست هم اون..

خب به هم بگید تموم شه بره دیگه..

ابرومو بالا انداختم و گفتم:مبین باید خودش بگه..

_بابا شما خیلی خرید..

حالا ول کن به من چه خودت میدونی ..

بیا بریم تو وسیله هات و جمع کن بریم..

+کجا؟؟؟!!

_اینجا که نمیشه موند..

فعلا ی خونه تو اصفهان جور کردیم اونجا میمونید موقت تا بعد ببینیم چی میشه..

سر تکون دادم و باهم داخل رفتیم...

مبین با دیدن رایان سرش و انداخت پایین و سلام کرد..

رایانم ی نگاه شیطون به من انداخت و جوابش و داد..

و گفت:مبین جان باید از اینجا بریم ..

میرید ی چند وقت اصفحان ..

فقط..

برای اینکه اونجا پیداتون نکن باید یکم تغییر کنید یعنی چه طور بگم..

باید زوج باشید یعنی تو دوباره نقش زن رادمان و بازی میکنی باشه..

من و مبین هر دو با تعجب نگاش کردیم که به من ی چشمک نامحسوس زد و گفت:بیرون منتظرم..

از در بیرون رفت و درم بست..

به مبین نگاه کردم که گفت:چی شد؟؟

چی گفت؟؟

+هیچی بابا یکم چرت و پرت گفتم راضی شد پاشو پاشو بریم دیر شد..

رفتم سمتش تا کمکش کنم و ....

#part_114

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

رفتم سمتش تا کمکش کنم که گلت:جریان این لباس چیه من نمیتونم لباس دخترونه بپوشما..

به چشماش زل زدم..

با همون نگاه همیشگیم که نشون دهنده این بود من و خر کن باشه دارم برات نگاش کردم..

من اگه ی کاری نکردم تو موهات و بلند کنی دامن چین دار بپوشی رادمان نیستم..

دستم و دور کمرش انداختو با ی حرکت بلندش کردم که از درد اخم کرد و گفت :اخ..

با نگرانی نگاش کردم و گفتم:حالت خوبه؟؟

سر تکون داد که به جواب سوالش گفتم: باید بپوشی مگرنه لو میریم..

چیزی نگفت و به کمک من اروم اروم به سمت در حرکت کرد..

با هم بیرون رفتیم و کلا از اون خونه خارج شدیم..

رایان تو ماشین منتظرمون بود..

در عقب و باز کردم و به مبین کمک کردم بشینه بعد خودم ماشین دور زدم و کنار رایان نشستم..

رایان ی نگاه به من و مبین کرد و راه افتاد..

همینجور که از روستا خارج میشد گفت:ماشینت و فرستادم ی جای دیگه که اگه رد اونو بزنن پیداتون نکنن..

سر تکون دادم و چیزی نگفتم..

مبین هنوز بدنش کوفته بود و خوابش میومد به خاطر همین اروم دراز کشید و چشماش و بست ...

منم دیشب اصلا درست نخوابیدم..

از طرفی نگران بودم نکنه ردمون و بزنن و از طرفی هم فکر مبین نمیذاشت..

بخاطر همین منم چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..

اما تا چشمم و بستم صحنه چند دقیقه پیش جلو چشمام اومد..

ناخوداگاه نیشم باز شد..

توله سگ عجب لبایی هم داشتا..

همینجور که واسه خودم میخندیدم و درگیر بودم صدای رایان و شنیدم..

_یا اما زمان عج الله و تعالی و فرجه خواهشا این جمعه بیا داداشم لز دست رفت ...

چت کرده واسه خودش میخنده..

ی چشمم و باز کردم و نگاش کردم و گفتم:حرف نزن میخوام بخوابم..

_چشم حتما فقط ی چیزی فقط بخواب به چیزای بد فک نکن..

با تعجب نگاش کردم که خندید و گفت:ما این دوره ها رو گذروندیم بچه بگیر بخواب ادم باش..

نیشم و باز کردم و چیزی نگفتم..

این دفعه دیگه واقعا باید بخوابم چون اصلا چشمام باز نمیشه ...

ی خمیازه کشیدم و سرم و به شیشه چسبوندم..

یخ بود و این سرد بودنش التهاب درونم و خاموش میکرد..

کاش بشه که همه چی درست شه..

کاش روزای خوب بعد این کابوسا برسه...

****

#part_115

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کنار تخت نشستم و به مبین زل زدم..

از بس خسته و بی حال بود که هر چه قدر صداش کردم نتونست پاشه ...

منم مجبور شدم تا اینجا بغلش کنم و بیارم...

اروم روش خم شدم و گونه اش و بوسیدم و از جام پاشدم..

از اتاق بیرون رفتم و به دور و بر نگاه کردم..

خونه باحالی بود..

تقریبا 75متر بود و تو ی اپارتمان بود..

واسه دو نفر زیادم بود..

رایان سنگ تموم گذاشته بود و همه چی خریده بود..

از خوراک گرفته تا پوشاک..

خودمو رو کاناپه پرت کردم و تی وی و روشن کردم..

بدجور سرگرم بودم و ی تخمه کم داشتم که حساس کردم چیزی تو موهام فرو رفت..

سرم و بلند کردم و دیدم که مبین رو دسته مبل نشسته اروم موهام و نوازش میده..

موهای خودش خیس بود و باندای صورتش باز شده بود..

+حموم بودی؟؟

اروم سر تکون داد که خودم و کشیدم عقب و به جفتم اشاره کردم و گفتم:بیا اینجا ببینم..

چشماش و گرد کرد که باز گفتم:قرار بود با هم دیگه کنار بیایم...

_یعنی چی‌من بیام بغل تو بتمرگم..

نمیخوام با هم کنار بیایم اصلا..

+از خداتم باشه من که اصرار ندارم توی که عاشق منی..

با چشمای گرد و عصبی بهم نگاه کرد و کوسن مبل از زیر سرم کشید و کوبید تو سرن و گفت:خفه شو بابا ..

من عاشق تو ام؟؟

فعلا که تو هول منی الاغ..

تو جام نشستم و گفتم:بله بله نفهمیدم

من هول تو ام یا تو وقتی من و با ی دختر دیدی داشتی سکته میکردی.؟؟

عصبی کنارم نشست و گفت:اها خوب شد یادم انداختی...

اصلا ما با هم نمیتونیم به تفاهم برسیم..

فکر کردی خبر ندارم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چیو؟؟

به دماغش چین داد و گفت:اون روزی که من و گرفته بودن اون دختره که خودتو داشتی بخاطرش میکشتی کی بود؟؟

+کدوم دختره؟؟

_همون دختره که بردیش خونتون..

چشمام و گرد کردم و گفت:به جان تو اگه من دختر برده باشم خونه..

_عع پس این کی بود که خودت و داشتی براش میکشتی همونی که قرار بود بهش تجاوز بشه تو مدافع شدی شکایت کردی؟؟

با دهن باز داشتم نگاش میکردم ..

این از کجا فهمیده.؟؟.

من الان چی بگم ؟؟؟

بگم ابجیت؟؟

+عع چیزه..

_ها چیزه؟؟؟

+ببین ..

من ..

یعنی...

ببین مبین من بهش قول دادم ..

اما تو واسه من از همه چی مهم تری ..

ببین متین..

یعنی تونباید به هر کسی اعتماد کنی و ابجیت و پیشش بزاری چطور بگم یعنی..

پرید وسط حرفم و حرصی گفت:سعید؟؟

گوشیت و بده میخوام با متین حرف بزنم..

+مبین هیچ اتفاقی نیوفتاده ها..

متین خوبه ..

فقط چون یکم دوز مشروبی که...

_مشروبم بهش داده بوده؟؟؟

بده من گوشی و ...

بی حرف گوشیم و بهش دادم که از جاش بلند شد و تو اتاق رفت و درم محکم به هم کوبید...

من از جام بلند شدم و طرف در رفتم ..

خواستم در و باز کنم اما منصرف شدم و عقب وایستادم که صداش اومد.......

#part_116

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_الو متین..

اره قربونت برم خودمم.

نه فدات شم چرا گریه میکنی من خوبم..

نمیتونم بیام..

دنبالمونن..

تنهات نمیزارم عزیزم یکم صبر کن من قول میدم زود زود بیارمت پیش خودم..

نگران نباش من پیش رادمانم..

نه حالم خوبه..

نگران نباش..

تو کجایی؟؟

کارن چجوری باهات رفتار میکنه؟؟

میدونم ..

میدونم پسر خوبیه..

اما خب ادم به چشماش نمیتونه اعتماد کنه دیگه..

مثلا همین سعید ..

پسر خاله..

هر کی بهش اعتماد کنه خره..

اره دیگه سعید...

سابقه دار هیز بی ادب بی شخصیت..

نه .

مگه کسی باید چیزی میگفت؟..

نه هیچکس درباره سعید هیچی نگفته کلی گفتم..

تو خوبی ..

سر حالی...

خوبه..

خوبه که میدونی..

الهی به قولت عمل نکرد ها ؟؟

لو داد..

مرسی واقعا..

باشه قبول..

تو رلست میگی...

باشه باشه ..

حالا چرا گریه میکنی باشه قبول کردم..

باشه..

ول کن قضیه رو..

الان خوبی..

کاری که باهات نکرده..

نگران نباش پام برسه اونجا زنده به گورش میکنم...

اره رادمانم اینجاست..

چطور..

برا چی باید خوش بگذره..

(صداش و اروم کرد و گفت:)خفه شو بیشعور ..

ما برا چی باید از اون غلطا کنیم ..

اون که نمیدونه من دخترم..

چته چرا میخندی ..

وا خب درست بگو دیگه..

چیو اگه رادمان خواست بهم میگه؟؟..

وااا..

خیلی خب..

هر هر هر بامزه ..

نترس این پسره در کنار من امنیت داره من نگران اون پسره ام..

نیام ببینم حامله اش کردی..

خندید و اروم تر گفت:باشه بابا جوش نزن..

بهم زنگ بزن..

به درد و دل کردن باهات نیاز دارم اجی..

باشه برو ..

مواظب خودت باش ...

دوست دارم پشمک..

دوباره خندید و گفت:باشه فعلا...

صدا قطع شد ..

دیگه هیچ صدایی نیومد...

اروم در و باز کردم و داخل رفتم..

لب پنجره وایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد..

جلو رفتم و نرم دستام و دور کمرش حلقه کردم که........

#part_117

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی هین بلند کشید و برگشت طرفم و گفت:چی کار میکنی دیوونه ترسیدم...

ی دستم و روی گونش گذاشتم و گفتم:نترس عزیزم منم..

_ولم کن چرا منو چسبیدی؟؟

+مشکل حل شد دیگه ..

میتونیم به تفاهم برسیم..

_نخیر نمیشه تو که هول من نیستی منم که عاشق تو نیستم پس نمیشه...

بیشتر به خودم فشارش دادم و سرم و تو گردنش فرو بردم..

ی نفس عمیق کشیدم و اروم زیر گوشش گفتم:هم هولتم هم دیوونتم هم عاشقتم..

راضی شد؟؟

چیزی نگفت که ی بوسه ریز رو گردنش زدم و گفتم:تو هم عاشق منی..

انکار نکن..

بازم چیزی نگفت که سرم و بالا تر بردم و پیشونیم و به پیشونیش چسبوندم...

به چشماش که دو دو میزد زل زدم و گفتم:ما مال همیم مبین..

مال هم..

سرنوشت ما باهم نوشته شده..

مانع سر راهمون نزار...

گیج نگام کرد و گفت:مانع؟؟

چه مانعی؟؟

نگام و از چشماش به لباش سر دادم و در حالی که میگفتم خودت باید بفهمی لبام و رو لباش گذاشتم..

از صبح مزش بدجور تو دهنم مونده بود..

اگه ی بار دیگه امتحانشون نمیکردم دق میکردم.با لذت لباشو میبوسیدم و خوم و بهش فشار میدادم که تعادلش و از دست داد و پرت شد رو تخت و من روش..

ی حس و حال عجیبی بود..

ی چی بین لذت و هیجان..

قلبم داشت با ضربان فوق شدید میکوبید..

از هیجان یخ کرده بودم..

ازش جدا شدم و نگاش کردم..

بخدا اگه اعتراف میکرد دختره من فردا میرفتم ازمایش مثبت بارداریش و میگرفتم اما حیف ..

حیف که نمیگه لعنتی..

باز خواستم به لباش هجوم بیارم که روشو برگردوند و گفت:بسه رادمان..

تار موهاش و که جلو چشماش بود کنار زدم و گفتم: چرا؟؟

_من نمیتونم..

یکم بهش نگاه کردم..

میدونستم از لحاظ روحی داره اذیت میشه و ی حس عذاب وجدانی گوشه قلبش و گرفته ..

بخاطر همین اصرار نکردم اما دلیل نمیشد که سو استفاده نکنم..

+به ی شرطی؟؟

_چه شرطی؟؟؟

+باید امشب عشقت و به ی شام مفصل خونگی دعوت کنی..

نگو نه که میدونم اشپزیت حرف نداره..

حالا از من گفتن بود.

من بلخره باید از ی جا تامین انرژی کنم یا نه،؟

یکم حرصی نگام کرد و گفت:از دست تو رادمان..

خندیدم و ابرو بالا انداختم و گفتم:همینه که هست ......

****

#part_118

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با لذت به ماکارونی و ته دیگ برشته شدش نگاه کردم و پشت میز نشستم...

باور نمیشد بعد دو هفته در به دری همچین غذایی به پستم بخوره ...

ب مبین نگاه کردم که روبه روم نشست و گفت:چطوره؟.

نیشم و باز کردم و گفتم: ظاهرش که عین تو خوبه ..

باید خورد و دید مزش مثل توع یا نه؟؟

از الان بگم اگه خوب نبود خودت باید اسین بالا بزنی..

به نگاه چپ چپی که بهم انداخت فهمیدم که زیادی پرو شدم .

سریع خودم و با چند تا سرفه جمع و جور کردم و بی حرف غذا کشیدم..

از حق نگذریم معرکه بود..

تا حالا تو عمرم که مبالغه اس اما اینم جز بهترین غذا هایی بود که خوردم..

انقدر سرم به غذام گرم بود که از مبین خبر نداشتم..

سرم و که بلند کردم دیدم غذاشدستنخورده مونده و تو فکره..

با پام از زیرمیز به پاشزدم و گفتم: هی کجا منم ببر...

با تعجب نگام کرد و گفت:کجا؟؟

+همونجا که توش غرقی اگه من و برده بودی جلیغه نجات برات مینداختم..

ی نفس عمیق کشید و گفت:اصلا حوصله ندارم رادمان اگه خوردی جمع کنم..

+تو که هنوز هیچی نخوردی.

_نمیخورم اشتها ندارم..

اخم کردم و گفتم:بیخود..

چه غلطا ..

دو هفته اس خواب و خوراک نداری شدی اسکلت .

مثلا بادیکارد منی ها..

این چه وضعشه؟؟

باید امروز غذات و تا اخرش بخوری..

_وای بیخیال ..

اصلا حال ندارم..

از جاش بلند شد و اومد سمتم تا بشقابم و برداره که دستش و کشیدم و با ی حرکت پرتش کردم تو بغلم..

با غر غر خواست ازم جدا بشه که نذاشتم و تو بغلم نشوندمش..

با یکی از پاهام هر دو پاشو نگه داشتن و با دستامم دستاش و گفت:باید تمومش کنی..

_رادمان ولم کن ناموصا امروز نه...

در حالی که اصلا به حرفاش اهمیت نمیدادم چنگال و داخل غذا فرو کردم و چرخوندمش..

اوردم بالا و جلو دهنش گرفتم و گفتم:بخور؟؟

با لجبازی اخم کرد و گفت:میگم اشتها ندارم نمیخورم ولم کن..

+باید بخوری..

_نمیخورم زوره؟؟

+بله زوره دهنت و باز کن ببینم..

_بابا اصلا من این و بخورم چی به تو میرسه؟؟

+تو اگه این و بخوری چاق میشی چله میشی بعد خوشمزه ترمیشی من میام میخورمت..

_عع نه بابا پس به فکر خودتی؟؟

+نه بابا یکمم به فکر تو ام تفاهمم..

حرصی نگام کرد که با ابرو هام به چنگال اشاره کردم و گفتم:دستم خسته شدا..

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت:باشه ولم کن خودم میخورم..

ولش کردم اما تا خواست پاشه گرفتمش و گفتم:همینجا تو بغل من..

عصبی نگام کرد و چنگال و ازم گرفت وکرد تو دهنش..

اول از سر حرص تند تند میخورد اما یکم بعد انقدر اروم شد که حد نداشت..

ی چنگال میخورد سه ساعت به اطراف زل میزد تا اونو بجو..

بعد انقدرم با ولع و شمرده شمرده میخورد که ادم هوس میکرد..

دستم و زیر چونم زده بودم با عشق نگاش میکردم که با قیافه کج و کوله برگشت سمتم و گفت: سیر شدم دیگه ولم کن بزار برم..

ی نگاه به بشقابش که نصف شده بود نگاه کردم و گفتم:مبین تو قبلا مثل گاو میخوردیا ..

چی شد یهو..

چپ چپ نگام کرد و گفت:ی خری مثل تو چشمم زد...

چیزی نگفتم که از بغلم بیرون اومد و از جاش پاشد..

ظرفا رو برداشت و داخل سینک گذاشت..

منم پاشدم و کمکش کردم و گفتم:ظرفا رو با هم میشوریم.

فقط من بلد نیستما باید بهم یاد بدی..

بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت:از دست تو بچه سوسول ..

ی ظرف شستنم بلد نیستی؟؟

سرم و به منی نه تکون دادم که سر تکون داد و گفت:بیا بیا اینجا خودم بهت یاد میدم ....

#part_119

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

جلو رفتم و کنارش وایستادم که گفت:خب یکم ریکا میریزی تو اسکاچ بعد این مدلی میکشی رو ظرف ..

اصلانم سخت نیست ..

النگوهاتم نمیشکنه..

سر تکون دادم و اسکاچ و بشقاب و ازش گرفتم..

سعی کردم درست انجامش بدم اما چون دستم کفی بود بشقاب سر خورد و با صدای بعدی افتاد تو سینگ..

صورتم و جمع کردم و به مبین نگاه کردم که شیر اب و هول داد طرف من و گفت:لازم نکرده تو کار انجام بدی دستات و بشور برو دو تا ظرف بیشتر نیست..

+نه بابا چرا بزار کمکت کنم دیگه

تعارف میکنی؟؟

چپ چپ نگام کرد که نیشم و باز کردم و سریع دستام و شستم و از اشپزخونه بیرون رفتم..

میخواستم برم بشینم که یاد گوشی مبین افتادم ..

با خودم اورده بودمش و یادم رفته بود بهش بدم..

رامو سمت اتاق کج کردم و گوشیش و از جیب کاپشنم بیرون اوردم..

خاموش بود..

روشنش کردم اما همینکه صفحه بالا اومد پیام و میسکال بود که اومد ...

همش از امین بود...

بازم این پسره..

دستام مشت شد و فکم منقبض..

پیامش و باز کردم که..

°°°سلام عشقم چطوری؟؟

هیچ معلوم هست کجایی؟؟

مگه قرار نبود شب بیای ببینمت؟؟

منتظر بودما..

چرا گوشیت و جواب نمیدی؟؟

مبین ..

کجایی ها کجا؟؟

با این پسره عوضی کدوم گوری رفتی؟؟

جواب بده اون گدشی لامصبت و..

مبیییین..

اون پسر درستی نیست .

مگه نگفتم باهاش جایی نرو..

الوووو...

هیییییی..

جواب بده لعنتی نگرانتم..

کجایی بگو بیام دنبالت..

گردنبنت و چیکار کردی احمق..

داری چه غلطی میکنی..

گوشیت چرا در دسترس نیست...

رفتی روستا ها؟؟

تو میدونی اون روستا اصلا کجاست..

چرا با اون پسره هرجا میری..

مگه نگفتم تا من چیزی نگفتم خود سر کاری نکن؟.؟

پات برسه اینجا حسابت با اعزرایله.

مگه بابا دستش بهت نرسه..

خیلی از دستت شکاره..

لعنتی خب جواب بده..

چرا با من اینجوری میکنی؟؟

دلم واسه صدات تنگ شده لامصب..

نگو الان با اون الدنگ خوشی ...

یعنی انقدر سرت شلوغه که نمیتونی جواب پیامم و بدی؟؟

مبین؟؟؟

جواب بده گوشیتو.؟؟

کجایی؟؟

کجایی بی معرفت؟.

بگو دروغ میگن ..

بگو چیزیت نشده ؟؟

بگو کسی نگرفتت اینا همش بازیه؟؟

مبین دارم دق میکنما..

لعنت به من..

لعنت به من..

همش تقصیر من بود..

از اولم نباید وارد بازیت میکردم..

غلط کردم مبین تو فقط جوابم و بده..

لعنتی الان دو هفته است ازت خبر ندارم..

میدونم تا حالا هیچ کدوم از پیامام و نخوندی..

اصلا گوشی نداری که بخونی..

اما..

دلم برات ی ذره شده..

دارم میمیرم از دوریت..

چیه میشه باز اون خنده های قشنگت و ببینم..

امشب میام نجاتت بدم گلم..

اماده باش ..

دیگه نمیزارم اذیت بشی..

میبرمت ی جایی که دست هیچکی بهمون نرسه..

قول میدم زندگی من قول مردونه..

نمیزارم دیگه اذیت بشی..°°

لب و گاز گرفتم و در حالی سعی میکردم بغضم و قورت بدم اخرین پیامم باز کردم و ..

°°قرار بود من نجاتت بدم ..

قرار بود با من باشی..

قرار بود باهم بریم اما...°°

_رادمان؟؟؟!!!!

سریع برگشتم سمت مبین که........

#part_120

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به گوشیش اشاره کرد و گفت:این گوشه من نیست ایا؟؟

ی پوزخند زدم و گفتم:چرا ؟؟

بیا عشقت خیلی نگرانه بهش ی زنگ بزن..

با تعجب نگام کرد و گفت:عشقم؟؟؟

ی تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:اره عشقت ..

امین جون..

با حرف من اخم کرد و گفت: امین عشق من نیست..

+ولی تو عشق اونی.

و البته باهاش در ارتباط...

_دلیل داره ...تو که دلیلش و نمیدونی.

+مهم نیست ..

اصلا به من چه ؟؟

مگه من کی ام؟؟

خواستم از بغلش رد بشم که بازوم و گرفت و گفت:تفاهمم..

ما باهم تفاهم کردیم نه؟؟

نیشخند زدم و گفتم:اره اما تو حتی حوصله منم نداری..

ناباور نگام کرد و گفت:چرا همچین فکری میکنی؟؟؟

+فکر نمیکنم رفتار یک ساعت پیشت روشنم کرد..

سرش و تکون داد و گفت:اشتباه میکنی من فقط یکم...

+تو یکم چی؟؟؟

چیزی نگفت..

خودم میدونستم ..

اون فقط یکم عذاب وجدان داشت و حس میکرد که داره بازیم میده اما ..

نمیدونم چرا اینجوری کردم...

حالم اصلا خوش نبود..

ی چی مثله خوره افتاده بود به جونم و داشت خفم میکرد..

تحمل نداشتم..

تحمل نداشت با کسی دیگه ببینمش..

تحمل نداشتم کسی دیگه عشقم صداش کنه..

تحمل نداشتم کسی دیگه نگاش کنه.

تحمل نداشت کسی دیگه ببوستش..

اون مال من بود..

اول و اخر..

بدون هیچ حرف اضافه ای..

اون باید مال من باشه..

حتی شده بازور..

طاقت نگاه دلخورش و نداشتم..

این واسه همه چی بهتره ..

شاید باعث بشه به خودش بیاد و بگه..

همه چی و مو به مو..

دستم و از تو دستش در اوردم و از اتاق بیرون رفتم ..

وارد اون یکی اتاق شدم و خودمو رو تخت پرت کردم..

نمیدونم چی کار کنم..

دارم دیوونه میشم..

از ی طرف هر لحظه بیشتر از گذشته براش له له میزنم و از ی طرفم دارم با کارام ناراحتش میکنم..

کاش بگه هممون و خلاص کنه..

بخدا اگه بگه......

نمیدونم چقدر گذشته بود و من تو فکر بودم...

اما با صدای باز شدن در به خودم اومدم و سریع چشمام و بستم تا فکر کنه خوابم..

حس کردم رو به روم نشست ..

احساس میکنم خیلی بهم نزدیکه...

داغی نفساش و رو صورتم حس میکردم..

حالم رفته رفته داشت دگرگون میشد که ....

#part_121

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستش و رو گونم حس کردم..

دستش داغ بود و کاری کرده بود که به حرارت بدن من اضافه شه..

نرمی پوست پیشونیش و رو پیشونیم حس کردم..

نفسای تندش کاملا رو صورتم پخش میشد و داشت دیوونه ام میکرد..

تخت پایین رفت و فهمیدم کنارم دراز کشید..

دلم نمیخواست چشمام و باز کنم ..

به هیچ وجه..

حدس زدن کاراش برام لذت بخش بود..

دستش و روی گونم حرکت داد و در حالی که نوک بینیش دقیق رو نوک بینیم بود نجوا گونه گفت:پسرک کله شق و دیوونه ی دوست داشتنی..

ناخوداگه لبخند زدم که ریز خندید و دستش و از گونه تا روی لبام کشید..

با کارش میخواست دیوونه ام کنه..

چرا اینجوری میکنه؟؟

تو خیالش من نمیدونم دختره ..

خودش که میدونه..

نمیترسه ی وقت کنترلم و از دست بدم ی بلایی سرش بیارم..

مثل ی ماده شیر جسور میمونه که دستش و گذاشته رو دم ی شیر نر..

ی شیر خطرناک و تشنه...

دستش و روی لبام نگه داشت و دوباره با همون تن صدای اروم گفت:بدجنس نامرد..

زد حال...

لبام و از هم باز کردم و انگشتاش و اسیر دندونام کردم که ی اخ ریز گفت و دستش و پس کشید..

دوباره لبام و کش دادم که اروم با نوک انگشتش زد رو بینیم و با خنده گفت:و همین طور وحشی..

بی صدا خندیدم که دستاش و دور گردنم حلقه کرد و گفت:جذاب..

تو دلبرو..

خوشتیپ...

خوش هیکل..

عشق..

اروم چشمای مَملو از عشق و هیجانم و باز کردم و به چشمای خوشنرگش زل زدم که خندید و گفت:بد اخلاق و خود شیفته و زورگو هم هستی...

دستم بلند کردم روی چال گونش گذاشتم و گفتم:اخ من فدای این چالت بشم که من و به دام انداخته...

چیزی نگفت که اروم لبام و رو لباش گذاشتم و شروع کردم با ولع بوسیدنش..

نمیخواستم حتی برای لحظه ای از لبای طعم عسلش جدا بشم...

هیچی نمیخوام فقط این لحظه تا ابد ثابت بمونه ..

اما حیف ...

مبین سرش و عقب کشید تا ازم جدا بشه با عقب رفتن اون سرمن جلو رفت ...

زود بود واسه جدایی اما دیگه خودمم نفس نداشتم..

اروم ازش جدا شدم که افتاد به سرفه و شروع کرد تند تند نفس کشیدن..

منم نفس نفس میزدم و همزمان لبام و داخل دهنم فرو برده بودم تا مزه لباش و از رو لبای خودم حس کنم..

بهش نگاه کردم که یکم بهتر شده بود..

اونم به من نگاه کرد و خواست چیزی بگه که..........

#part_122

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

انگشت اشاره ام و رو لباش گذاشتم و زمزمه کردم:هیییش...

هیچی نگو ..

چیزی نگفت که سرم و تو گردنش فرو بردم و ی نفس عمیق کشیدم...

بوی عطر تنش ادم و دیوونه میکرد ...

هر بار با نفس کشیدم من و به مرز جنون میبرد ..

لبام و روی گردنش گذاشتم و اروم شروع کردم به مک زدن...

عضلاتش اول منقبض شد اما بعد از چند ثانیه دوباره به حالت عادیش برگشت..

دستش و داخل موهام فرو کردم و اروم گفت:رادمان تو برام تو این دنیا از همه چی عزیز تری..

انقدر دوست دارم که نمیتونی فکرشم بکنی..

ی میک عمیق زدم و ازش فاصله گرفتم که ی اخ خفه گفت و دستش و رو گردنش گذاشت..

تو جام نشستم و با چشمای خمارم زل زدم بهش ..

اونم از جاش پاشد و ی دنگاه به خودش تو اینه انداخت..

گردنش کبود شده بود ..

بهم نگاه کرد که گفتم:کافیه؟؟

_نه کافی نیست تو رو خدا بیا اینورمم کبود کن!!!

دستش و کشیدم و کنار خودم نشوندم و گفت:این نمیگم که ..

میگم دوست داشتنت کافیه؟؟

دوست داشتنم کافیه؟؟

عشقمون کافیه؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت:یعنی چی؟؟.

کافی نیست؟؟

دستم و رو گونش گذاشتم و همینجور که روی صورتش حرکت میدادم گفتم:نه کافی نیست..

عشق تو رابطه ای که ما داریم کافی نیست...

من و تو هر دو پسریم مبین..

ما نمیتونیم تا اخر با این وضعیت تو این کشور پیش هم بمونیم..

اگه بفهمن حکممون اعدامه ...

حکم همجنس گرایی..

ساکت شدم و منتظر موندم ..

دو دلی تو چشماش بیداد میکرد..

لعنتی بگو دیگه بگو...

داشت فکر میکرد..

حسابی درگیر بود و منم هر ان منتظر بودم بگه و هردومون و راحت کنه اما..

_حالا میگی چی کار کنیم؟؟

.ی نفس عمیق پر حرص از سر چموش بودنش کشیدم و گفتم:دو راه داریم..

یا از اینجا بریم ی کشور دیگه و اواره بشیم و هی از اینجا به اونجا بشیم یا...

ساکت شدم..

با کنجکاوی نگام کرد و گفت:یا چی؟؟

زود بود..

خیلی زود..

اگه الان بگم شک میکنه ..

باید صبر کنم ..

باید کم کم بهش بفهمونم ...

پس...

موضوع عوض کردم و گفتم: ایی بابا حوصلم تو خونه سر رفت..

مبین تا اصفهان اومدیماااا..

پاشو پاشو برو حاضر شو ی گردش بریم..

_رادمان ول کن ببینم ادامه حرفت و بزن..

+حالا بعدن میگم الان تو پاشو برو حاضر شو که دو نفری با هم بریم عشق و حال باشه..

حرصی از جاش پاشد و گفت :الان اخه وقتشه؟؟

+ اره؛پس وقتش کی؟؟؟

برو حاضر شو انقدر حرف نزن بدو که دیره ..

اومد بره بیرون که گفتم:راستی مبین ..

یادت نره لباس زنونه بپوشی و..............

#part_123

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب نگام کرد و گفت:بپوشی و؟؟؟

ادامه حرفت چی شد؟؟

از جام بلند شدم و رو به روش وایستادم..

دستام و قاب صورتش کردم و گفتم:ی کوچولو بیشتر باید خانوم بشی..

چشماش و گرد کرد که گفتم:تو اتاق کلاه گیس و لنز هست ..

برو سریع حاضر شو منم حاضر شم..

یکم نگاه کرد و بعد از چند لحظه خواست بره که گفتم:لوازم ارایشم همون جاست..

با دهن باز نگام کرد که رومو برگردوندم و نیشم و باز کردم..

ایول به خودم ....

بعد از این که صدای در اومد سریع سمت کمد رفتم و ی دست لباس شیک برداشتم..

جلدی تنم کردم و از عطرایی که اونجا بود خوش بو ترینش و رو خودم خالی کردم..

یکم با موهام ور رفتم و از اتاق خارج شدم..

هنوز تو اتاق بود..

جلو رفتم و خواستم در و باز کنم که دیدم قفله..

ی چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم و بعد زدم رو در و گفتم:مبین؟؟؟

مبین؟؟

چرا در و قفل کردی؟؟

باز کن؟؟

_چی میگی بابا؟؟؟

چقدر حرف میزنی؟؟

برو دارم میام دیگه ..

اه ..

حواسم پرت کردی..

با تعجب زل زدم و به در و در حالی که ناباور میخندیدم گفتم:خیلی خب باشه..

غر نزن به کارت برس..

زود بیا...

_فقط پنج دیقه ..

+باشه..

از در فاصله گرفتم و رفتم تو پذیرایی..

رو مبل نشستم و منتظر موندم...

****

کلافه شده بودم ...

از حرص پامو میکوبیدم به زمین و زیر لب مبین و فحش میدادم..

الان دقیق نیم ساعت بود که مبین علافم کرده بود ..

هر موقع ام که صداش میزدم میگفت پنج دقیقه .پنج دقیقه..

حسابی اعصابم و خورد کرده بود..

دستم و مشت کردم و محکم کوبیدم به در و حرصی گفتم:مبببببیین؟؟

_اههههه بابا اومدم دیگه چی میگی دیوونه ام کردی.

ی لحظه وایستا...

کلافه سرم و کوبیدم به دیوار و همونجا بغل در اتاق نشستم..

ی لحظه یعنی وایستا ی ده دقیقه دیگه ..

نفسم و کلافه فوت کردم که یهو در اتاق باز شد..

مثل جت پاشدم و به در نگاه کردم که با صدای جیر جیر باز شد و.....

امکان نداشت...

این مبین نبود..

هیچ جوره نمیشد که مبین باشه..

نگاهم و از پاهاش تا سرش کشیدم و شروع کردم به وارسی.........

#part_124

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی کفش سفید مشکی ساق بلند با ی شلوار جذب زاپ دار مشکی پوشیده بود..

نگاهم و بالا تر اوردم ..

ی پیرهن مردونه سفید و از روش ی سوشرت مشکی پوشیده بود و ی شال مشکی هم الکی انداخته بود رو موهاش...

موهااااااش؟؟؟

ی کلاه گیس خرمایی رنگ تا وسطای بازوش گذاشته بود و چتری هاشو رو پیشونیش ریخته بود..

لنز ابی گذاشته بود و توله سگ چه ارایشی کرده بود..

بزنم به تخته بالا برم پایین بیام این کارس...

با دهن باز داشتم نگاش میکردم که جلو اومد و دستش و زیر چونم گذاشت و دهنم و بست و گفت:پشه نره توش؟؟

این چه تیپیه تو چرا قیافت و عوض نکردی...

همینجور که محوش بودم سرم و تکون دادم و گفتم :اره...

یهو با صدای بلند زد زیر خنده که به خودم اومدم و با تعجب نگاش کردم که خنده اش قورت داد و گفت:چی اره خره؟؟؟؟

چند تا سرفه کردم و گفتم:چیز...یعنی دیر شد بریم..

_میگم چرا تو قیافت و عوض نکردی؟؟

+من؟؟

_اره

+خب من و اگه گرفتن فوقش میگم بابا من نبودم ولم کنید اما اگه تو رو بگیرن پدر جفتمون در اومده است..

سرتکون داد ی فیگور گرفت و گفت: چطور شدم ؟؟به نظرت شناساییم میکنن..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:تو رو با این قیافه خدا هم نمیشناسه چه برسه به اونا...

ی لبخند جذاب زد و گفت:پس بریم دیگه دیر شد..

سر تکون دادم و همینطوره که نگاه ازش بر نمیداشتم وارد پذیرایی شدم..

چشمم به سینه هاش افتاد..

یعنی واقعا اینا با ی بانداژ اونجوری جمع میشدن...

عجیب واقعا..

داشتم هیز بازی در میاوردم و با چشمام درسته میخوردمش که یهو ی فکر شیطانی زد به سرم..

ی لبخند بدجنس زدم و بهش نزدیک شدم..

حالا من و علاف میکنی دارم برات..

دستم و بلند کردم و گرفتم طرف سینه هاش و.............

#part_125

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

و خواستم لمسشون کنم که یهو پرید عقب و گفت:داری چی کار میکنی؟؟؟

+میخوام ببینم چی ان اینا..

_چیز خاصی نیستن چهار تا دونه شال و روسری دیگه...

+عع اگه شال و روسری بزار دست بزنم دیگه...

دوباره دستم و جلو بردم که دوباره عقب رفت و عصبی گفت: نکن ...

ول کن دیگه بیا بریم...

بعد سریع از بغلم رو شد و بیرون رفت..

بی صدا زدم زیر خنده و دنبالش راه افتادم..

با هم از خونه خارج شدیم و از اپارتمانم بیرون زدیم..

رایان ی دویست شیش برامون گذاشته بود تا راحت تر اینور اونور بریم..

باهم سوار شدیم ...

قبلا اصفهان اومده بودم ..

میددنستم کجا باید برم..

نیم نگاهی به مبین که با موهاش ور میرفت انداختم و لبام و کش دادم..

قشنگ معلومه تا حالا با موی بلند سر و کار نداشته ..

شیک کلافه شده بود...

یکم بعد ماشین و گوشه ای پارک کردم و به مبین گفتم:پیاده شو رسیدیم..

ینگاه به دور و بر کرد و اروم در ماشین و باز کرد..

منم پیاده شدم و در و قفل کردم...

به طرفش رفتم و کنارش وایستادم و گفتم:بریم..

یکم نگام کرد و گفت:اینجا کجاست ؟؟

ی اخم ریز کردم و گفتم:نگو که نمیدونی؟؟

کنار ابروشو خاروند و گفت:اشنا میزنه احساس میکنم جای دیگه دیدمش..

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:مسخره سی و سه پل ..

_اهاااااا میگم قبلا ی جا دیگه دیدم تو تاریخمون بود...

سرم و تکون دادم و گفت:یعنی تا حالا نیومدی؟؟

ی پوزخند زد و گفت:تنها مسافرتی که قبل از اشنا شدن با تو داشتم این بود که از طرف مدرسه بردنمون پارک چمران کرج ...

یکم نگاش کردم و چیزی نگفتم و بی صدا حرکت کردم..

اونم حرکت کرد و کنارم وایستاد..

هوا سرد بود اما سر حال کننده بود..

حال و هوای مردم حال و هوای عید بود..

بیشتر جاها اجیل و خشکبار بسات کرده بودن..

عید؟؟!!

اصلا کیه؟؟

چقدر مونده بهش؟؟

یادم نمیاد تا حالا عید گرفته باشیم..

بابام که همیشه این موقع ماموریته..

رایانم که اون ور..

منم تنها اصلا حال و حوصله ندارم..

این سیزده روز واسه خودم قاز میچرونم...

ی نفس عمیق کشیدم که هوای یخ اسفند ماه تا مغز استخونام نفوذ کرد...

دلم گرفت..

یاد اون دختره افتادم..

اسمش چی بود؟؟

یکتا ...

یکتا محمدی..

پوزخند زدم و...

دختر داییم حساب میشد ها...

چرا تا حالا نبود..

اصلا اون چه دختر دایی بود که تو اون وقتا ندیده بودمش..

من که اصلا دایی نداشتم..

از حرکت وایستادم و ناخوداگاه ی اخم غلیظ از سر تمرکز کردم و تو فکر رفتم...

دختر گفت گلرخ ..

گلرخ محمدی..

مامان من ...

اما..

اما مامان من که..........

#part_126

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین وقتی دید نمیام وایستاد و برگشت طرفم و گفت:چی شد رادمان؟؟

جوابش و ندادم و سرم و با دستام گرفتم...

نمیشه..

نمیشههههه

باهم جور در نمیان...

اسم مامان من لیلی بود..

لیلی...

لیلی احمدی...

اره لیلی احمدی بود..

من اصلا دایی نداشتم..

مامانم تک فرزند بود..

الان این قضیه و...

کلافه رو جدول نشستم و ی نفس عمیق کشیدم..

نمیتونستم افکارم و کنار هم بچینم..

اخه لیلی احمدی چه ربطی داره به گلرخ محمدی..

چرا زود تر بهش فکر نکردم؟؟...

کاش میزاشتم دختره حرفش و بزنه...

مبین رو به روم زانو زد و با نگرانی پرسید:چی شد رادمان ؟؟

حالت خوبههه؟؟

بهش نگاه کردم و سرم و به علامت نه تکون دادم...

انگشت کشیده اش و وسط ابرو هام کشید و گفت:پس چرا اخمات تو همه؟؟

چیزی ناراحتت کرده؟؟چیزی فکرت و مشغول کرده؟؟ی چیزی و نمیفهمی؟؟..

دستم و رو گونش کشیدم و اروم گفتم:تو من و از خودم بهتر میشناسی..

ی لبخند ریز زد و گفت:چی شده.؟؟

+گیج شدم مبین..

اون دختره رو یادته همون که..

پرید وسط حرفم و اخم کرد و گفت:بله همون که اتیش انداخت به جونمون و رفت ...

خب چی شده اون؟؟...

+یادته بهت گفتم دختر داییمه..

بهت گفتم میخواست مامانم و ببینم..

سرش و تکون داد که ادامه دادم..

+من اصلا دایی نداشتم که بخوام دختر دایی داشته باشم..

جدا از اون ..

اون گفت گلرخ محمدی مامانته ..

در حالی که اسم مامان من لیلی احمدیه..

میفهمی ؟؟

دو تا اسم جدا..

مگه من چند تا مامان داشتم مبین؟؟

یکم با تعجب نگام کرد و بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشه چشماش و گرد کرد و سریع از جاش پاشد و دستاش و به حالت نمایشی مثلا اینکه داره چیزی و دور میکنه بغل سرم تکون داد و گفت:بنداز اونور اینا رو رادمان بنداز اونور..

دوباره جلوم نشست و گفت:تو رو خدا به این چیزا فکر نکن ..

بعدا حالا ی جوری میفهمیم ..

الان اینا رو بذار کنار باشه ؟؟جون مبین ولشون کن..

پاشو پاشو بریم ی دوری بزنیم دیگه...

با تعجب نگاش کردم...

چی داره میگه ؟؟یعنی چی؟؟

چرا نمیخواد من به اینا فکر کنم؟؟

_رادمان حرفم و گوش دادی؟؟گفتم جون مبین فکر نکن دیگه...

با شوک سرم و تکون دادم و گفتم: با.... باشه خب چرا قسم میدی ..

پاشو بریم ..

ی لبخند زد و از جاش بلند شد ..

منم پاشدم و دوباره حرکت کردیم..

داشتم به این فکر میکردم دلیل این کارش چیه که ....

#part_127

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مبین گفت:رادمان ی هفته مونده تا سال تحویلاا...

بهش نگاه کردم و گفتم:واقعا؟؟

_اره یادش بخیر پارسال این موقع داشتم خونه تکونی میکردما الان اینجا..

بدجنس خندیدم و گفتم:تو خونه تکونی میکردی؟؟؟

اول با تعجب نگام کرد و بعد هول کرد و گفت:نه ..نه ..چیزه با متین دو تایی دیگه به اون کمک میکردم..

در حالی که لبم و گاز میگرفتم نخدم سر تکون دادم و چیزی نگفتم..

به این میگن زن زندگی..

چه قدرم که کدبانو....

سرم و انداختم پایین و شروع کردم ریز ریز خندیدن که یهو داد زد..

_رادمان میگم ی هفته مونده تا عیدااا

با تعجب نگاش کردم و گفتم:خب من چی کار کنم چرا داد میزنی؟؟

_ای خاک تو سر ماستت کنن اینجوری قراره به تفاهم برسیم میگم ی هفته دیگه عیده بگو عزیزم بیا بریم ی کوفتی بگیرم ماتم اخه ادمیم..

چشمام و گرد کردم و گفتم:جان؟؟

حرصی دستم و کشید و گفت:بیا بریم بابا تا من بیام با این ایکیوت بهت بفهمونم شب شده..

بی حرف دنبالش رفتم که جلوی یکی از این اجیل فروشی ها وایستاد و با ابرو هاش بهش اشاره کرد..

با تعجب سرم و به معنی چیه تکون دادم که صورتش و جمع کرد و دستش و به حالت خاک تو سرت نشونم داد و به بند و بسات یارو نزدیک تر شد و..

_اقا کیلو چند؟؟

*مفت دویست هزار تومن..

مبین چشماش و گرد کرد و گفت:دویست هزار تومن؟؟؟چه خبره مگه سر گردنه اس؟؟

*خانوم غیمتش اینه؟؟

_نخیر اقا ما همین الان از دو جا پرسیدیم هر دو صد و پنجاه میدادن..

چشمام و گرد کردم و بل گیجی سرم و خاروندم..

ما کی از دو جا پرسیدیم؟؟؟

*صد و پنجاه هزار تومن ؟؟اشغاله خدا وکیلی

اینا خارجیه ...

مبین ی ابرو شو بالا انداخت و گفت:عع واقعا مارکم داره؟؟

*پس چی که داره اینا از نحریم اومدن..

مبین چشماش و گرد کرد و گفت:تحرییم؟؟؟

دیدم قصد نداره ول کنه و یارو هم ی پیرمرده بی چاره است قبل از اینکه چیزی بگه جلو رفتم و گفتم:اقا ی دو کیلو بده...

مبین برگشت سمتم و گفت:چی چیو و بده ول کن بابا پره همه جا ارزون این ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:میخوام چی کار ارزون ..

ول کن بزار بگیریم..

اقا بده دو کیلو..

_نخیر اقا نده ..

یعنی چی که نمیخوام ارزون ..

وقتی ی اجیل بهتر با قیمت کمتر هست چرا بی کیفیت و گرون..

+لازم نکرده همین خوبه اقا بده...

_نه اقا نده

+اقا بده

_نده

+بده

*بلخره چی کار کنم اقا بدم یا ندم..

تا خواستم دهنم و باز کنم مبین گفت:نده...

عصبی شدم و اخم کردم و بهش توپیدم..

+اَ کِ هی ی دو دیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی کار میکنم من...

حرصی دست به سینه شد و روشو برگردوند..

به طرف مرده برگشتم که گفت:امان از دست این زنا ادم و پیر میکنن ..

چی شد اقا بدم؟؟

+اره اقا بده..

یکم ریخت تو نایلون و گذاشت رو ترازو بعد گفت:بفرما...

کارتم و از تو جیبم در اوردم و بهش دادم که مبین گفت:تخفیف بده ها؟؟؟؟

برگشتم سمتش که مرده گفت:خانوم نداره..

دوباره برگشتم طرف مرده که باز مبین گفت:چی چیو نداره ..

اجیل صد تومنی و میدی دویست چرا نداره خوبم داره...

*خانوم نمیشه قیمتش اینه ..

تخفیفم نداره..

مبین خواست باز چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم:اقا بکش هر چی میکشی...

یارو ی نگاه به مبین که حرصی من و نگاه میکرد انداخت و کارت و کشید..

بعد از اینکه گرفتم و از اونجا رفتیم مبین بهم توپید:چرا گرفتی چرا نذاشتی من حرفم و بزنم اگه گذاشته بودی تخفیف گرفته بودم..

+به چه دردم میخوره تخفیف ول کن بابا ابرومون و بردی..

حرصی نگام کرد و گفت:بچه پولداری دیگه بچه پولدار این پولا که پول نیست برات...

روشو برگردوند و گفت:من ماهی قرمز میخوام بیا بریم اونجا...

با تعجب نگاش کردم که گفت:ها چیه ماهی قرمزه دیگه؟؟

+نری بگی تخفیفاااا..

چپ چپ نگام کرد و گفت:باشه بابا بیا...

باهم جلو رفتیم و ی چند تا ماهی گرفتیم از اونجا ام پیچیدیم تو ی بازارچه و چند تا چیز دیگه هم گرفتیم البته نکه مبین خیلی حرف گوش کن و بچه خوبیه هر جا رفتیم اول از همه تخفیف میخواست خلاصه که حسابی ابرومون و برد و همه جا شر به پا کرد..

منم حرص داد...

تقریبا چهار پنج ساعت گذشته بود که دوباره برگشتیم پل ..

خریدار و تو ماشین گذاشتیم و مبین رفت ی جا نشست و منم رفتم لبو بگیرم..

بعد از اینکه گرفتم کنارش رفتم و نشستم..

بدون حرف هر دو مشغول خوردن شدیم ..

پاهام داشت میشکست ..

تا حالا تو عمرم این مدلی خرید نکرده بودم..

اصولا فقط واسه خرید لباس میرفتم و اونم از ی بوتیک میخریدم..

من میشستم اونا بهم نشون میدادن..

اما امروز....

با این کارایی که مبین کرد و مجبور به خرید کردنم کرد کلا قضیه مامان و دایی و فلان و یادم رفته بود و فقط به کارای مبین فکر میکردم..

مثله این زنای حساب کتاب بلد بحث میکرد و تخفیف میخواست..

اونقدری که اون به فکر جیب من بود من خودم نبودم..

با احساس قرار گرفتن چیزی رو شونم به خودم اومدم و به مبین نگاه کردم که سرش و اروم روی شونم گذاشته بود..

ناخود اگاه لبخند زدم و دستم و دورش حلقه کردم..

تو احساسات و حال و هوای خودم غرق بودم که احساس کردم چیزی بالا سرمه..

سرم و بلند کردم که...

*خانم با شما چه نسبتی دارن؟؟؟.........

#part_128

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

هر دومون مثل جت از جا بلند شدیم و به مامور جلومون زل زدیم..

گشت بود..

وقتی دید جواب نمیدیم دوباره پرسیدی:با خانوم چه نسبتی داری؟؟

از شوک در اومدم و به مبین نگاه کردم و گفتم:زنمه...

ماموره:شناسنامه هاتون؟؟

اخم کردم و گفتم:من و همسرم واسه خرید و تفریح اومدیم شرمنده شناسنامه نیاوردیم...

نگاهشو ازم گرفت و به مبین نگاه کرد و گفت:خانوم این چه وضعیتیه ..

حجابتون و رعایت کنید..

مبین دهنش و باز کرد چیزی بگه که اخمم و غلیظ کردم و گفتم:به شما چه اقا..

زن منه منم دلم میخواد این مدلی بگرده به کی مربوطه ..

ی اخم غلیظ کرد و گفت:این چه طرز حرف زدن با مامور دولته..

به جای اینکه عذر خواهی کنی گستاخی میکنی؟؟؟

ی تای ابروموبالا انداختم و گفتم:من با هر کی هر جور که دلم بخواد صحبت میکنم...

قیافش و جمع کرد و گفت:بی ادب ..

این از سر و تیپتون اینم از طرز حرف زدنتون ..

اصلا از کجا معلوم شما زن و شوهر باشید؟؟

بفرمایید بفرمایید کلانتری...

یکم خیره خیره نگاش کردم و بعد با فکری گفتم:باشه..

به مبین اشاره زدم و گفتم :بریم ؟؟

با تعجب نگام کرد و اروم بغل گوشم گفت:ما که زن و شوهر نیستیم..

اصلا من که دختر نیستم ..

کجا داری میری؟

+هییش نگران نباش بیا..

دستش و گرفتم و به طرف ماشین خودمون بردم و به یارو گفتم: ما با ماشین خودمون میایم..

سریع سوار ماشین شدیم و اجازه ندادیم اعتراض کنه ..

ماشین و حرکت دادم و پشت ماشین گشت راه افتادم ..

مبین برگشت سمتم و گفت:میخوای چی کار کنی رادمان..

چرا باهاش جر و بحث کردی..

بندازتمون بازداشگاه چی؟؟

من ی بار تجربه کردم دیگه نمیتونم پامو اونجا بزارم..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:تو بازداشگاه رفتی؟؟

ی دونه زد رو پیشونیش و گفت:وای اره خیلی افتضاح بود ..

از ترسم مثل سگ میلرزیدم از بس همه خطرناک بودن..

پشمام ریخته بود...

+تو برا چی رفتی بازداشگاه؟؟

_ی مدت ی جا بسات راه انداخته بودم نگو بغل کسایی بودم که به هوای وسایل مواد میفروختن ..

هیچی دیگه ریختن سرمون و برداشتن اوردنمون بازداشگاه ..

همونجا بود با اون امین نکبتم اشنا شد....

حرفش و خورد و با استرس به من نگاه کرد که حرصی خندیدم و گفتم:هه پس تو بازداشگاه باهاش اشنا شدی چه رمانتیک...

حرفی نزد و روشو برگردوند..

عصبی شده بودم ..

اصلا اسم این پسر میاد سیستم هام به هم میریزه ...

ی نفس عمیق کشیدم و بغل کلانتری نگه داشتم ...

با هم پیاده شدیم و داخل رفتیم...

تو این نصفه شبم شلوغ بود..

رفتیم پیش بقیه دختر و پسرایی که گشت جمعشون کرده بود..

همه منتظر بودن برن داخل و با سرگرد صحبت کنن یا زنگ بزنن به ننه باباهاشون یا میفرستادن بازداشگاه..

تقریبا نیم ساعت اونجا منتظر بودم اما بلخره نوبتمون بود..

جلو رفتم و اروم چند تا تقه به در زدم..

صدای بفرمایدش اومد..

در و باز کردم و داخل رفتم..

سرش تو پرونده ها بود..

ناخوداگاه ی لبخند زدم و منتظر نگاش کردم که سرش و بالا اورد و.........

#part_129

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب نگام کرد ...

از جاش بلند شد و روبه روم وایستاد..

یکم نگام کرد و بعد یهو خودش انداخت تو بغلم و گفت:رادمان خودتی؟؟؟

بغلش کردم و گفتم:نه په عممه..

ازم جدا شد و دوباره زل زد بهم و گفت:چقدر تغییر کردی نکبت..

+اما تو هنوزم همون خری هستی که بودی..

نیشش و باز کرد و گفت:گمشو بابا این جا چه غلطی میکنی بعد این همه سال؟؟

نگو که به خاطر من اومدی که باور نمیکنم..

لبخندم و پر رنگ کردم و گفتم:اتفاقا به خاطر تو نیومدم همکارات زحمت کشیدن تا اینجا اوردنم...

_چرا؟؟؟!!

ابروم و بالا انداختم و چیزی نگفتم..

اومد حرفی بزنه که چشمش خورد به مبین..

ی دور از بالابه پایین و برعکس نگاش کرد و بعد برگشت طرف من و اروم گفت: ایول بابا تو هم اره..

فقط خندیدم که سرش و به نشونه تاسف تکون داد و گفت:ما رو باش که بیست و پنج ساله کیو میکوبن به کلمون..

به طرف میزش رفت و تلفن و برداشت و گفت:قاسمی اونایی که تو مهمونی گرفته بودن و بفرست بازداشگاه تا بعدن بیام ببینم چی به چیه...

تلفن و گذاشت و رو به ما گفت:بشینید..

به مبین که با تعجب نگامون میکرد نگاه کردم و بهش اشاره زدم بشینه..

باهم رو کاناپه چرمی که اونجا بود نشستیم که حامدم اومد و روبه رومون نشست و گفت:خب؟؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم:چی خب؟؟

با ابروهاش به مبین اشاره کرد و گفت:خب؟؟

به مبین نگاه کردم و گیج گفتم:خب چی؟؟؟

با دست کوبید تو پیشونیش که مبین زد بهم و گفت:میگه من کی ام

+اها

دستش و از رو صورتش برداشت و منتظر نگام کرد...

به مبین اشاره کردم و گفتم:حامد

نامزدم مبین

مبین

رفیق بچگیام حامد...

به مبین نگاه کرد و سرش و به نشونه خوشبختم تکون داد و گفت:نامزد کردی؟؟

+اره ی نامزدی جزئ بود ..

حامد:تو که؟...

پریدم وسط حرفش و گفتم:عشق دیگه حالا میگم..

یکم با تعجب نگام کرد و اروم سرش و به نشونه باشه تکون داد..

به پشتی تکیه دادم و پام و رو پام انداختم و گفتم:لادن چطوره؟؟

لبخند زد و گفت:خوبه ،از لطف شما که تو عروسی ام نیومدی...

+گفتم که لندن بودم..

_اره

حالا نگفتی اینجا چی کار میکنی ؟؟

+هیچی با مبین رفته بودیم سی و سه پل اشتباهی گرفتنمون ..

میدونستم تو رو اینجا پیدا میکنم به خاطر همین اومدم مگرنه تو خودت که میدونی هیچکی نمیتونه به من زور بگه و خودمم ....

ادامه حرفم و نزدم که خندید و گفت:اوو بله قربان کی میتونه به شما زور بگه ..

حالا اصفحان چی کار میکنی؟؟؟

+قصه اش زیاده اینجا نمیشه..

_عیب نداره الان زنگ میزنم به لادن میگم شام میاید خونه ما..

اومد از جاش بلند شه که مبین کوبید به پهلوم و گفت: نه...

من ناخوداگاه از دهنم در رفت:نه..

حامد با تعجب نگام کرد و گفت:چرا؟؟

موندم چی بگم که مبین گفت:راستش اقا حامد ما از بازار اومدیم یکم خسته ایم اگه میشه بمونه واسه بعد و شما ام کار داری اینجا مثله اینکه..

حامد:اخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم :اره دیگه مبین راست میگه تو به کارت برس حالا وقت هست...

از جام پاشدم و گفتم:الانم دیگه باید بریم ما یکمم کار داریم...

مبین و حامد همزمان بلند شدن و حامد جلو اومد و گفت:باشه پس فردا واسه ناهار منتظرم ادرسم میفرستم برات نه نیار که میزنم تو دهنت..

باهاش دست دادم و گفتم:باشه بابا خراب میشیم رو سرتون الان دیگه بریم فقط به این ماموراتم بگو ادب و شخصیت داشته باشن تو کار این و اون دخالت نکنن...

فعلا خدافظ..

سر تکون داد و گفت:خدافظ...

منتظرم فردا..

+یکم با هم صحبت میکنیم..

کنجکاو نگام کرد و گفت:صحبت میکنیم..

سر تکون دادم و دستم و رو کمر مبین که مشکوک و متعجب نگامون میکرد گذاشتم و به طرف بیرون هل دادم و خارج شدیم..

همین که از کلانتری بیرون زدیم برگشت طرفم و.........

#part_129

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با تعجب نگام کرد ...

از جاش بلند شد و روبه روم وایستاد..

یکم نگام کرد و بعد یهو خودش انداخت تو بغلم و گفت:رادمان خودتی؟؟؟

بغلش کردم و گفتم:نه په عممه..

ازم جدا شد و دوباره زل زد بهم و گفت:چقدر تغییر کردی نکبت..

+اما تو هنوزم همون خری هستی که بودی..

نیشش و باز کرد و گفت:گمشو بابا این جا چه غلطی میکنی بعد این همه سال؟؟

نگو که به خاطر من اومدی که باور نمیکنم..

لبخندم و پر رنگ کردم و گفتم:اتفاقا به خاطر تو نیومدم همکارات زحمت کشیدن تا اینجا اوردنم...

_چرا؟؟؟!!

ابروم و بالا انداختم و چیزی نگفتم..

اومد حرفی بزنه که چشمش خورد به مبین..

ی دور از بالابه پایین و برعکس نگاش کرد و بعد برگشت طرف من و اروم گفت: ایول بابا تو هم اره..

فقط خندیدم که سرش و به نشونه تاسف تکون داد و گفت:ما رو باش که بیست و پنج ساله کیو میکوبن به کلمون..

به طرف میزش رفت و تلفن و برداشت و گفت:قاسمی اونایی که تو مهمونی گرفته بودن و بفرست بازداشگاه تا بعدن بیام ببینم چی به چیه...

تلفن و گذاشت و رو به ما گفت:بشینید..

به مبین که با تعجب نگامون میکرد نگاه کردم و بهش اشاره زدم بشینه..

باهم رو کاناپه چرمی که اونجا بود نشستیم که حامدم اومد و روبه رومون نشست و گفت:خب؟؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم:چی خب؟؟

با ابروهاش به مبین اشاره کرد و گفت:خب؟؟

به مبین نگاه کردم و گیج گفتم:خب چی؟؟؟

با دست کوبید تو پیشونیش که مبین زد بهم و گفت:میگه من کی ام

+اها

دستش و از رو صورتش برداشت و منتظر نگام کرد...

به مبین اشاره کردم و گفتم:حامد

نامزدم مبین

مبین

رفیق بچگیام حامد...

به مبین نگاه کرد و سرش و به نشونه خوشبختم تکون داد و گفت:نامزد کردی؟؟

+اره ی نامزدی جزئ بود ..

حامد:تو که؟...

پریدم وسط حرفش و گفتم:عشق دیگه حالا میگم..

یکم با تعجب نگام کرد و اروم سرش و به نشونه باشه تکون داد..

به پشتی تکیه دادم و پام و رو پام انداختم و گفتم:لادن چطوره؟؟

لبخند زد و گفت:خوبه ،از لطف شما که تو عروسی ام نیومدی...

+گفتم که لندن بودم..

_اره

حالا نگفتی اینجا چی کار میکنی ؟؟

+هیچی با مبین رفته بودیم سی و سه پل اشتباهی گرفتنمون ..

میدونستم تو رو اینجا پیدا میکنم به خاطر همین اومدم مگرنه تو خودت که میدونی هیچکی نمیتونه به من زور بگه و خودمم ....

ادامه حرفم و نزدم که خندید و گفت:اوو بله قربان کی میتونه به شما زور بگه ..

حالا اصفحان چی کار میکنی؟؟؟

+قصه اش زیاده اینجا نمیشه..

_عیب نداره الان زنگ میزنم به لادن میگم شام میاید خونه ما..

اومد از جاش بلند شه که مبین کوبید به پهلوم و گفت: نه...

من ناخوداگاه از دهنم در رفت:نه..

حامد با تعجب نگام کرد و گفت:چرا؟؟

موندم چی بگم که مبین گفت:راستش اقا حامد ما از بازار اومدیم یکم خسته ایم اگه میشه بمونه واسه بعد و شما ام کار داری اینجا مثله اینکه..

حامد:اخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم :اره دیگه مبین راست میگه تو به کارت برس حالا وقت هست...

از جام پاشدم و گفتم:الانم دیگه باید بریم ما یکمم کار داریم...

مبین و حامد همزمان بلند شدن و حامد جلو اومد و گفت:باشه پس فردا واسه ناهار منتظرم ادرسم میفرستم برات نه نیار که میزنم تو دهنت..

باهاش دست دادم و گفتم:باشه بابا خراب میشیم رو سرتون الان دیگه بریم فقط به این ماموراتم بگو ادب و شخصیت داشته باشن تو کار این و اون دخالت نکنن...

فعلا خدافظ..

سر تکون داد و گفت:خدافظ...

منتظرم فردا..

+یکم با هم صحبت میکنیم..

کنجکاو نگام کرد و گفت:صحبت میکنیم..

سر تکون دادم و دستم و رو کمر مبین که مشکوک و متعجب نگامون میکرد گذاشتم و به طرف بیرون هل دادم و خارج شدیم..

همین که از کلانتری بیرون زدیم برگشت طرفم و.........

#part_130

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

گفت: چی داشتید رمزدار به هم میگفتید؟؟

+ما کی؟؟

_انکار نکن اقرار کن..

+خب اگه میخواستم بگم که همونجا میگفتم دیگه..

یکم نگام کرد و گفت:باشه باشه نگو..

راشو کج کرد و به طرف ماشین رفت..

شونه بالا انداختم و سوار ماشین شدم..

تو راه اصلا صحبت نکرد و به بیرون زل زده بود..

وقتی رسیدیم خواست سریع پیاده شه که دستش و گرفتم و گفتم:مبین

بهم نگاه کرد و گفت:ها؟

+قهری؟؟

_شینیم بینیم بابا قهر واسه بچه سوسولاس.

+پس چرا ساکتی؟؟

_خسته ام میفهمی؟؟دارم میمیرم..

دستش و از تو دستم کشید و پیاده شد ..

من پیاده شدم و باهم وارد خونه شدیم..

همین که داخل رفتیم ..

شال و از سرش برداشت و کلاگیس و کشیو گفت:اه اه اه هر چی کشیدیم به خاطر اینا بوده..

پدرمو در اوردن...

سوشرتش در اورد و رفت تو اتاق و در و پشت سرش بست..

وسیله هایی که خریده بودیم و گذاشتم رو اوپن وتو اتاق رفتم ...

لباسام و عوض کردم وخودمو رو تخت پرت کردم ...

نمیدونم چرا منتظر بودم ..

توقع داشتم مبین بیاد پیشم..

اما نیومد..

نیم ساعت گذشت یک ساعت گذشت اما...

طاقت نیاوردم..

الان تموم وجودم مبین و میخواست و من نمیتونستم باهاش مبارزه کنم...

از جام بلند شدم و بیرون رفتم..

اروم در اتاقش و باز کردم و داخل شدم..

لباساش و عوض کرده بود و ارایشش و پاک کرده بود..

بانداژهاشم باز بسته بود..

رو صندلی میز توالت نشسته بود و به ی نقطه خیره شده بود..

اصلا متوجه من نشده بود..

جلو رفتم و روش خم شدم و چونم و رو شونه اش گذاشتم که از جاش پرید و از جاش بلند شد..

با تعجب نگاش کردم که گفت:ترسیدم دیوونه...

دوباره به طرفش رفتم و این بار از جلو سرم و رو شونش گذاشتم ...

رو تخت نشست و من همچنان در همون حالت نشستم..

عطرش داشت دیوونه ام میکرد..

چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش اومد...

_چی شده؟؟

+نمیخوام ازم جدا شی مبین..

دلم میخواد همش پیشم باشی ..

سرم و بلند کردم و بی مقدمه لبام و رو لباش گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم...

هر چه قدر که میگذره به نتیجه میرسم مزه لباش خوشمزه تر و خوشمزه تر میشه و هر بارم فقط...

°°°کاش بگه°°° ...

اروم رو تخت هلش دادم و خودم راحت تر روش خم شدم..

این بشر چی کار میکنه با من که با هر بار دیدنش قلبم از دهنم میزنه بیرون و با ندیدنش میمیرم و زنده میشم..

ازش جدا شدم در حالی که تند تند نفس میکشیدم بهش نگاه کردم که دستش و بلند کرد و رو گونم گذاشت و گفت:رادمان...

رادمان من............

#part_131

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

منتظر نگاش کردم..

بگو مبین بگو..

_رادمان من...

+تو چی مبین؟؟بگو....

چشماش دو دو میزد ...

تردید تو چشماش بی داد میکرد..

یکم خیره خیره نگام کرد و بعد یهو چشماش و بست و محکم پسم زد و از جاش بلند شد و داد زد:رادمان من نمیتونم...

نمیتونم تو چشمات زل بزنم چیزی نگم ..

ولی نمیتونم بگم ..

رادمان من اون چیزی که تو فکر میکنی نیستم..

رادمان من بخاطر این اومدم پیشت که..

ادماه حرفش و نزد و سریع از اتاق بیرون رفت..

با تعجب به در اتاق زل زده بودم...

چیزای جدید شنیده بودم...

اصلا اون چیزی که مبین نمیتونه بهم بگه جنسیتش نیست...

اون ی چیز دیگه ازارش میده ..

اما چی..

گفت بخاطر این اومده پیشم که....

منظورش چی بود؟؟

یعنی ..

یعنی مبین از اول با نقشه...

نه نه این نیست ..

قضیه ی چیز دیگه است ...

یعنی خداکنه ی چیز دیگه باشه..

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم ..

مبین تو خونه نبود ..

همه جا رو گشتم نبود..

ترسیدم..

اگه بره بیرون چی؟؟

اگه پیداش کنن ..

به طرف پنجره رفتم و پرده رو پس زدم قلبم داشت از استرس وایمیستاد اما با دیدنش که تو حیاط کوچیک اپارتمان نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم...

حالم خوب نبود ..

ی دلشوره عجیب داشتم..

به خاطر حرف مبین..

اگه واقعا...

سرم و تکون دادم و به خودم توپیدم.

نه اصلا اون مدلی نیست فکر نکن منحرف نکن ذهنتو الان باید به کارت برسی..

بهترین موقع است..

مبین نیست و تو راحت میتونی کارات و انجام بدی..

با این فکر به سمت اتاق رفتم و گوشیم و برداشتم...

+الو سلام بفرست

_سلام جناب سرگرد فرستاده شد...

سر تکون دادم و با ی ممنون گوشی و قطع کردم و به سمت لب تابی که رایان گذاشته بود رفتم..

اومده بودن...

کلیک کردم روشو ..

همه چی بود همه چی..

باید دونه به دونه برسی بشه متنا..

دیده بشه فیلم و عکسا و شنیده بشه حرفا...

همه چی بود ..

اما کم بود..

باید کامل میشد..

باید همه چی معلوم میشد..

فردا باید با حامد صحبت کنم..

باید راهی پیدا کنم..

اگه مبین نبود مشکلی نبود اما با وجود اون و تهدیدی که روش بود نمیتونستم تنهاش بزارم ...

به هیچ وجه.........

****

#part_132

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

تکیه دادم به پشتی تخت و گفتم:اینجوری نمیشه باید بریم..

تو اصفحانم نمیتونیم بمونیم..

پیدامون میکنن..

_نگران نباش ی یکی دو روز اونجا جاتون امنه بعد میفرستمتون خارج از ایران تا یکم کارا راست و ریس بشه..

+باشه ..

دیگه دیر وقت شده من باید برم ببینم مبین چی کار میکنه ..

خیلی وقته تو اتاقم..

_خیلی خب برو ..

مواظبش باش رادمان ...

مثل چشمات..

ی چیزایی هست که تو نمیدونی اما..

مبین برام خیلی عزیزه ..

ی تار مو ازش کم بشه میکشمت..

اذیتشم نمیکنی مفهومه...

با تعجب نگاش کردم که گفت:اونجوری نگام نکن هیچی بهت نمیگم مبینم سوال پیچ نمیکنی مواظب خودتون هستی...

اروم لب زدم:باشه..

_افرین کاری نداری؟؟

+بابا...

منتظر نگام کرد که گفتم:گلرخ محمدی کیه؟؟

ناباور و با تعجب نگام کرد و گفت:کی؟

+گلرخ محمدی..

هول کرد و گفت: کی هست نمیشناسمش.؟؟

+قبل از اینکه مبین و بدزدن..

ی دختری اومد پیشم...

یکتا محمدی..

گفت دختر دایمه ..

گفت مامانم میخواد ببینتم..

گفت گلرخ محمدی مامانمه..

مگه من دایی داشتم بابا؟؟

مگه من مامانی به اسم گلرخ محمدی داشتم..؟؟

فقط نگام میکرد ...

منتظر بودم تا ی جوابی بهم بده که دستش و رو صورتش گذاشت و گفت:من نمیتونم بگم..

+چرا از هر کی هر چی میپرسم میگه نمیتونم بگم ها،؟؟

_از مبین بپرس ..

اون میدونه ...

به من ن.و نمیتونم بگم..

خواستم چیزی بگم که تماس و قطع کرد..

با تعجب به صفحه سیاه شده لب تاب زل زدم...

مبین میدونه چه خبره ..

مبین واسه بابام عزیزه...

مبین نباید ی تاره مو ازش کم بشه..

مبین نباید تنها بمونه..

مبین مشکوکه ..

مبین عجیبه..

مبین اصلا کیه؟؟؟.

لب تاب و بستم و از جام بلند شدم ..

از اتاق بیرون رفتم و میخواستم در اتاق مبین و باز کنم که صدایی از اشپزخونه شنیدم..

عقب گرد کردم و به سمت اشپزخونه رفتم..

رو اوپن خم شدم و به داخل نگاه کردم که دیدم مبین وسط اشپزخونه نشسته و سر و صورتش رنگیه و با دقت داره ظرفای سفالی که خریده بودیم و رنگ میکنه...

لباش و داخل دهنش جمع کرده بود و ی اخمم کرده بود...

نا خوداگاه اخمم جاش و به لبخند داد ..

اوپن و دور زدم و داخل رفتم ...

با دیدنم قیافش و درست کرد و خندید و گفت:فکر کردم مردی هیچ خبری ازت نیست..

کنارش نشستم و گفتم:با بابا حرف میزدم ..

چیکار میکنی؟؟

با دستای رنگیش چونه اش و خاروند و گفت:اینا رو رنگ میکنم..

عادت ندارم عید سفره هفت سین نچینم .

ی دستمال از جعبه دستمالی که رو زمین بود برداشتم و اروم شروع کردم به پاک کردن رنگ روی چونش و گفتم:اینجوری که من میبینم تو بیشتر خودت و داری رنگ میکنی تا اینا رو...

نمیره که ...

تمرکز کرده بودم تا هر مور شده پاکش کنم که یهو دست مبین اروم و نوازش گونه رو گونم کشیده شد..

برا ی لحظه هنگ کردم و از این دنیا بیرون اومدم اما بعد با دیدن خنده های ریزش فهمیدم با لطافت تمام ریده به صورتم...

سریع صورتم و عقب کشیدم و غریدم..

+مبیییین...

ای بگم چی بشی تو اینا دیگه نمیرن...

بلند زد زیر خنده و گفت:خواستم بدونی هر چی و که بخوام میتونم رنگ کنم حتی شما دوست عزیز..

منم باهاش خندیدم و گفتم:از بیشعوری تمامته...

جوابم و نداد و دوباره مشغول شد...

منم یکی از سفال ها رو برداشتم شروع کردم به رنگ کردن..

منکه به گند کشیده شده بودم بزار حداقل کمک کنم...

هر دو بی صدا مشغول بودیم و چیزی نمیگفتیم..

به نظرم الان بهترین موقع بود...

باید باهاش صحبت کنم..

بابام گفت ازش بپرسم..

اروم لبام و از هم باز کردم و گفتم:مبین

_بله؟

+بابام گفت میتونم از تو بپرسم..

_چیو؟؟

+اینکه گلرخ محمدی کیه؟؟

سریع سرش و بلند کرد و..........

#part_133

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_من نمیشناسم

+مبین بابام خودش گفت از تو بپرسم..

سرش و انداخت پایین و گفت:به من چه خودش چرا نگفت؟؟

_نمیدونم اونم مثل تو فقط گفت من نمیتونم از مبین بپرس..

_لطف داره بابات به من ..

همیشه ادم و میندازه تو دهن شیر..

+چی میگی مبین چرا میپیچونی بگو گلرخ محمدی کیه؟؟

_مگه دختره نگفت مامانت..

+گفت اما من اسم مامانم ....

پرید وسط حرفم و گفت:رادمان گلرخ محمدی مامانته...

منتظر و متعجب نگاش کردم که ادامه داد:بابای تو عاشق ی زن میشه و باهاش ازدواج میکنه...

اون زن بعد از ی سال ی پسر بدنیا میاره...

و بعد پنج سال ی پسر دیگه...

این در حالی بوده که مادر بزرگت هیچ خبری از این ازدواج نداشته و پدرت و مادرت پنهونی با هم ازدواج کرده بودن..

درست وقتی دو سالت بوده مامان بزرگ یکی از این لقمه قشنگاش و میزاره جلو روی بابات و میگه بفرما اینم زن تو ..

بابات مخالفت میکنه اما مامان بزرگت میگه همینه که همینه..

بابات مجبور میشه بگه که زن داره و اون موقع مامان بزرگت میگه یا طلاقش میدی یا اینم باید بگیری یا ی بلایی سر زن و بچه هات میارم ..

از قضا که اوصولا مامان بزرگت تو کار کشت و کشتار بابات میترسه و به مامانت میگه که فلانه من مجبورم ی زن دیگه ام بگیرم..

مامانتم که اصلا موافق نبوده ی جوری راضی میکنه و این لقمه خوشمزه رو که همین لیلی خانم تشریف دارن میگیره..

اما خب از اونجا که مامان بزرگت به این راحتی دست از سر کسی بر نمیداره انقدر مامانت و اذیت میکنه که ی شب بدون اینکه به کسی بگه میزاره میره و بابات سالها دنبالش میگرده اما پیداش نمیکنه..

از اینورم که اون شب به بابات خبر میرسه که مامانت خودکشی کرده و مرده و وقتی بابات با حال خیلی خراب میاد خونه و تو رو میبینه که...

بقیه اش و خودت میدونی دیگه..

افسرده گیشم بخاطر مادرت بود نه اون زنه و اینکه بعد از سالها متوجه میشه که مامانت هنوز زنده است و دختر برادرش که همون یکتا خانوم باشه فرستاده تا خبری از بچه هاش بگیره..

من اون روز رفته بودم که برم اما بابات بهم زنگ زد و گفت هر جور شده نذارم یکتا چیز به تو بگه منم سریع اومدم و مونده بودم چجوری جلوشو بگیرم که وقتی در اتاق و باز کردم و تو اون اون همه نزدیک به هم دیدم کلا قاطی کردم و این خودش باعث شد دختره بره اما اون قبل از اومدن من ی چیزایی و به تو گفته بود و وقتی تو انقدر راحت دربارش حرف زدی فهمیدم که متوجه تغییر اسم نشدی و برات مهم نیست اما نمیدونم چرا یهو امروز یادت اومد و.....

سرش و بلند کرد و به من نگاه کرد..

سفال از دستش افتاد و گفت:خوبی رادمان...

اروم سرم و تکون دادم که دستام و تو دستاش گرفت و گفت:پس چرا دستات میلرزه؟؟؟

دستام و از دستش بیرون اوردم و گفتم:خوب...خوبم..

من ..من باید ..

ادامه حرفم و نزدم و سریع از جام بلند شدم و از خونه بیرون زدم...

دستام و تو هم قفل کردم تا از لرزشش کم کنه اما نمیشد ..

چرا این مدلی شدم ها...

چرا عصبی ام..

مگه مهمه..

مگه ناراحتم...

نه...

مهم نیست که زندگیم نابود شده..

مهم نیست که همه چیم باخته شده..

مهم نیست که شبام کابوس شده..

اصلا مهم نیست که همیشه با حسرت به مامانای دوستام نگاه میکردم..

اصلا مهم نیست که طعم مهربونی و نکشیدم..

اصلا مهم نیست که مامان همه فرشته بهشتی بود و مامان من هرزه جهنمی ..

اصلا مهم نیست...

پاهام شل شده بود و طاقت وزنم و نداشت...

رفته رفته خم و خم تر میشد...

دستم و به دیوار کنارم گرفتم و اروم سر خوردم...

دستم رو خاکای جلوم حرکت دادم و در حالی که اشکام بی اختیار میریخت عکس لبخند کشیدم...

مثله همیشه..

برا چی باید ناراحت باشم ؟؟

برا چی باید اشک بریزم؟؟

واسه حسرتام؟؟؟

واسه نگاهای خیرم به ماماتا؟؟

واسه نداشتن ی خانواده؟؟

واسه ترسیدن از همه زنا؟؟

واسه نداشتن ی مادر؟؟؟

واسه مادری که تا حالا نمیدونستم وجود داره؟؟؟

واسه کسی که بعد این همه سال اومده؟؟

واسه کسی که ولم کرده؟؟؟

مامان بزرگ ازت متنفرم...

ازت متنفرممممم...

بی بی مریم ازت متنفرممممم..

زندگیم و سیاه کردی ...

حالم ازت بهم میخوره...

روز گارت و سیاه میکنم...

سیاه تر از دنیایی که برام ساختی...

نابودت میکنم...

نابودت تر از اینی که کردیم...

تو مقصر تموم بدبختی های منی ..

تو مقصر همه چی هستی ...

همه چیییی

انتقامم و ازت میگیرم ...

انتقام همه رو ازت میگیرم.....

****

#part_134

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

در و اروم باز کردم و داخل رفتم..

خونه تو تاریکی تمام فرو رفته بود..

نمیدونم چقدر بیرون بودم اما الان احساس سبکی میکردم..

تصمیمم و گرفته بودم..

اصلا نباید برام مهم باشه..

اصلا نباید بهش فکر کنم...

اون مگه به فکر من بود؟؟؟..

اون مگه من و خواست؟؟..

من بهش نیاز ندارم..

الان دیگه نیاز ندارم.

اون موقع که باید میبود نبود..

از این به بعد هم نباشه بهتره..

داخل اشپزخونه شدم و به دور و بر نگاه کردم..

همه جا مرتب شده بود..

سفالا هم رو اوپن چیده شده بود..

به طرف اتاقش رفتم و درش و باز کردم..

اتاقش که چه عرض کنم ..

بهتر بگم اتاقمون..

من که از پیش این جایی نمیرم..

جلو رفتم و کنارش رو تخت نشستم ..

انقدر خسته بود که نه لباساش و عوض کرده بود نه سر و صورتش و تمیز کرده بود..

کنارش دراز کشیدم و بهش زل زدم..

مگه میشه کسی این و داشت و احساس تنهایی کرد؟؟..

مگه میشه باشه و احساس بدبختی داشت؟؟..

برای من فقط و فقط بودن مبین کافیه..

اون باشه میخوام دنیا نباشه..

سرم و جلو کشیدم تو دو سانتی صورتش گذاشتم..

اروم دستم و رو وسط پیشونیش گذاشتم و کشیدم تا رو دماغ و لبش و بعد چونش..

لبام و رو چونش گذاشتم و اروم تا زیر گردنش بوسه های ریز زدم ..

ی نفس عمیق کشیدم و ازش جدا شدم که دیدم چشماش بازه..

با تعجب نگاش کردم و گفتم:بیداری؟؟

_خوابم نبرد ..

منتظرت بودم...

حالت خوبه؟؟

+اره برا چی باید بد باشم؟؟

_مامانت...

پریدیم وسط حرفش و گفتم:مبین میشه راجبش حرف نزنیم..

تا الان نبوده از این به بعدم میخوام نباشه....

برام مهم نیست..

واسه من تنها چیزی که اهمیت داره تویی..

من اگه تو رو داشته باشم دیگه هیچی نمیخوام...

ی لبخند کوچیک زد و گفت:مگه نداری؟؟

چند لحظه فقط نگاش کردم و بعد گفتم:نه...

ندارم..

من اینجوری نمیخوام مبین..

نمیخوام حتی وقتی واسه بوسیدنت جلو میام پسم بزنی و بگی نمیتونم..

نمیخوام...

_اخه ...

+اخه چی؟؟

_ما هر دو پسریم...

چشمام و از حرص رو هم گذاشتم..

همش انکار و انکار و انکار...

ی نفس عمیق کشیدم و چشمام و باز کردم و گفتم:باشه باشه ما هر دو پسر خب؟

اما مگه مهمه؟؟

میدونم گناهه ..

میدونم همه درباره مون بد فکر میکنن اما خب ما خیلی راه ها داریم ..

گفتم که اصلا میتونیم از ایران بدیم ها..

مهم اینکه من و تو عاشق هم باشیم که هستیم...

بهش بیشتر نزدیک شدم..

باید هر طور شده کاری کنم بگه...

دستم و روی گونش گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردن..

از طرفی پاهام و تو پاش قفل کردم و بی مقدمه لبام و رو لباش گذاشتم..

اما کاری نکردم..

همیشه که نباید من پیش قدم بشم و اون پسم بزنه...

اونم باید حرکتی کنه ..

اونم باید ثابت کنه من و میخواد..

همچنان فقط لبامون رو هم بود و هیچکدوم حرکتی نمیکردیم..

دستم و اروم و اروم از گونش حرکت دادم و روی گردنش کشیدم..

بعد حرکت دادم و روی سینش نگه داشتم..

برجستگیش و میتونستم حس کنم ..

قصدم دیوونه کردن مبین بود اما خودم دارم دیوونه میشم..

بازم دستم و حرکت دادم و روی پهلوهاش نگه داشتم و اروم شروع کردم به نوازش کردن..

حرارت بدنش و حتی از روی لباسم میتونستم حس کنم و خودمم دست کمی از کوره اتیش نداشتم..

تموم غریزه های مردونم یکی یکی سر باز کرده بود و هر ان ممکن بود بلایی سر مبین بیارم...

ناخود اگاه نفسام عمیق و کش دار شده بود...

تا حالا این حس و حال و نداشتم ..

خودم و بیشتر بهش نزدیک کردم که یهو............

#part_135

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ازم فاصله گرفت و تو جاش نشست و گفت:رادمان برو خواهش میکنم...

منم تو جام نشستم و نگاش کردم..

باید میرفتم..

موندم باعث خراب شدن همه چی میشد..

همه چی و نابود میکنه..

سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم..

وارد اتاق خودم شدم و در محکم بستم..

اصلا حال خوشی نداشتم ...

مثله ی میله داغ میموندم که هر ان ممکن بود ذوب بشه..

خودم تو حموم انداختم و زیر دوش اب سرد رفتم..

از سردی اب نفسم بند اومده بود اما از التهابم کم کرده بود..

وای خدا ..

داشتم چه غلطی میکردم...

مثله اینکه یادم رفته اون برا چی ازمن دوری میکنه..

مثل اینکه یادم رفته الان تو چه وضعیتی هستیم..

دوسش داری که دوسش داری ...

تو هنوز نمیدونی وقتی با جنس مخالف تو خونه باشی از این حرکتا بزنی کار به جاهای بدی میکشه...

چند تا نفس عمیق کشیدم و از حموم بیرون اومدم..

سریع لباسام و پوشیدم و زیر پتو چپیدم..

بهتر بخوابم و به چیزی فکر نکنم تا بلایی سر اون بدبخت نیاوردم...

فردا حتما حتما باید با حامد صحبت کنم ..

هرچه زود قضیه حل بشه بهتره..

نمیتونم تا اخر منتظر مبین بمونم ..

اگه اون نگه باید خودم بگم..

البته بعد از اینکه همه چی تموم شد....

****

زنگ خونه رو زدم و به مبین نگاه کردم..

سرش پایین بود ..

به اصرار من تیپ دخترونه زده بود..

نمیخواستم لادن چیزی بفهمه...

از صبح یکم سر سنگین بود و فاصله اش و باهم رعایت میکرد..

هزار بار خودم و به خاطر کار مسخره ام لعنت کردم..

واقعا چه فکری با خودم کردم..

در خونه باز شد..

باهم داخل حیاط شدیم و در و بستیم..

لادن و حامد بیرون اومدن تا ازمون استقبال کنن..

جلو رفتیم و سلام علیک کردیم..

حامد و بغل کردم و به لادن دست دادم..

مبینم به هردو دست داد و داخل رفتیم..

لادن برامون چای اورد و کنار مبین نشست و گفت:خیلی خوش اومدید..

اقا رادمان لطف کردی ی سری به ما هم زدی ..

مبارک باشه نامزدم کردی که به ما نگفتی..

لبخند زدم و گفتم:درگیرم بخدا نمیرسم ..

نامزدیم ی چیز جزئ و مختصر بود دیگه ایشالله عروسی..

روشو کرد سمت مبین و گفت:خیلی خوشبختم از دیدنت مبین جون .

وقتی حامد گفت رادمان نامزد کرده خیلی کنجکاو بودم ببینم کی تونسته ذل این رادمان سنگدل و بدزده..

با خودم گفتم حتما خیلی خانم و نازه که وقتی دیدمت فهمیدم حدسم از درستم درست تر بوده..

مبین:مرسی گلم چشمات قشنگ میبینه..

لادن بازم لبخند زد و چیزی نگفت که حامد گفت:خب چه خبر چی کارا میکنید؟؟

+هیچی فرار میکنیم..

حامد با تعجب نگام کرد و بعد ی نگاه به لادن انداخت که از جاش پاشد و گفت:من میرم ناهار و بکشم...

به مبین که راحت لم داده بود نگاه کردم و گفتم:عزیزم تو هم پاشو به لادن جان کمک کن...

مبین اول با تعجب نگام کرد و بعد در حالی که چپ چپ نگام میکرد از جاش بلند شد و وقتی از بغلم رد میشد اروم گفت:این روش مناسبی واسه دک کردن نیست اقا رادمان..

چیزی نگفتم که هر دوشون وارد اشپزخونه شدن..

به رفتنشون نگاه میکردم که حامد کنارم نشست و........

#part_136

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

گفت:چی شده رادمان؟؟

+مامان بزرگم

چشماش و گرد کرد و گفت:فهمید؟؟؟؟

+نه بابا ،مبین و دزدیده بود...

_چرا؟؟

+میخواست کشتیش و از گمرک رد کنم..

جاشون پیدا کردیم مبین و نجات دادم اما خودش نبود..

الان دنبالمونه..

نمیتونیم زیاد تو اصفهان بمونیم..

باید بریم اما ..

اول باید برم روستا..

باید همه چی و بفهمم..

اما با وجود مبین نمیشه..

نه میتونم ببرمش نه میتونم تنهاش بزارم..

نمیدونم چی کار کنم ..

اگه پیدامون کنه همه چی بهم میریزه..

دیگه دستم و به هیچی بند نیست..

یکم نگام کرد و گفت:میریم خب..

من و تو میریم ...

لادن مواظب مبین هست...

+نه حامد نمیتونم ..

نمیتونم تنهاش بزارم ..

میترسم..

چشماش و اروم رو هم گذاشت و گفت:نگران نباش ..

میفرستمشون کلبه...

اونجا جاشون امنه..

پاشو پاشو الان بریم ناهار تا بعد بشینیم مفصل حرف بزنیم...

دودل نگاش کردم و از جام پاشدم..

تو اشپزخونه رفتیم و پشت میزی که مبین و لادن چیده بودن نشستیم...

مبین ی نگاه مشکوک بهم انداخت و گفت:چه زود حرفاتون تموم شد...

حامد:حرف خاصی نمیزدیم که ..

نگاهش و از من به حامد دوخت و گفت:عع واقعا..

حامد همون طور که خونسرد واسه خودش غذا می کشید گفت:اره بابا چرا فکر میکنی حرف مهمی زدیم؟؟

مبین دستش و زیر چونش زد و گفت:چون شنیدم چی گفتید...

غذاپرید تو گلمو شروع کردم به سرفه کردن و با تعجب نگاش کردم...

من اگه خودم بخوام به این چیزی بگم گوش نمیده ها الان فالگوش وایستاده...

خدا رو شکر باز چیزی نگفتیم...

مبین:من و کجا میخوای بفرستی رادمان.؟؟

برا چی میخوای بری روستا؟؟

+مبین اصلا کار خوبی نک...

پرید وسط حرفم و کلافه گفت:من خودم میدونم فالگوش وایستادن کار بدی تو منو نپیچون بگو ...

+ببین مبین من و حامد باید بریم روستا..

باید دنبال ی چیزی بگردیم..

تو نمیتونی بیای..

باید بمونی..

میمونی پیش لادن ...

حامد شما رو میفرسته ی جای امن...

نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته..

اما خب ما باید بریم ...

شاید همین امروز..

شاید چند ساعت دیگه..

هر چه قدر زود تر بریم زود ترم بر میگردیم...

بعدش از اینجا میریم..

کلا از ایران میریم..

متینم میاریم پیش خودمون ..

فقط نگام کرد و چیزی نگفت..

سرش و انداخت پایین و با غذاش ور رفت..

دلیل سکوتش و نمیفهمیدم اما چیزی نگفتم و خودمم با غذام ور رفتم...

بعد از ناهار که هیچکس هیچی نخورد دست مبین و گرفتم و ی گوشه کشیدم و گفتم:مبین چرا از صبح ی مدلی هستی ..

دوست ندارم این مدلی ببینمت..

_رادمان دلم شور میزنه..

میشه باهم بریم یا اصلا نری.؟.

سرم و به علامت نه تکون دادم و گفتم:نمیشه ،نمیتونم..

باید برم..

اصلا همین الان باید برم..

تو نگران نباش لادن مواظبته..

_رادمان من نگران تو ام..

تا اونجایی که من فهمیدم مامان بزرگت به کسی رحم نمیکنه...

میخوای چی کار کنی حداقل این و بگو..

+مبین من دل خوشی از مامان بزرگم ندارم..

اون باعث همه بدبختیای منه ..

باید انتقامم و ازش بگیرم..

مگرنه اروم نمیشم..

من و حامد همین الان راه میوفتیم..

معلوم نیست کی بر گردیم..

اما نگران نباش..

بر میگردیم...

الان بهتره بریم پیششون ..

چون منتظرن تا ما بریم و راه بیوفتیم..

سر تکون داد و خواست از بغلم رد شه که.........

#part_137

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

بازوشو گرفتم و نگهش داشتم..

بهش زل زدم و گفتم :همینجوری میخوای بری؟؟

ی نگاه به خودش انداخت و گفت:اره دیگه من که لباس دیگه ای ندارم...

لبخند زدم و چونش و تو دستم گرفتم و گفتم:منظورم اینکه دلم نمیخواد اینجوری سرد باهام خدافظی کنی...

_چه جوری خدافظی کنیم پس؟؟

بپرم بغلت ماچت کنم..

سرم و چند بار به نشونه تایید تکون دادم که چشماش و گرد کرد و گفت:عجب ادم پرویی ها!!

ی اخم ریز کردم و چونش و ول کردم و گفتم: حرف نزن یالا همین الان...

_چیییی؟؟؟

+بوسم کن زود باش..

_بیخیال رادمان بیا بریم منتظرن ..

خواست بره که دوباره گرفتمش و گفتم:مبین در نرو انقدر ازمن خواهشا ..

_عع پس چی کار کنم؟؟

لبام غنچه کردم و گفتم: بوسم کن زود باش..

با تعجب نگام کرد و گفت:نه بابا رو دل نکنی؟؟

+نگران نباش بوسم کن...

بوسم نکنی نمیزارم بری!!.

حرصی پاشو کوبید زمین و بهم نزدیک شد..

منتظر و هیجان زده نگاش میکردم تا ببینم چی کار میکنه..

هی بهم نزدیک تر و نزدیک تر میشد..

دیگه فاصله ای نمونده بود..

اروم چشمام و رو هم گذاشتم..

گرمی نفساش و حس میکردم..

چیزی نمونده بود که فاصله تموم بشه که یهو...

_پس کجا موندید شم....

سریع چشمام و باز کردم و از مبین فاصله گرفتم..

حامد با دهن باز و متعجب جلوی در اتاق وایستاده بود و ما رو نگاه میکرد..

وقتی دید هیچی نمیگیم به خودش اومد و گفت:چیزه...من چیز کردم..یعنی فکر کردم که چیزه کارتون و انجام بدید بیرون منتظرم..

از اتاق خارج شد و درم بست..

به مبین نگاه کردم که رنگ پوستش ی نمه به قرمزی میزد....

کنارش رفتم که سریع گفت:جان مبین بیا بریم تو برگشتی من جبران میکنم ..

تو روخدا...

بی میل سر تکون دادم و زود تر از مبین از اتاق بیرون رفتم ...

حامد و لادن کنار در وایستاده بودن ریز ریز میخندیدن..

یعنی نخود تو دهن این بشر خیس نمیخوره..

جلو رفتم و گفتم:بریم دیگه..

حامد کنارم اومد و اروم و بدجنس گفت:کارتون تموم شد؟؟

ی بشگون از بازوش گرفتم و گفتم :نخیر ریدی...

خندید و گفت:خوشحالم که ریدم تو احساساتتون..

حرصی ی لگد به پاش زدم که زیر لب ی فحش رکیک داد و به مبین که تازه اومده بود نگاه کرد و گفت:بریم؟؟.

مبین سر تکون داد و گفت:بریم.....

هر چهار تا باهم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

به پیشنهاد حامد سوار ی ماشین شدیم تا تو محوطه ای که کلبه هست جلب توجه نکنیم...

به گفته حامد چیزی نمونده بود تا برسیم که.....

#part_138

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

یهو ماشین وایستاد...

با تعجب به حامد نگاه کردم و گفتم:چرا نگه داشتی؟؟؟

_نمیدونم من نگه نداشتم خودش خاموش شد...

ی چند بار استارت زد اما روشن نشد..

پیاده شد و کاپوت و زد بالا..

منم پیاده شدم و به دور و بر نگاه کردم..

ی جنگل با درختای بلند بود که سگ توش پر نمیزد..

قطعا که اینجا نمیخوان بمونن ..

شاید کلبه داخل روستایی چیزی باشه....

کنار حامد رفتم و گفتم:چی شد؟؟

_نمیدونم چرا یهو اینطوری شد..

با تعجب به دم و دستگاه های ماشین نگاه کردم که صدای لادن اومد..

سرم و بلند کردم که دیدم به همراه مبین از ماسین پیاده شدن...

لادن:حامد چی شدش؟؟

حامد:نمیدونم چه مرگش شده بهتره ما بریم...

چیزی نمونده تا کلبه ..

زود بریم که من و رادمان ی جوری خودمون و برسونیم تهران..

همه قبول کردیم و پیاده دنبال حامد رفتیم ...

حدودا ده دقیقه راه رفتیم که به ی کلبه چوبی و متروکه وقط جنگل رسیدیم که دور و برش هیچ خونه و روستایی نبود..

با چشمای گرد شده به کلبه نگاه کردم و گفتم:حاااامددددد؟؟؟؟

مبین کنارم اومد و گفت:رادمان من اینجا نمیمونماا...

لادنم سمت حامد رفت و گفت:من از اینجا میترسم..

حامد:بس کنید ..

چرا اینطور رفتار میکنید....

هیچ اتفاقی نمیوفته...

اینجا قیافش یکم بده اما از هر جایی امن تره...

+چی میگی حامد گرگ و شغال و حیوونای دیگه چی؟؟.

حامد:اینجا هیچی نیست رادمان نگران نباش...

مبین خودشو بهم چسبوند و گفت:رادمان تو که نمیخوای من و وسط جنگل تو ی کلبه ترسناک ول کنی ها ؟؟..

اگه جن داشته باشه چی؟؟؟

لادن:جن داره حامد...

حامد:تو رو خدا به خودتون بیاد ..

جن کجا بود بابا ...

توهمی شدید..

رادمان تو ام؟؟

اینا احساساتی ان تو قانعشون کن..

مردد بهشون نگاه کردم..

با این که خودم دلم نبود اما گفتم:حامد راست میگه ....

جن وجود نداره..

درسته اینجا یکم ترسناکه اما امن تره..

نگران نباشید...

مبین:رادمان...

پریدم وسط حرفش و دو دل و نامطمعن نگاش کردم و گفتم:نگران نباش..

هیچی نمیشه...

ناچار قبول کرد و چیزی نگفت..

همه باهم داخل رفتیم..

کلبه قشنگی بود..

تو روز بی نهایت قشنگ بود اما من از شبا میترسیدم..

هر چی باشه اونا دو تا دخترن و نمیتونن از خودشون دفاع کنن هر چند یکیشون پلیس و اون یکی نترس و شجاع باشه..

به هزار دل نگرونی و دلواپسی مبین و لادن و تو کلبه گذاشتیم و بیرون زدیم..

وقتش بود که بر گردیم و به هدفمون نزدیک بشیم..

همینجور که پیاده قدم میزدیم گفتم:حامد...

پرید وسط حرفم و گفت:خودم به اندازه کافی دلشوره دارم تو بدترش نکن...

اگه ی درصد احتمال میدادم داخل شهر پیداشون نمیکنن نمیاوردمشون..

با اینکه اینجا ترسناکه اما خب حداقل پنجاه پنجاه امنه..

+پنجاه پنجاه؟؟؟

_اره خودت که میدونی شغل ما و ریسکش...

اروم نفس عمیق کشیدم تا اروم شم اما...

ی ماشین برامون بوق زد..

به طرفش برگشتیم..

ی نیسان بود..

به حامد نگاه کردم که اشاره زد سوار شیم...

اینجوری بهتر بود ..

تا شهر نمیتونستیم پیاده بریم...

****

#part_139

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°مبین°°~

+خیلی خب مواظب خودت باش زیادم به کارن نزدیک نشو...

_واییییی مبین تو همیشه زد حالی ..

اون که نمیخواد منو بخوره..

ی اخم ریز کردم و گفتم:من بخاطر خودت میگم متین..

دلم نمیخواد این پسر خارجی دلت و بشکونه..

اون تا حالا هزارتا دوست دختر داشته ...

تنوع طلبه نمیخوام دلت و به همچین پسری ببازی..

_کارن خوبه ..

همه اینا رو خودش بهم گفته..

اون دوسم داره من و واسه دوستی نمیخواد...

گفت اگه این قضیه ها تموم بشه رسما میخواد خواستگاری..

ی پوزخند به افکار بچگانه اش زدم و گفتم:عع خواستگاری ام بیاد زن دوسته چند تا هوو خوشگل سرت میاره...

_وای مبین برای خدا بس کن زن دوست باشه بهتر از اینکه از زنا متنفر باشه و خودتم قبول نداشته باشه..

از جام پاشدم و کنار پنجره رفتم وبا قیافه اویزون گفتم:تیکه میندازی؟؟

_مبین تو نمیخوای کاری کنی؟؟

+چی کار کنم؟؟.

_بهش بگو

+نمیتونم میترسم..

_مگه لولو خور خوره اس؟؟

+اگه ولم کنه چی؟؟

_اشتباه میکنی مبین..

+اشتباه نمیکنم اون منو به عنوان دختر دوست نداره..

اگه بفهمه ولم میکنه..

پرده رو کنار زدم و ناراحت به بیرون زل زدم و گفتم:احساس میکنم اون ی همجنس بازه...

با این حرفم فکر میکردم متعجب بشه اما بلند خندید و گفت:تو ی خر به تمام معنایی مبین..

با تعجب ی نگاه به گوشی و انداختم و گفتم:جاااانمممم؟؟؟

_میگم تو خیلی خری ؟؟

اون داره سعی میکنه به تو نزدیک شه اون وقت تو..

دوباره زد زیر خنده و گفت:فکر میکنی همجنس بازه...

با چشمای گرد شده رو تخت نشستم و گفتم:متین میشه واضح توضیح بدی بفهمم..

_اون میدونه مبین..

+چیو؟؟؟

_اینکه تو دختری ....

با تعجب دا زدم:امکان نداره..

_عع چرا داد میزنی اون میدونه مبین ..

+شوخی میکنی؟؟

_نه وقتی تو رو دزدیده بودن خب..

من ترسیده بودم ..

میدونی چیه بهش گفتم ..

اون از خداشه تو دختر باشی

اون هم جنس باز نیست..

تو رو دوست داره و داره سعی میکنه بهت بفهمونه اما تو سرت و مثل کبک کردی تو برف..

اون دلش میخواد از زبون خودت بشنوه چرا بهش نمیگی؟؟؟

+متین راست میگی؟؟

تو رو خدا الان وقت شوخی نیستا!!

_راست میگم اون میدونه و منتظر توع..

وای خدای من ..

من چقدر احمقم ..

چقدر گیجم...

تازه معنی اون نگاه ها و حرص خوردناش و وقتی میگفتم پسرم میفهمم..

عجب ادم الاغی بودم که نفهمیدم..

اون با زبون خودش بهم میگفتا اما من همش به این فکر بودم که رادمان همجنس بازه..

تو فکر بودم و ی سره خودم و لعنت میکردم که متین گفت:الووو کجایی مبین؟؟

خواستم جوابش و بدم اما ....

لادن:جیییییییییییییییییییییییغ

#part_140

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

گوشی از دستم افتاد و با عجله به سمت اشپزخونه رفتم...

با تعجب به لادن که وسط اشپزخونه وایستاده بود و به چند تا شیشه خورده زل زده بود نگاه کردم و گفتم:چی شدش؟؟

با ترس نگام کرد و به شیشه ها اشاره کرد..

+چی میگی حرف بزن از دستت افتاد؟؟

سرش و به علامت نه تکون داد که طرف شیر رفتم و ی لیوان اب برداشتم و به سمتش رفتم..

بازوشو گرفتم و از اشپزخونه بیرون بردم..

رو مبل نشوندم و اب و دادم دستش وگفتم:لادن اروم باش..

چرا ترسیدی؟؟چی شد بگو..

یکم از اب خورد و اروم و تیکه تیکه گفت:من....داشتم....واسه ....شام...غذا... درست.... میکردم...

+خببب چی شد؟؟

_یهو ... ی صدایی... اومد..

فکر کردم... باده .. اهمیت ندادم..

اما بازم اومد..

یکم ترسیدم..

اما بازم اهمین ندادم..

صدا هی ترسناک تر و نزدیک تر میشد..

خیلی ترسیدم اومدم بیام پیش تو که ..

یهو صدای شکستن چیزی اومد..

برگشتم پشت سرم و نگاه کردم که دیدم بشقابی که تو کابینت بود افتاده بود و شکسته بود...

با تعجب نگاش کردم که گفت:مبین من مطمعنم اون بشقاب تو کابینت بود مطمعنم....

با ترس و دلشوره به اشپزخونه نگاه کردم و گفتم:هی...هیچی نیست..

حتما اشتباهی شده...

دیدی که حامد و رادمان گفتن اینجا هیچی نیست...

دو دل سر تکون داد و گفت:مبین میشه تا وقتی اینجایم همیشه کنار هم باشیم ها؟؟؟

از خدا خواسته سر تکون دادم و گفتم: اره الان پاشو باهم بریم گوشی من و برداریم بعد بریم اشپزخونه..

از جاش پاشد و باهم به سمت اتاق رفتیم ..

خم شدم و تا گوشیم و از زمین بردارم اما اونجا نبود..

با تعجب به دور تا دورم نگاه کردم اما نبود...

گوشی من همینجا بود..

لادن:چی شد؟؟

+ببین لادن من داشتم با ابجیم حرف میزدم دقیق همینجا وایستاده بودم ..

نه نه رو تخت نشسته بودم اینجا خب؟؟

بعد تو که جیغ زدی من هول کردم ..

گوشی و پرت کردم زمین و اومدم پیش تو با این حساب ..

الان گوشیم باید اینجا باشه ..

به زیر پام اشاره کردم و گفت:ولی نیست..

_شاید اشتباه میکنی ؟؟

شاید با خودت اوردیش حال ها؟؟

+نههه من انداختمش زمین...

_زیر تخت وببین..

خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم ..

تاریک بود نمیشد چیزی دید..

دستم و درلز کردم و شروع کردم به گشتن اما با برخورد دستم با مایع لجز و لغزنده ای ی جیغ بلند کشیدم و دستم و پس کشیدم و از جام بلند شدم...

لادن با تعجب به من نگاه میکرد و من به دستم که پر خون شده بود...

با دستای لرزون و قیافه ترسیده به تخت نگاه کردم که لادن از جاش بلند شد و چراغ گوشیش و روشن کرد و به زیر تخت نگاه کرد..

از ترس داشتم پس میوفتادم که ی جیغ خفه کشید و ترسیده اومد کنارم و گفت:موش مرده بود...

با چندش به دستم نگاه کردم..

+چطور امکان داره؟؟ ...

اون موش و کی کشته ؟؟ ..

اگه خودش میمورد که خونی نمیشد ..

اصلا چرا خونش انقدر تازه است؟؟

لادن همین جور که دستش و رو دهنش گذاشته بود تا اوق نزنه گفت:نمیدونم..

با انزجار خواستم برم طرف دستشویی تا دستم و بشورم که یهو صدای اهنگ بلند شد...

به لادن نگاه کردم که به حال نگاه کرد..

هر دو باهم بیرون رفتیم که چشمم به گوشیم افتاد که وسط حال افتاده بود و موزیک پخش میکرد ...

اب دهنم و قورت دادم و بهش نزدیک شدم..

لادنم کنار اومد و دو تایی کنار گوشی رو زمین نشستیم و به صفحه سیاهش نگاه کردیم...

اما یهو..........

#part_141

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

اهنگ قطع شد و گوشی زنگ خورد...

از این حالت ناگهانی هر دو جیغ کشیدیم اما سریه ساکت شدیم..

من که دستام کثیف بود ..

لادن گوشی و برداشت و تماس و برقرار کرد و زد رو بلند گو...

صدای نگران متین بود که تو گوشی پیچید:الووو مبین حالت خوبه؟؟

+آ....آره...خوبم چطور؟؟

_اون چه صدایی بود اومد؟؟

+کدوم؟؟

_اول صدای جیغ اومد بعدم ی صداهای عجیب غریب مثل نفس نفس زدن اومد و گوشی قطع شد..

ترسیدم فکر کردم بلایی سرت اومده ..

با ترس به لادن که لباش و بهم فشار میداد نزنه زیر گریه نگاه کردم و به متین گفتم:چیزی نیست نگران نباش..

_مطمعن؟؟

+اره..

_خیلی خب من باید برم کار نداری؟

+ن...نه..

_باشه پس خدافظ..

جوابی ندادم که گوشی و قطع کرد و حالا صدای بوق بود که میومد...

لادن گوشی و زمین گذاشت و گفت:من میترسم مبین...

نفس عمیق کشیدم و گفتم:اگه بگم نمیترسم گوه خوردم با عمع اما ..

باید همینجا بمونیم...

_اهمیت ندیم ها..

شاید ترسیدیم توهم میزنیم؟؟

+اره اونم توهم سه بودی..

پاشو بریم من دستم و بشورم حالم داره بهم میخوره..

از جاش پاشد و به منم کمک کرد بلند شم..

به سمت دستشویی رفتیم و لادن درش و باز کرد..

داخل رفتم و دستم با وسواس شستم..

هر از گاهی ام اوق میزدم...

بعد شستن دستام بیرون اومدم و باهم به سمت اشپزخونه رفتیم..

نگاهم به شیشه ها افتاد ..

نمیدونم چرا اما احساس میکردم حجمشون قبلا بیشتر بود و الان کم شده..

شایدم واقعا از ترس توهم میزدم ...

بیخیال شدم و سرم و به طرفین تکون دادم ..

سراغ جارو و خاک انداز رفتم و شروع کردم به جارو کردن شیشه ها..

لادنم سمت گاز رفت تا غذا درست کنه..

بعد از این که کارم تموم شد پیشش رفتم و گفتم:شب کنار هم میخوابیم دیگه؟؟

_کنار هم و تو حال ..

من پامو تو اون اتاق موش دار نمیزارم...

سر تکون دادم و با گوشیم شماره رادمان و گرفتم اما...

مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعدا تماس بگیرید

دوباره گرفتم اما بازم دردسترس نبود..

یادم افتاد که تو روستا انتن نیست..

همینمون مونده بود تو این وضعیت...

از اشپزخونه خارج شدم و به دور تا دور کلبه نگاه کردم..

حس میکردم همه چی خیلی عادی غیر عادیه..

لادن کنارم وایستاد و گفت:تو ام دلشوره داری؟؟

+اره ..

هم نگران پسرا ام هم نگران خودمون..

_منم..

کاشکی میشد از اینجا بریم ..

برگشتم سمتش تا جوابش و بدم اما با دیدن پنجره پشت سرش عقل از سرم پرید و با همه قدرتم جیغ زدم...

+جیییغ

#part_142

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

لادن با ترس تکونم داد و سعی کرد ارومم کنه ...

ساکت شدم و با ترس و نفس نفس زنون به پنجره اشاره کردم...

لادن برگشت و به پنجره زل زد و گفت:خب که چی؟؟؟.

با تته پته گفتم:لا....لا...لادن.... ی..ی .. یکی ...پشت پنجره بود...

بخدا یکی پشت پنجره بود...

خم شده بود و نگامون میکرد..

لادن در حالی که بهم میچسبید و به پنجره نگاه میکرد گفت: حتما...حتما اشتباه میکنی..

به طرف پنجره رفتم و گفتم:من مطمعنم..

اروم پنجره و باز کردم و به دور و بر نگاه کرد ..

هیچی نبود اما من مطمعنم که دیدم..

لادن کنارم و اومد و گفت :چه شکلی بود..

یکم نگاش کردم و گفتم:ی مرد قد بلندهیکلی بود..

لباسای گل و گشاد و سیاه پوشیده بود...

صورتش زخم بود ..

موهاش بهم ریخته و بلند رو صورتش ریخته بود..

چشماش پر خون بود...

رنگش سبز بود

ی سبز وحشی...

دستم و روی شیشه گذاشتم و گفتم:لادن نگاه، هنوز جای انگشتای دستش رو شیشه هست...

_شا...شاید یکی از محله های دور و بر بود..

سرم و به علامت نه تکون دادم و گفتم:نه ترسناک تر از ادم بود...

به طرف اتاق رفتم و مانتو کیفم و برداشتم و گفتم:من دیگه اینجا نمیمونم ..

از اتاق بیرون اومدم که دیدم لادن نیست..

با تعجب به دور و بر نگاه کردم و وارد اشپزخونه شدم اما نبود..

از کلبه بیرون زدم تا دنبالش بگردم که صدای جیغش اومد...

با ترس به روبه روم نگاه کردم ..

هیچی نبود اما صدا از اونجا میومد..

هوا تقریبا تاریک شده بود...

با دستای لرزون چراغ گوشیم و روشن کردم و جلو رفتم...

صدای جیغ ها رفته رفته واضح تر میشد..

صدای لادن بود...

دویدم سمت صدا و داد زدم:لادددددددن

لادددددددددددن...

لاددددددددن

هیچ جوابی نیومد و فقط صدای جیغای خفه بود..

دور تا دور درختای بلند بود و من نمیدونستم کجا رو بگردم..

از ترس نفسم بند اومده بود و کم مونده بود بزنم زیر گریه...

دوباره صداش زدم:لادددددددددددن..

لادددددددددددددددن

کجاییییییییی؟؟؟

ی صداهای ضعیفی میشنیدم ...

داشت صدام میکرد..

گوشام و تیز کردم و سمت صدا دویدم...

دیدمش...

به ی درخت بسته شده بود و دهنشم بسته بود..

قطعا ی جن و روح نمیتونه انقدر تمیز کار کنه..

همینجوری که اروم اروم به سمتش میرفتم ی چوب کلفت از زمین برداشتم و تو دستم سفتش کردم..

همه تمرکزم به جلو بود که یهو همون مرد پرید جلوم...

ی جیغ فرا بنفش کشیدم و با چوب محکم کوبیدم تو سرش و هولش دادم...

پرت شد زمین اما هنوز چشماش باز بود...

با ترس و در حالی که هیچ کنترلی رو اشکام نداشتم به سمت لادن رفتم و تند تند دستاش و باز کردم و داد زدم..

+فرار کننننننن...

با هم دیگه شروع کردیم به دویدم...

هوا تاریک تر شده بود و چیزی دیده نمیشد....

اما به غیر از صدای خودمون صدای قدمای سنگین و نفسای عمیق اون مردم میشنیدم...

داشت دنبالمون میومد....

سرعتم و زیاد کردم و دست لادن و گرفتم و خودمون و از جنگل به جاده پرت کردم...

ماشین و از دور دیدم...

داد زدم:لادن بدو ماشین اونجاست...

سرعتش و زیاد کردم و سریع به سمت ماشین رفتیم..

خودمون و داخلش پرت کردیم..

حامد سویچ و برده بود اما زیاد ماشین قاپیده بودم..

سیماش و کشیدم و به هم وصلشون کردم..

استارت زد ولی روشن نشد..

بازم اما بی فایده بود..

لادن داد زد:مبین بدو داره میاد.....

دوباره و دوباره و دوباره استارد زدم تا اینکه روشن شد...

سرم و با خوشحالی بلند کردم تا به لادن خبر بدم که....

هر دو باهم:جیییییییییییییییییییغ

****

#part_143

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°رادمان°°~

اروم در ویلا رو باز کردم و داخل رفتم..

حامدم پشتم اومد و در و بست..

برقا رو وصل کرده بودن ...

ی لامپ کوچیک و روشن کردم تا زیاد جلب توجه نکنه..

به همراه حامد بالا رفتیم ...

باور نمیشد انقدر به هدفم نزدیک باشم...

به انتقام ..

سمت اتاق مامان بزرگ رفتم و بازش کردم.

ی راس رفتم سر صندق...

حامدم کنارم نشست و با سیم و سنجاقایی که دستش بود شروع کرد به ور رفتن با قفل..

یکم طول کشید اما باز شد..

در صندوق و باز کردم و به داخلش نگاه کردم..

چند تا تیکه کاغذ بود..

چند تا نامه...

چند تا عکس..

از جام بلند شدم و گفتم:بریم اتاق زیر شیرونی..

امشب باید تمومش کنیم ..

همین امروز باید برگردیم..

من دلم شور میزنه..

سر تکون داد و گفت:منم خیلی نگرانم بهتره زود تر کارمون و انجام بدیم و برگردیم....

از جاش بلند شد و باهم به اتاق زیر شیرونی رفتیم..

تاریک بود و بوی نم میداد...

دستم و روی دماغم گذاشتم و به دور و بر زل زدم...

از این اتاق متنفرم...

احساس میکنم هنوزم بوی خون به دماغم میزنه..

هنوزم اون تصویر وحشناک جلو چشمه...

تصویری که جلو چشم خودم بهترین شخص زندگیم کشته شد...

اون روز با هم دعواشون شده بود..

بی بی گل فهمیده بود که مامان بزرگ چی کاره اس..

اون مدارکی که دستش بود...

اونا رو قبل از اینکه کشته بشه کجا انداخت؟؟

باید دنبالشون بگردم..

شروع کردم به گشتن ..

همه جا رو زیر رو کردم..

هر از گاهی ام چشم به خون خشک شده روی زمین میوفتاد که بعد بیست سال هنوز از بین نرفته بود..

لعنتی...

پس اونا کجا ان..

_رادمان بیا ببین اینا چیه ان..

بهش نگاه کردم و طرفش رفتم ..

_چند تا برگه تو دَرز دیوار هست ..

دست انداختم و با زور و نوک انگشتام برگه ها رو در اوردم..

خودشون بودن...

باورم نمیشد...

به حامد نگاه کردم و گفتم:وقت نداریم باید بریم ...

سریعا باید انتقالشون بدیم..

سر تکون داد و سریع از ویلا بیرون زدیم..

سوار ماشین شدیم و حامد با سرعت نور حرکت کرد..

لب تاب و از پشت ماشین برداشتم و تند تند شروع کردم به اتصال برقرار کردن..

هر چی بود و نبود و وارد سایت کردم..

باورم نمیشد...

انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چی کار کنم...

به محض اینکه انتقال تموم شد بابا باهام تماس گرفت...

گوشی و برداشتم و گفتم:تموم شد بابا تموم شد بعد از این همه سال همه چی تموم شد...

بابا:سریع برگرد تهران به مبین زنگ بزن ..

باهم بیاید تهران ..

فقط مونده ردش و بزنیم..

اومده ایران ارتور بهمون خبر داد..

سریع باشید؟؟

+باشه ..

دارم میرم دنبال مبین ..

سریع خودمون و میرسونیم..

چیزی نگفت و بدون حرفی قطع کرد..

خوشحال زدم زیر خنده که حامد ی دونه کوبوند تو بازومو گفت:ایول پسر من میدونستم تو میتونی..

دستم رو بازوم گذاشتم و چپ چپ نگاش کردم که همون لحظه صدای گوشیم بلند شد..

سرم و خم کردم و به صفحش زل زدم و با دیدن اسم رو گوشی..........

#part_144

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کپ کردم و ی دلشوره عجیب افتاد تو دلم..

تماس و برقرار کردم و گفتم:بله؟؟

_الو سلام عزیزم ..

حالت خوبه..

هیچ معلوم هست کجایی؟؟

نمیگی نگرانت میشم..

الان کجا رفتی ها کجا رفتی که عشقت و تنها گذاشتی.؟؟؟

نمیگی ی وخ میدزدنش ها؟؟؟

پسرک احمق من تو با زنگ زدن به پلیس زندگیت و نابود کردی..

+ماما‌ن بزرگ...

پرید وسط حرفم و گفت:درست حدس زدی عزیزم پشت همه ی اینا منم ...

من بودم که مبین و دزدیده بودم و توی احمق با زنگ زدنت به پلیس همه چی و نابود کردی..

از دست من فرار میکنی؟؟

تا کی؟؟

بلخره باید بیای پیش خودم اینجوری به نفعته...

اخمام و تو هم کردم و گفت:بس کن تو چی از جون ما بخوای ولمون کن ...

تو نمیتونی پیدامون کنی ..

بزار زندگیمون و بکنیم..

_نوچ نوچ نوچ تو خیلی خیلی از اون چیزی که فکر میکردم احمق تری..

پیدات نمیکنم؟؟؟

اخی پس هنوز نمیدونی عشقت پیش ماست ها...

چشمام گرد شد و قلبم از کار افتاد..

امکان نداره ..

امکان نداره..

اون داره من و منحرف میکنه ..

امکان نداره..

+دروغ میگی..

_دروغ؟؟؟

عاشقشم ولی خب این حقیقته...

پسراااصداش و در بیارید...

با استرس و ترس به جلو خیره شده بودم و تمام و حواسم شده بود گوش و اصلا به حامد که ترسیده ازم سوال میگرد توجه نمیکردم..

هیچ صدایی نیومد و مردی گفت:خانم هر کاری میکنیم صداش در نمیاد!!

صدای حرصی مامان بزرگ تو گوشی پیچید:دختره ی چموش..

محکم تر بزنید...

+تو دروغ میگی..

_صبر داشته باش زبون نفهم و چموش هست اما بلخره صداش در میاد..

همون لحظه صدای جیغ مبین بود که تو گوشم پیچید...

گوشی از دستم افتاد...

نه امکان نداشت امکان نداشت...

سرم و با دستام گرفتم و داد زدم :نههههههه

حامد ماشین و نگه داشت و گوشیم و برداشت...

زد رو اسپیکر و گفت:چی داری میگی عوضی؟؟

_اوه حامد ؟؟!

پسر کوچوله چه بزرگ شدی که جرعت میکنی به من فحش بدی...

زنت حامله است نه؟؟؟

میخوای کاری کنیم یدونه از جیغای مبین بزنه...

حامد:خفه شو..

خفه شو کثافت ...

با زنم چی کار کردی؟؟؟

اون کجاست؟؟؟

_جناب سرگرد تو از دوستت عاقل تری نوه من که متاسفانه عقل نداره..

ولی خوبه که تو به فکری...

کجاییم؟؟

سوال خوبیه .

ادرس و میدم به شرطی که به پلیس خبر ندید..

ایندفعه مثل اون دفعه نیست که راحت در برید...

چون ما هر جوری باشه پیداتون میکنیم..

به اون احمقم بگو به پلیس خبر نده چون انقدری از دوست دخترش‌متنفر هستم که همین الان بخوام صندلی زیر پاشو بکشم...

آه یادم رفته بود بگم زن تو و دوست دختر اون الان ی طناب ناز دور گردنشون و کافیه خطایی از شما سر بزنه تا صندلی ها با ی لگد پرت شه و بعد در عرض یک دقیقه.

پخ پخ ...

و بعد بلند زد زیر خنده...

عصبی ناخونام و تو دستام فشار دادم و اشکام ریخت...

چقدر بگم چه جوری بگم...

من از این زن متنفرررررررررررررررم...

حامد در حالی که سعی میکرد صداش نلرزه گفت:باشه باشه ادرس بده به هیچ کس نمیگیم فقط کاری باهاشون نداشته باش..

_با اینکه سخته اما باشه کاریشون ندارم اما سریع خودتون و برسونید به.........

#part_145

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

حامد:کجا چرا نمیگی؟؟

_روستا...

رادمان میدونه کجاست...

ما تو ویلاییم..

سریع به سمت حامد که با تعجب نگاه میکرد برگشتم و گفتم:باشه ما میایم روستا..

_رسیدیت بهم زنگ بزنید اونوقت میگم کجا ام...

خواستم چیزی بگم که گوشی و قطع کرد..

حامد گوشی و داد دستم و گفت:ما الان روستا بودیم اونا..

پریدم وسط حرفش و حرصی پوزخند زدم و گفتم:اون میخواد ما رو دور بزنه میخواد ببینه به پلیس زنگ میزنیم یا نه؟؟

_میزنیم؟؟؟

چند دقیقه چیزی نگفتم و بعد:نه نمیزنیم ..

هم خودمون از پسش بر میایم و هم ..

به دندونم اشاره کردم که ی لبخند تلخ زد و گفت:حالا چی کار کنیم..

دوباره پوزخند زدم و گفتم:اون احمق ی درصدم فکر نمیکنه من اگه احمق باشم از خودش به ارث بردم..

لب تاب و باز کردم و شروع کردم به ردیابی..

+اونقدر احمقه که با خط خودش بهم زنگ زده..

راحت میتونم ردش و پیدا کنم..

حامد خوشحال استارد زد و گفت:برم کجا؟؟

نگاهم و از لب تاب گرفتم و گفتم:اصفهان...

****

ماشین و یکم دور تر از کلبه نگه داشت و گفت:حالا چی کار کنیم؟؟

+خودش گفت بهم زنگ بزنید.بزار فکر کنه روستاییم...

بهش زنگ زدم و گوشی و رو بلند گو گذاشتم..

_چیه؟؟

+رسیدیم

_خیلی خب احمقا برگردید اصفهان ما هنوز تو کلبه ایم....

+مسخرمون کردی؟؟

_همینه که هست پسرم اگه ناراحتی میتونی نیای دنبالش ..

من خوشحال میشم ی گوله حرومش کنم..

اما میدونی چیه میخوام بهت بگم مامان بزرگت و برا چه دختری فروختی..

+واسه چه دختری؟؟

_میای میفهمی

+باش داریم میام..

گوشی و زود تر قطع کردم و به حامد اشاره کردم پیاده شه..

با هم پیاده شدیم و اروم اروم به سمت کلبه رفتیم...

دیدمشون...

باورم نمیشه ...

مبین بود..

مبین من ..

به درخت بسته شده بود و با سر صورت پر از خون به طرف زمین خم شده بود..

بیهوش بود...

نگام سر خورد به لادن ..

وضعیت خوبی نداشت اما حالش از مبین بهتر بود..

این زن با مبین دشمنی داشت..

با من دشمنی داشت..

با همه دشمنی داشت..

اون فقط خودش و میدید..

خودشو..

به طرف حامد برگشتم و دیدم به اونا زل زده و بی صدا اشک میریزه ..

دستم و رو شونش گذاشتم و گفتم:هی پسر ..

چته قوی باش..

میبینی که حال لادن خوبه...

_اما مبین بیهوشه..

اما معلوم نیست بچه ای زنده باشه یا نه..

اما زنم در حد مرگ کتک خورده...

همش تقصیره منه اگه من...

پریدم وسط حرفش و گفتم:خفه شو بابا تو این وضعیت اعصاب تو رو ندارم...

اونا ردمون و زده بودن ربطی به تو نداره..

تقصیر من بود که اومدم پیشت ..

از اولم نباید تو و زنت و وارد این بازی میکردم...

خواست چیزی بگه که یهو صدای گفت:اصلا تقصیر منه نظرتون..

هر دو با تعجب سمت صدا برگشتیم و.........

#part_146

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

به جلو پرتمون کرد که هر دو افتادیم زمین...

سرم و بلند کردم و به مامان بزرگ که با تعجب نگامون میکرد نگاه کردم..

*خانم ببین چی اوردم براتون..

دو تا جوجه احمق که فکر میکنن زرنگن..

مامان بزرگ ابروشو بالا انداخت و گفت:من و دور میزنید؟؟؟

نه خوشم اومد...

به حامد نگاه کرد و گفت:کار تو ..

این از این عرضه ها نداره...

ی پوزخند زدم و چیزی نگفتم ..

جلو اومد و روبه روم وایستاد و گفت:بیچاره...

دلم واست میسوزه..

از همه خوردی ..

از همه...

با نفرت نگاش کردم که ی لبخند حرص درار زد و گفت:البته از من بیشتر...

ازم فاصله گرفت و گفت:پسرا بیدارشدن کنید...

با تعجب نگاشون کردم که ی سطل اب یخ برداشتن و با شدت رو سر دخترا ریختن..

همزمان با حامد داد زدم و گفتم:چیکار میکنی عوضی؟؟؟

_اوه اوه رادمان تو خیلی بی ادب شدیا..

البته خب حق میدن مامانی نداشتی که بخواد بهت ادب یاد بده...

به حرفش اهمیت ندادم و به مبین که بی جون چشماش و باز کرده بود و نگام میکرد نگاه کردم..

+چی میخوای از جونمون ؟؟

باز میخوای چیکار کنی؟؟

_عع خب میدونی تو ی بار ثابت کردی که نمیتونی از پس کارای من بر بیای پس فقط به درد ..

زل زد تو چشام و گفت:به درد مردن میخوری..

چون چیزایی و قراره بهت بگم که نباید بدونی...

اما میگم تا بفهمی این ..

این دو هزاری که من و بهش فروختی کیه...

با دلشوره و تعجب نگاش میکردم که ادامه داد..

_خب خب خب اول از کجا شروع کنیم ؟؟

اها از اول اولش یعنی زمانی که من و بی بی گل خواهر بودیم ..

البته هنوزم هستیما اما خب اون عمرش و داد به شما...

از زمانی شروع میکنم که ی دختر ۱۵ساله بیشتر نبودم بی بی گل ی سال ازم بزرگ تر بود..

و فکر میکرد با این ی سال از من فهمیده تره...

یادمه دو تا فقیر بدبخت بی پدر و مادر بودیم که میرفتیم مثل خر تو خونه ارباب روستا کار میکردیم..

خب شنیده بودیم ارباب ی پسر خوشگل و خوشتیپ و فرنگ رفته داره اما تا حالا ندیده بودیمش..

ارزوی همه دخترا روستا این بود که عروس خان بشه اما خب هیجوره امکان نداشت..

اون پسر حتی رقبت نمیکرد تو روستا بمونه چه برسه به این که بخواد یکی از فقیر فقرای روستا رو زن خودش کنه..

خب بگم از خودم و بی بی گل..

من ی دختر تنبل و غر غر و بودم و با همه با خشونت برخورد میکردم ..

درس و دوست نداشتم و چون پول نداشتم از خدا خواسته غیدشو زدم..

اما بی بی گل خیلی زرنگ بود ..

خوشگل و مهربون ..

در عین حال بازیگوش..

سرش همه جا میجنبید ..

از همه چی خبر داشت...

بدون اینکه بره مدرسه خودش درس میخوند..

وقتی میرفتیم خونه ارباب همیشه شیطونی میکرد..

تخیلی بود و همیشه خودش و جای خانم عمارت میذاشت و با غرور از پله های عمارت پایین میومد..

همیشه مسخره اش میکردم..

میگفتم تو دیوونه ای..

اما درست تو همون روزا بود که خان زاده از شهر برگشت ..

همون روز که و تو همون لحظه که بی بی گل مشغول مسخره بازی بود و من با غر غر مسخره اش میکردم...

از در اومد تو نگاهش ثابت پله هایی شد که بی بی گل ازش پایین میومد و نگاه من قفل اون...

خیلی خیلی زیبا بود..

از اون چیزی که فکر میکردم فوق بهتر بود..

تو همون نگاه اول دیوونه اش شدم و اون...

تو همون نگاه اول دیوونه اش شد..

هیچ وقت فکر نمیکردم بی بی گل که اصلا تو باغ عشق و عاشقی نبود و فقط به فکر شیطونی و بازیگوشی بود بتونه تا این حد دل ببره از خان زاده بزرگ روستا ...

و من ...

انتظار نداشتم انقدر زود و با ی نگاه جذبش بشم...

ی چند دقیقه سکوت کرد..

به مبین نگاه کردم که با کنجکاوی مامان بزرگ و نگاه میکرد...

هیچ کس هیچی نمیگفت ..

همه منتظر ادامه بودن...

ادامه داستان...

ی داستانی که تا الان ناگفته مونده بود..

ی نفس عمیق کشید و لباش از هم باز کرد و ادامه داد.................

#part_147

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_بیخیال حوصله ندارم بگم چی شد و چرا شد اما...

بابا بزرگت پاش و تو ی کفش کرد که الا و بلا من این دختر و میخوام...

خبرش تو کل روستا پیچیده بود و من هر لحظه بیشتر از گذشته از بی بی گل متنفر میشدم..

با خودم احد کرده بودم هر جور شده نزارم اینا باهم ازدواج کنم..

به خان دروغ میگفتم و بی بی گل به بدترین شکل ممکن معرفی میکردم..

بهش میگفتم دختر خوبی نیست و همه پسرای روستا رو خام خودش میکنه..

اونم باور کرده بود و برای اینکه ابروش و حفظ کنه نمیذاشت که محمد با بی بی گل ازدواج کنه...

اما اون بیشتر از حرفای باباش بی بی گل و دوست داشت و بدون اجازه عقدش کرد..

ارباب هر جوری بود سعی میکرد پنهون کنه این قضیه رو تا این که...

بی بی گل حامله شد..

اون موقع دیگه نمیشد مخفیش کرد..

اونجا بود که بهم ی پیشنهادی داد..

گفت تو دختر خوبی هستی و من میدونم محمد با تو خوشبخته...

گفت تو باید باهاش عقد کنی و وقتی بچه بی بی گل بدنیا اومد اونو به عنوان بچه خودت معرفی کنی..

من که از خدا خواسته بودم ..

بی بی گلم اصولا فقط نگاه میکرد..

بابا بزرگت بود که به شدت مخالفت میکرد اما بلخره اونم راضی شد..

باهام عقد کر اما چه عقدی..

فقط اسمم بود که رو شناسنامش بود..

هیچ جوره پیشم نبود..

اصلا من و زن خودش قبول نداشت..

وقتی بابات بدنیا اومد...

پوزخند زد و گفت:درسته وقتی بابات پسر بی بی گل و محمد خان بدنیا اومد اونو دادن به من...

خیلی دوسش داشتم..

بچه بودم و حس خاله بودن بدجور تو دلم فوران کرده بود..

اونو من بزرگ کردم و بهش گفتم مادرتم..

اما داستان تموم نمیشد..

در حالی رامین دست من بود و به من میگفت مامان بی بی گل هر روز براش میمرد و تر و خشکش میکرد...

این به اندازه کافی ازارم میداد که با وجود رامین محمدخان بیشتر از بیشتر بی بی گل و دوست داره. و باردار شدن دوباره گلی شد غوز بالا غوز....ایندفعه نمیشد چیزی و پنهون کرد و همه فهمیده بودن که بی بی گل زنه محمد خانه..

ارباب که این وضعیت و دید کفشش و تو ی پاش کرد که الا و بلا مریم باید واسه من وارث بیاره و من اینا رو قبول ندارم...

اما محمد خان قبول نمیکرد به هیچ وجه..

حتی با وجود اصرارای خود گلی هم راضی نشد..

رشید و ریحانه بچه من و محمد خان نیستن ..

بچه من و احمدن..

احمد برادر کوچیک محمد..

اما خب مجبور شد که شناسنامه های اونا رو به اسم خودش بگیره...

بگم از بچه تو شکم گلی که محسن بود ..

محسن کسی که به همون اندازه که رامین و دوست داشتم از اون متنفر بودم..

محسن پدر مبین....

#part_148

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با دهن باز و چشمای گرد شده نگاش کردم که زد زیر خنده و گفت:واییی چه هیجانی و عاشقانه...

مبین ...

مبین موسوی رادمهر ..

نوه بی بی گل و محمد خان ..

عمو زاده رادمان...

وایییی این داستان باید تو کتابا ثبت بشه ...

مگه نه؟؟

تعجب کردی رادمان جون ..

تعجب نکن مبین خبر داشت..

نگفتی بهش مبین؟؟؟

نگاه متعجبم و رو مبین سر دادم که نگاهش و ازم گرفت و با صدای کم جونی گفت:با این حرفا میخوای چی و ثابت کنی؟؟

با اذیت کردن ما به کجا میرسی؟؟؟

به طرفش رفت و روبه روش وایستاد و گفت:به اوج لذت...

میخوام رادمان بفهمه دلشو به چه عجوزه ای باخته ...

میخوام بفهمه بازیش دادی..

مبین:من بازیش ندادم...

ازش دور شد و گفت:اونو خود رادمان تشخیص میده...

خب کجا بودیم ؟؟اها...

خب ما اومدیم تهران..

بابا بزرگت بچه شهری بود و تحمل روستا رو نداشت..

من و بابات و بچه هام و تو ی خونه گذاشت و خودش و گلی محسن رفتن ی جا دیگه...

اینجوری از شر من راحت میشد..

هر از گاهی ام بابات و میبرد تا گلی ببینتش..

خب من تنها بودم و وجودم پر از نفرت و کینه ..

دلم میخواست به جایی برسم که بابا بزرگت التماسم و کنه ...

با ی گروه اشنا شدم ..

زد کشور و انقلاب و اینجور چیزا بودن..

عضوشون شدم..

کارشون جاسوسی بود و حقوقش عالی..

همه کار میکردم تو اون گروه ..

همه کار...

خیلی سال گذشت و من همچنان به کارم ادامه میدادم و موفقم بودم ..

تا اینکه تو سازمان به ی دختری به نام لیلی اشنا شدم...

بهم دستور دادن تا لیلی با پسرم ازدواج کنه تا اتحادمون بیشتر بشه و کم کم پسرمم بیارن تو کار..

به رامین پیشنهاد دادم اما...

اون ی زبون نفهم مثل باباش بود..

خود سر و بدون اینکه به من بگه زن گرفته بود و دو تا بچه ام داشت...

از طرف سازمان بهم فشار میومد و من مجبور بودم هر طور شده کاری کنم که لیلی با رامین ازدواج کنه..

تهدید کردم ..

زنش و بچه هاش و..

اونم که ی چیزایی بو برده بود ترسید و قبول کرد..

مامانتم بود ...

نتونست از رامین دل بکنه و نرفت..

اما خب فضول بود خیلی فضول..

تو همه کارم دخالت میکرد و ازم مدرک جمع کرده بود..

نمیخواستم باهاش کاری داشته باشم اما خودش نخواست..

این دو تا رو میبینی؟؟

اول تا سر حد مرگ ترسوندم و بعد گیرشون انداختم...

درست همین کار و با مادرت کردم..

عمارت بابات براش شده بود عمارت ارواح..

به جنون رسیده بود ..

دیوونه شده بود..

میخواستم ی جا گیرش بیارم و زبونش و لال کنم اما اون لعنتی زود تر از من دست به کار شد و فرار کرد..

و البته قبل به درک رفتنش همه چی و همه مدارک و به گلی داده بود...

اون روز تو روستا دور هم جمع شده بودیم که تو اتاق زیر شیرونی خفتم کرد..

گفت همه مدارک و داره و اگه دست از سر زندگی اون و بچه هاش بر ندارم همه رو لو میده و حکمم میشه اعدام...

گفت من خوبی تو رو میخواستم اما تو نه...

نه خوبی خودت و میخوای نه خوبی من ..

بهش پوزخند زدم و گفتم من حتی اگه بچه هامم جلو راهم باشم نابودشون میکنم تو که هیچی نیستی..

عصبی شده بودم نمیدونستم چیکار کنم..

نمیخواستم اما...

کشتمش...

توی اتاق زیر شیرونی کشتمش..

مدارکم همون جا گم و گور کردم..

فرار کردم اما..........

#part_149

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

نمیدونم کی من و گلی و دیده بود و به محمد خبر داده بود...

بعد از مراسم کفن و دفن و اینجور چیزا،محمد داغون شده بود..

من سعی کردم حالا که گلی نیست بهش نزدیک بشم ولی اون...

بهم گفت میدونه کار منه..

گفت ازم شکایت میکنه ..

کاری میکنه اعدام بشم..

خب عصبی بودم..

از ی طرفم یکی و کشته بودم و قتل دوباره واسم اسون شده بود...

مهم نبود من دوسش دارم ..

مهم این بود که اون سر راه ام بود...

همونجا تو حیاط روستا کارش و تموم کردم..

بعدم از ایران رفتم لندن..

ی مدتی بود اونجا بودم و همه چی عالی بود..

اینور خودم جاسوس داشتم..

هر اتفاقی که اینجا میوفتاد و به گوش خارجیا میرسوندم..

از طرفی با ی باند قاچاق اعضای بدن همکاری میکردم ..

بابات اینور بود و هر از گاهی مسافرتای کاری میرفت..

لیلی جاسوس خونتون بود اما..

اون شب با اون کار مسخره اش همه چی و خراب کرد..

به گوش بابات رسیده بود که مامانت خودکشی کرده و زود تر از اون چه که باید اومد خونه..

همه نقشه هامون بهم ریخت و بابات پرتش کرد بیرون..

نمیدونستم چی کار کنم و چه جوری قضیه رو درست کنم ..

از طرفی محسن سر و گوشش میجنبید و به فکر انتقام مرگ مامان باباش بود..

دنبال ارثی بود که باید بهش میرسید و من نذاشته بودم..

تو اون زمان بدبخت ترین ادم دنیا بود..

دو تا دختر کوچیک داشت ...

خانواده زنشم درست حسابی نبودن..

پس کشتن اون از همه چی راحت تر بود ..

قرار بود هر چهارتاشون باهم بمیرم ولی نمیدونم چرا اون روز دختراش و با خودش نبرد..

داشتن میرفتن مسافرت و من ماشینشون و دستکاری کردم...

خودش و زنش رفتن به جهنم اما ..

خب زیاد مهم نبود..

چون دو تا دختر بچه کوچیک و بی پدر و مادر نمیتونستن کاری کنن..

بیخیالشون شدم و گذشت تا بهم دستور دادن هلنا رو وارد خانوادم کنم..

هیچ دلم نمیخواست بچه های خودم اسیب ببینن ..

پس کی بهتر از شما..

به رایان گفتم اما خب از اونجا که تو خانواده شما دو زنه بودن رسمه ،اونم یکی دیگه رو وارد قضیه کرد..

کیانا نوه خودم بود..

نمیتونستم کاری کنم ..

پس فقط سعی کردم ساکت باشم...

با این حال هلنا کارش و خوب بلد بود و موفق بودیم..

ی چیزایی از دور و بر میشنیدم ..

مثلا اینکه دختر محسن بزرگ شده و میخواد ی غلطایی بکنه ..

اما خب جدی نگرفتم و برای اینکه نفوذمون بیشتر بشه یکی از دخترای سازمان و به تو پیشنهاد دادم..

تو رو دوست داشتم..

ساده و احمق بودی..

نه مثل بابات خود سر نه مثل داداشش کنجکاو..

اما خب از همون ایل و خاندان بودی دیگه..

مثل همشون..

گفتی نامزد داری...

بیخیال دو زنه کردن تو شدم و گفتم که میخوام ببینمش..

باید مطمعن میشدم سر کارم نمیزاری تا تو ی زمان مناسب هم تو هم نامزدت و توی کار میکشیدم...

وقتی اومدم ایران و...

با دیدن مبین که اونقدر شبیه بی بی گل بود عصابم خورد شد و رفتم تو اتاقم..

انقدر به هم ریخته بودم که به هلنا گفتم بیاد و ته و توی قضیه رو در بیاره..

اما ..

اون کشتی مون..

مجبور شدیم برگردیم..

غید تو نامزدت و زدم ..

برگشتم و...

بزار اول بگم از مبین ها؟؟

بگم چرا اومد پیش تو؟؟

چرا خودشو جای پسر جا زد؟؟

چرا و دنبال چی بود؟؟

منتظر و کنجکاو نگاش کردم که ی نگاه به مبینی که نگاهش روی من بود انداخت و گفت.........

#part_150

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_مبین،من بگم یا خودت میگی؟

مبین با صدای عصبی و لرزون گفت:بس کن..

من کار اشتباهی نکردم.

مامان بزرگ خندید و گفت:

_بزار ببینم درست فهمیدم یا نه؟

تو دنبال انتقام از من بودی درسته؟

میخواستی هر جور شده زندگیت و درست کنی..

از خیلی قبل همه چی و زیر نظر داشتی..

اما اشتباه میکردی..

تو میدونستی که یکی از نوه های پسریم با من هم دستِ .اما نمیدونستی کیه و کجاست..

از روی خریت فکر کردی چون رادمان ایرانه و من لندن ،پس راه ارتباطی من اونه..

بخاطر همین شروع کردی به تحقیق کردن درباره رادمان..

از اون طرف دوست پسر عزیزت ،امین..

اون میدونست تو دنبال رادمانی و بهت ی پیشنهاد داد...

گفت تو برو تو عمارت رادمان و هر اتفاقی افتاد به من بگو ..

اینجوری ی پولی هم گیرت میاد..

تو هم که فکر میکردی اینجوری بهتر میتونی مدرک جمع کنی قبول کردی..

اما خب نمیتونستی به عنوان دختر بهش نزدیک بشی .

چون رادمان از دخترا متنفر بود قطعا ادم حسابت نمیکرد...

خودت و به عنوان پسر جا زدی و وارد زندگیش شدی..

نمیدونم چرا و چجوری تو رو به عنوان بادیگارد قبول کردن اما خوب کارت و بلد بودی و از هر راهی استفاده میکردی تا به رادمان نزدیک تر بشی..

گزارش لحظه ای به امین که نمیدونم کدوم خری هست و چی از رادمان میخواد میدادی..

اما هیچی دست و بال تو رو نمیگرفت چون تو رادمان و با کیان اشتباه گرفته بودی...

رادمان هیچی نداشت که به درد تو بخوره..

تو فهمیدی این اون نیست اما دست نکشیدی..

چون از عشقت دستور میگرفتی..

از امین..

اون بهت گفت رادمان و عاشق خودت کنی ..

اون بهت گفت ابراز علاقه کنی و خامش کنی..

اون قصدش نابودی رادمان بود و تو این کار و کردی..

نابودت کرد رادمان..

کاری کرد دست به کارایی بزنی که تا حالا نزده بودی..

من و فروختی..

من تو رو دوست داشتم اما تو من و به کسی که بازیت داده بود و بعد از تموم شدن کارش میرفت پیش عشقش و بهت قاه قاه میخندید فروختی..

اون ی جاسوس بود..

ی موش گوش دراز...

حق تو این نبود..

حقت این نبود که با این کثافت بمیری..

چشمام دو دو میزد..

قلبم کند میزد و نفس کشیدن برام سخت بود..

چشمام مملو از اشک شده بود و چونم بی اراده میلرزید..

دروغ..

دروغ نه؟؟

مبین با من این کار و نمیکنه..

مبین من و دوست داره ..

خودش گفت که دوسم داره..

مبین دروغ نمیگه..

دستام و رو زمین گذاشتم و خاک و تو دستم مشت کردم..

از پشت پرده لرزون اشکم به مبین زل زدم...

داشت نگام میکرد...

چرا گریه میکنه؟

عذاب وجدان داره یا دلش به حالم میسوزه؟

سرش و محکم به چپ و راست تکون داد و گفت:دروغه..

دروغههههه.

گریه میکرد و با داد میگفت دروغه اما،

مگه اون نبود که ...

#part_151

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مگه اون نبود که با امین قرار میذاشت؟

مگه اون نبود که حدفای عجیب غریب میزد؟

مگه اون نبود اتاق من و می گشت؟؟

مگه اون نبود که...

چشمام و رو هم گذاشتم و خالیشون کردم..

گرمی اشکهام اذیتم میکرد ...

با همون دستای خاکی پاکشون کردم و دوباره به مبین زل زدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:چرا؟

چرا این کار و با من کردی؟

گریه اش شدت گرفت و در حالی که سعی میکرد از جاش بلند شه داد زد: اشتباه میکنیی

بخدا اشتباه میکنی.

دروغه؛ بخدا دروغه.

بزار بگم؛ بزار خودم بهت بگم.

فقط نگاش کردم و هیچی نگفتم.

صدای حامد و از بغل گوشم شنیدم و بهش نگاه کردم.

_بزار بگه رادمان؛ مامان بزرگت هیچ وقت راست نمیگه.

_خفه شو!

به سمت صداش برگشتیم که عصبی داد زد:اصلا این اینجا چی میگه ؟

اینو زنش و ببرید تو کلبه تا بگم چی کارشون کنید..

چند نفر سمتشون رفتن و بلندشون کردن..

لادن جونی نداشت اما حامد سعی میکرد از دستشون خلاص شه.

ولی موفق نبود و تو کلبه بردنشون..

نگاه منتظرم و به مبین دوختم تا توضیح بده..

به حرفای این زنیکه نمیشه اعتماد کرد..

مریم دست به سینه وایستاد و گفت:خب بگو ببینم چی میگی.

مبین چند تا نفس عمیق کشید و با بغض گفت: رادمان من بهت دروغ گفتم.

خیلی بهت دروغ گفتم.

اما دورت نزدم.

من دنبال انتقام نبودم.

فقط حق ام و میخواستم؛ میدونستم اگه بیام و بگم بهم نمیدنش .

مجبور شدم ی آتویی بگیرم و با استفاده از اون جلو بیام و ارث ام و بگیرم..

خسته شده بودم از بس سگ دو زده بودم و به جایی نرسیده بودم.

دلم ی زندگی اروم میخواست.

امین پسر ی سرهنگه.

خودش پلیس نیست اما باباش تو رو میخواست.

من و برد پیش باباش.

گفت میخواد که من بیام سمت تو، و کنترلت کنم.

گفت حواسم به تو باشه.

فقط کارات و کنترل کنم.

من فکر میکردم تو اون نوه ای هستی که با مریم دستش تو ی کاسه اس.

گفتم اینجوری میتونم به حقم برسم.

اونا گفتن تو از زنا بدت میاد.

گفتن هم واسه راحتی کار خودم هم واسه اینکه بتونم به تو نزدیک بشم تیپ پسر بزنم.

گفتن امین همیشه مواظبم هست.

قبول کردم و بهشون گفتم من عشق کارای پلیسی و دارم.

اون روز که تو حرفای من و امین و تو پارک شنیدی منظور من از عشق همین کار بود.

من ی حسایی بهت داشتم.

از کارم پشیمون شده بودم.

گفتم دیگه نمیخوام باشم اما اونا مجبورم کردن.

گفتن کاری و که شروع کردم باید تموم کنم.

اون روز تو شو به امین گفتم تو رو دوست دارم ؛بخاطر همین اون جوری کرد و من و بوسید.

دوست ام داشت و نمیخواست من به تو وابسته شم.

اما من نمیتونستم ازت دل بکنم.

وقتی تو اونجور باهام صحبت کردی مردم..

دلم میخواست ی جا پیدا کنم و زار بزنم..

با خودم احد کردم ازت فاصله بگیرم و رو هدفم تمرکز کنم.

اون روز تو اتاق دنبال چیزی میگشتم تا باهاش به هدفم برسم اما تو مچم و گرفتی .

ازت خجالت میکشیدم ..

با گریه خندید و گفت:تو لخت بودی

میخواستم ازت فاصله بگیرم اما تو نمیذاشتی .

بهم گفتی ببخشمت.

من از خدام بود ؛بخشیدمت اما .....

#part_152

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

من تو گردنبندم شنود داشتم ردیاب داشتم..

امین همه حرفامون و میشنید.

بهم زنگ زد.

بهم یاداوری کرد ولم نمیکنه.

گفت دلش برام تنگ شده .

گفت میخواد ببینتم.

مجبوری بهش گفتم شب میام ؛اما تو همون موقع بهم گفتی میخوای ببریم ی جایی..

اولش دو دل بودم..

خب میترسیدم؛ من فکر میکردم تو ی قاتل و دیوونه ای.

اما قلبم باور نمیکرد.

نمیدونم چرا اما بهت اعتماد داشتم.

قبول کردم..

همون لحظه بهم زنگ زدن .

جوابشون و ندادم.

بازم زنگ زدن.

تو رفتی لباسات و عوض کنی و به من میگفتن که با تو نرم..

حرفشون و گوش ندادم ..

دلم نمیخواست با تو بودن و از دست بدم..

گردنبندمم در اوردم و تو اتاقت گذاشتم..

وقتی با هم رفتیم.

با اون ماجراهایی که پیش اومد و اون خونه مشکوک و کارای مشکوک تر تو

دیوونه شده بودم..

فقط از خدا میخواستم تو اونی که فکر میکنم نباشی ..

نمیتونستم باور کنم بد باشی..

وقتی برگشتیم رفتارت عجیب تر شده بود اما..

من و بردن بازجویی..

امین و باباش خیلی دعوام کردن..

هی میگفتن باید حرفشون و گوش میدادم..

هر لحظه با حرفاش و به بد بودن تو اضافه میکردن..

داشتم دق میکردم که...

بابات اومد پیشم..

از اول همه چی و گفت.

گفت میدونه من برادر زاده شم.

گفت میدونه دنبال چی ام.

گفت رادمان اونی که تو مبخوای نیست.

تو دلم عروسی بود..

داشتم از ذوق سکته میکردم..

اون همه چی و بهم گفت.

همه چی.

از خوشحالی با اینکه گفته بودی نیام اما اومدم عمارت..

نمیدونستم چی کار کنم..

انگار که تو رو صاحب خودم میدونستم.

به همه دستور میدادم و واسه خودم کیف میکردم اما..

با اون حرفای بادیگارده عصبی شدم ..

تو خوب بودی و دلم نمیخواست ازت بد بگن..

وقتی به تو گفتم و تو کاری نکردی.

وقتی اون پیشنهاد و بهم دادی..

مردم..

تازه فهمیدم چقدر بدبختم..

تازه فهمیدم چقدر بی چاره ام..

من دختر بودم و تو ..

از زنا متنفر بودی.

حرفای بادیگارده داشت درست در میومد..

تو، تو ذهن من همجنس باز و من تو ذهن تو همجنسباز بودم..

در حالی که تو اشتباه میکردی..

نمیتونستم بهت بگم که ارتباط من و امین چیه.

تو حرف من و باور نمیکردی..

انقدر به بدبختی خودم ایمان اورده بودم که غید همه چی و زدم حتی تو..

میخواستم برم که رفته باشم اما..

بهت که گفتم بقیه اش و ؛ بابات بهم زنگ زد..در حالی که دوباره گریه میکرد و بغض کرده بود ادامه داد:

من بهت دروغ گفتم رادمان.

اما دورت نزدم.

من دوست دارم..

بخدا دوست دارم..

#part_153

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_خب، خب، خب، قصه قشنگی بود .
اما تو قصه گوی خوبی نیستی.
اصلا بلد نیستی دروغ بگی..
اخه عقل کل رادمان به چه درد پلیس میخوره .
یا مثلا رامین برا چی باید پیش پلیس باشه..
به هر حال مهم نیست که تو رادمان و دوست داری یا نه.
مهم اینکه بهش دروغ گفتی و هنوزم دروغ میگی ..
رادمان تحمل این همه دروغ و نداره و حرفت و باور نمیکنه..
مگه نه؟؟؟

+نههههه
سریع برگشت سمتم و با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:نه ؟؟
به مبین نگاه کردم .
با التماس نگام میکرد. من حرفاش و باور میکردم.
اون همه چی و نگفت اما من فهمیدم..
امین پسر سرهنگه(همون سرهنگی که رادمان و دعوا میکرد)

بابا و سرهنگ دست به یکی کرده بودن تا وقتی من از پیش بابا میرم ی جوری کنترلم کنن..

از کارام سر در بیارن و نزارن بیشتر از حد جلو برم.

نگام و روی مریم سر دادم و با لحن محکم و جدی گفتم:نه ..

من باور میکنم..

عصبی دندوناش و رو هم فشار داد و داد زد:احمققق..

اون بهت دروغ گفته..

دروت زده..

چرا حرفاش و باور میکنی.

چرا انقدر ساده ای.

حداقل تو روزای اخر عمرت چشمات و وا کن...

حرصی از جام پاشدم که بادیگارداش اومدن طرفم و محکم گرفتنم ..

همون جور که سعی میکردم از دستشون خلاص شم داد زدم: خفه شووو..

انقدر نگو احمق..

از این کلمه متنفرم..

احمق تویی نه من..

احمق تویی که هنوزم فکر میکنی زرنگی..

دیوانه.

انقدر سرت تو نقشه هات بود که از دور و برت خبر نداری..

تو چی فکر میکردی؟

فکر میکردی واقعا بابای من نمیدونه تو مامانش نیستی؟

فکر میکردی از گند کاریات خبر نداره؟

فکر میکردی به فکر انتقام پدر و مادرش نیست؟؟

تو انقدر احمقی که این همه سال نفهمیدی پسرت پلیسه..

نفهمیدی این همه سال ازت مدرک جمع کرده..

نفهمیدی هر دو تا پسراش و علیهت شیر کرده..

تو خیلی احمقی..

خیلی..

سرهنگ رامین موسوی تو ایران و سرگرد رایان موسوی تو لندن از دایره جنائی پیگیر قتل ها و کثافت کاری های تو بودن ..

همشون و لیست کردن و به اندازه کافی ازت مدرک دارن..

اما میدونی چی تو رو تا الان زنده نگه داشته.؟..

اون مدارکی که دست بی بی گل بود و تو سر به نیستش کرده بودی..

میدونی کی دنبالشون میگشت؟

من..

من، رادمان موسوی، مامور امنیتی کشور جمهوری اسلامی ایران..

پوزخند زدم و گفتم :همونی که تو بهش میگی احمق..

همونی که تو رو اون شب تو اتاق زیر شیرونی دید..

همونی که به محمد خان خبر داد..

مدارک و بدست اورده..

دیگه چیزی به اخر عمرت نمونده..

کاش عقلت برسه و به جای اینکه حرص بخوری .بری و اشهدت و بخونی..

دستاش مشت شده بود و صورتش به قرمزی میزد..

فکش منقبض شده بود ونفس نمیکشید...

یک دفعه منفجر شد و داد زد:ببندینشون

دیگه نمیخوام یک دقیقه هم زنده بمونن

#part_154

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

چند نفر از بادیگارداش به سمت مبین رفتن و بلندش کردن..

تمام زورم و جمع کردم از دستشون خلاص بشم و برم پیشش اما اونا محکم گرفته بودنم و نمیذاشتن تکون بخورم..

دست و پاش و با خشونت بازکردن و محکم کوبوندنش به درخت..

دستم و کشیدم و داد زدم:ولم کنید عوضی ها ..

چیکارش دارید.؟

مریم همونجور که عصبی با گوشیش کار میکرد گفت:نگران نباش تو هم الان میری همونجا..

ببرینش..

هولم دادن سمت درختی که مبین و بهش بسته بودن ..

از خدا خواسته طرفش رفتم اما نذاشتن بهش نزدیک بشم و من و اونور درخت بستن...

حرصی خودم و تکون دادم و گفتم:ولم کنید ..

چی کار میکنید..

بازم کنید..

مریم طرفمون اومد و عصبی گفت:بهتره خفه شی ..

ده دقیقه فقط ده دقیقه مونده تا بری جهنم ..

بهتره حرفاتون و باهم بزنید تا من برم و برگردم و اون وقت ...

با دستای خودم خفه اتون میکنم..

ازمون واسله گرفت و به سمت کلبه رفت..

سرم و کج کردم اما نمیتونستم ببینمش..

چرا هیچی نمیگه ؟

نکنه طوریش شده باشه؟

اروم با صدای لرزون صداش زدم:مبین.

جوابم و نداد ..

این دفعه پر بغض تر صداش زدم:مبین

ی چی بگو.

حالت خوبه؟

اروم و پر درد گفت:اره.

سرم و بیشتر چرخوندم و گفتم:مبین.

بیا دیگه دروغ نگیم ها؟

اصلا مهم نیست ده دقیقه بعد چه اتفاقی میوفته..

بیا این ده دقیقه رو به هم دروغ نگیم.

باشه؟

اروم تر از قبل گفت:باشه.

سعی کردم بغضم و قورت بدم و صدام نلرزه و دوباره حرفم تکرار کردم:خوبی؟

پر بغض گفت:نه.

تو چی؟

+نه

منم خوب نیستم.

صدایی ازش نیومد که دوباره با همون لحن لرزون گفتم:مبین.

دستت و بده

میخوام.

میخوام ی چیزی بهت بدم.

دستت و بده..

_باشه..

دستم و اروم تو جیب شلوارم فرو کردم و بعد سعی کردم دستش و بگیرم..

سخت بود .

مخصوصا با اون طنابایی که دور بازو هامون پیچیده شده بود.

اما بلخره گرفتم..

دستش مهم تو دستم فشار دادم و چیزی که تو دستم بود و بهش دادم..

دلم نمیخواست اون دستای کوچولوش و ول کنم اما ..

دستش و با ی فشار اروم ول کردم و گفتم:مبین؛ ی چی بگم؟

من میدونستم تو دختری.

دلم میخواست خودت بهم بگی ولی الان.

صدای شکستن بغضش و به خوبی میشنیدم ..

ازادانه و بلند گریه میکرد ..

منم کنترل اشکام و نداشتم ..

دوباره سعی کردم دستش و بگیرم و اروم و لرزون گفتم:مبین.

تو رو خدا گریه نکن..

تو مگه نمیدونی من دوست دارم..

مگه نمیدونی ادمای عاشق طاقت ندارن...

با گریه خندید و گفت:رادمان؛ ی چی بگم؟

من میدونستم تو میدونی دخترم.

منم اروم خندیدم و گفتم:خیلی بدجنسی.

دوباره وسط گریه های بلندش خندید و گفت:الان این چیه دادی به من دیوونه..

+مگه چشه؟

_اخه تو این وضعیت..

ما که بعد از ده دقیقه..

پریدم وسط حرفش و با لحن عجیبی که تا حالا از خودم نشنیده بودم گفتم: تو این ده دقیقه بیشتر از همیشه میخوامت.

تو این ده دقیقه جذاب تر شدی لعنتی..

بازم خندید و با لحنی به عجیبی لحن خودم گفت:تو، تو این ده دقیقه دیوونه تر از همیشه ای.

تو این ده دقیقه اسکول تر شدی لعنتی.

منم خندیدم و گفتم:اذیت نکن جواب و بده..

لحنش شیطون و بدجنس شد و گفت: یادم نمیاد ازم چیزی پرسیده باشی.

دستش و محکم تو دستم فشار دادم و اروم گفتم......

#part_155

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

:جناب اقای خانم مبین موسوی رادمهر.

بادیگارد دقل کار و ریزه میزه بنده

خلاصه میگم.

زنم میشی؟؟

صدای خنده های نخودیش میومد اما خودش هیچی نمیگفت..

سرم و به درخت چسبوندم و منتظر شدم.

یکم گذشت که صدای اروم و هیجان زدش و شنیدم..

_رادمان تو واقعا پلیسی؟

با تعجب گفتم: چه ربطی داره ؟جواب من و بده!

_نه تو اول بگو.

+اره خب پلیسم.

صداش هیجانی تر شد و گفت:یعنی راستی راستی؟

تفنگم داری؟

اروم خندیدم و گفتم:اره تفنگم دارم حالا چی زنم میشی ؟

بی توجه به حرفم دوباره گفت:مامور امنیتی؟

یعنی کارت خیلی خطرناکه؟

کلافه نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:عجبا! اره خیلی خطرناکه .

چرا من و میپیچونی؟ جوابم و بده دیگه؟

_جواب چیو؟

با تعجب و معترض گفتم:مبین؟!

ریز خندید و گفت:باشه بابا ی جوری میگه جوابم و بده انگار نمیدونه من هولشم..

ی لبخند زدم و اروم گفتم:میشی؟

خواست چیزی بگه که..

_چه صحنه عاشقانه ای!.

اشک تو چشمام حلقه زد..

حیف .

حیف که قراره الان بمیرید..

با تعجب و استرس به کیان که روبه رومون وایستاده بود و با تمسخر نگامون میکرد زل زدم..

چه عالی!

اینم که اینجاست.

ی پوزخند زدم و گفتم:به به اقا کیان.

چشممون به جمالتون روشن شد.

اونم پوزخند زد و گفت:شنیدم از پسر عمو و مادر بزرگ و زمین و زمان خوردی.

نیشخند زدم و گفتم:ادم از پسر عموی که پسر عموش نیست و مادر بزرگی که مادر بزرگش نیست بخوره اما مثل تو از داداش تنیش نخوره..

با تعجب نگام کرد که گفتم:اه ببخشید حواسم نبود تو نمیدونی که تو این مدت که من دنبال ننه بزرگت بودم کارن داشت کارای تو رو لیست میکرد بده به دادگاه.

حرصی دندوناش و روی هم سابید و گفت:اونم ی الاغیه مثل تو .

ادمش میکنم.

+برای ادم کردن اون نیاز به این داری خودت ادم باشی.

همونجور که اسلحه شو پرمیکرد گفت:وقت مدارم با تو کلکل کنم .

باید عشقت و بکشم...

با ترس و دلهره نگاش کردم که رفت سمت مبین..

هنوز بهش نرسیده بود که مریم عصبی صداش کرد و گفت:کیان ..

بیا اینور.

سریع همه رو جمع کن

من خودم دخل اینا رو میارم..

کیان ی نگاه به ما انداخت و عقب گرد کرد..

مریم جلو اومد و رفت طرف مبین و گفت: حالا که انقدر زرنگ شدی منو دور میزنی اول عشقت و جلوت میکشم و میدم سگا تیکه تیکه اش کنن بعد خودتو نابود میکنم..

با دلهره و ترس عجیب در حالی که هر لحظه امکان داشت بغضم بترکه گفتم....

#part_156

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°مبین°°~

_همه مدارک و تحویل دادم .

کارت تمومه.

من و مبین هر دو ردیاب داریم.

پیداتون میکنن..

اسلحه اش و روی پیشونیم گذاشت و خشابش و کشید.

با ترس نگاش کردم که پوزخند زد و حرصی دندوناش و گفت: نگران نباش به اندازه کافی وقت داریم.

اول شما رو میکشم وبعد فرار میکنم.

اروم چشمام و رو هم گذاشتم ..

دیگه چیزی نمیشنویدم...

هیچ حسی نداشتم

انگار که تو خلاء بوده باشم.

تو فضا.

روبه روم سیاهی متلق بود و صداهای دور و برم تو خالی و هو هو مانند..

هیچی نمیفهمیدم و به هیچی فکر نمیکردم..

فقط و فقط فشار و گرمای دست رادمان بود که تو تموم ذهن و روحم رخنه کرده بود.

برجستگی و خنکی شئ کوچیک و حلقه ای بین دستامون..

با صدای شلیک گوله و فشار وحشتناک محکم دست رادمان سریع چشمام و باز کردم و با تعجب به مریم که اسلحه اش سمت رادمان بود نگاه کردم.

متعجب و ناباور در حالی که اشکام خود به خود میریخت سرم و به اینور و اونور تکون دادم و داد زدم

+رادمااااااان

رادماااااان

رادمان جواب بده...

رادمان تو رو خدااااا..

ی چیزی بگووو

مرگ مبین ی چیزی بگووو..

رادماااان..

زجه میزدم و التماس میکردم حرفی بزنه

از همه کس مایه میذاشتم و قسمش میدادم اما هیچی نمیگفت.

دستش یخ کرده بود و رفته رفته شل میشد و این..

با گریه جیغ کشیدم و گفتم:نههههه

نههههههه

دستم و ول نکن...

رادمان ولم نکن..

رادمان تو رو خدا ولم نکن...

دستش و محکم تو دستم فشار دادم و داد زدم: ولم نکنننن..

محکم بگیر دستم و رادمان ..

تو رو خدااااا...

من به غیر از تو هیچی کیو ندارم..

چطور میتونیییی..

چطور میتونیی ولم کنی...

دستم و بگیرررر..

نزار حلقه تو دستمون بیوفتههه..

من هنوز اون و انگشتم نکردم...

#part_157

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

خودم و به درخت میکوبیدم و دیوانه وار جیغ و داد میکردم..

هیچی از دور و برم نمیفهمیدم و فقط صدای شلیک و داد و بیداد به گوشم میرسید..

مهم نبود.

هیچی برام مهم نبود ..

سرمای دستای همیشه گرم رادمان همه وجودم و یخ بسته بود..

نمیدونم چرا و چجوری اما طنابای دورم باز شد و دست رادمان کشیده شد..

دستش و ول نکردم و سریع به سمتش رفتم..

بی جون رو زمین افتاده بود و چشماش بسته بود..

دوباره شروع کردم به جیغ زدن و خودم و جلوش پرت کرد..

در حالی که هنوز دستش و گرفته بودم سرش و بغل کردم و داد زدم:رادماااان

تو رو خدا چشمات و باز کن..

من بدون تو میمیرم..

تو رو خدا ولم نکن..

مگه نگفتی دوسم داری؟

بهم ثابت کن ...

چشمات و باز کن و بهم ثابت کن..

اصلانمیخوام دوسم داشته باشی..

فقط پاشو..

چشمات و باز کن میخوام چشمات و ببینم..

مگه بهت نگفته بودم که چشمات دنیامههه..

باز کن چشمات و..

ببین میخوام چی بگم

میخوام بگم قبوله..

میخوام بگم زنت میشم ..

میخوام بگم هر چی تو بگی..

باز کن چشمات و تنهام نذار..

تو رو خدا..

اروم دستم و از دستش جدا کردم و به حلقه کوچک و نقره ای رنگ وسط دستم زل زدم...

گریه ام شدت گرفت و زجه زدم:پاشوووو

پاشو این و دستم کن رادمان پاشو..

سرم و خم کردم و روی شونش گذاشتم..

زار زار گریه میکردم و التماسش میکردم چشماش و باز کنه که صدای ضعیف و خس خس مانندش و شنیدم ..

سریع ازش فاصله گرفتم و با ذوق نگاش کردم که چشماش و نصفه نیمه و پر درد باز کرد و اروم حلقه تو دستم و برداشت..

با تعجب نگاش میکردم که دستم و تو دستش گرفت و نرم حلقه رو دستم کرد و با تته پته لب زد.

_ت...ا...

دو...دو..دوب..اره...

ب...ب..بهو...ش

بی...بیا...ام

ح..ح...حق..

ن..ند..داری..

حل...حل..قت..قت و ...در....بی...بی...اری..

م...مف..مفه...وم...ه؟

تو....تو...دی..دی..گه ما..مال...من...منی

با ذوق و گریه خندیدم و سرم و به نشونه باشه تکون دادم که ارورم چشماش و رو هم گذاشت و بیهوش شد..

اشکام و پاک کردم و به دور و بر نگاه کردم و داد زدم:کمممممممک یکی کمک کنهههههه...

#part_158

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی نفر با دو اومد سمتم و به رادمان نگاه کرد و گفت:چه اتفاقی افتاده؟

+نمیدونم تیر خورده..

بهم نگاه کرد و سرش و تکون داد و گفت:خیلی خب الان اورژانس خبر میکنم..

ازم فاصله گرفت و به سمت جمعیتی که اونجا بود رفت..

اینجا چه اتفاقی افتاد؟

همه جا پر بود از مامورای سیاه پوش که با عجله اینور اونور میرفتن..

چند تا از غولای مریم و گرفته بودن و داخل ماشین میکردن اما خبری از خودش نبود..

اصلا چه اتفاقی افتاد..

چرا من نفهمیدم مریم رفته.

اصلا اون که قرار بود من و بزنه چی شد که رادمان و زد..

به رادمان نگاه کردم که یخ یخ بود و همینجوری خون ازش میرفت...

نمیدونستم اصلا کجاش تیر خورده..

سریع چند نفر به همراه برانکارد اومدن و رادمان و اروم بلند کردن..

منم سریع از جام پاشدم ..

کل بدنم تیر میکشید و درد میکرد..

نمیتونستم پام و تکون بدم اما مجبور بودم..

باید با رادمان میرفتم ..

اروم اروم ی لنگه پا همراهش رفتم و سوار امبولانس شدم..

فورا بهش چند تا دستگاه وصل کردن و حرکت کردن ..

هم حواسم به رادمان و دستگاه ضربان قلبش بود هم به بیرون..

همه جا پر مامور بود ...

همه جا هم همه بود و ی جا هم تجمع بیشتر از حد بود..

کنجکاو شدم بفهمم چه خبر شده اما چیزی معلوم نبود و تو این اوضاع مهمم نبود..

همه نگرانیم شده بود رادمان.

خدایا طوریش نشه..

پرستاری که داشت به رادمان رسیدگی میکرد ی نگاه بهم انداخت و دستش و رو پیشونیم گذاشت و گفت:شما اصلا حالتون خوب نیست..

تب شدید دارید و صورتتون پر خون شده..

سریع به سمت ی جا رفت و ی سرم اورد ..

خواستم مخالف کنم اما سرم و به دستم زد و گفت:کجا تون درد میکنه؟

اروم به پام اشاره کردم که با احتیاط نگاهی بهش انداخت و گفت:باید عکس گرفته شه شاید شکسته باشه ..

چیزی نگفتم که دوباره رفت سمت مبین و یکم وضعیت اونم چک کرد .

بعد ده دقیقه ماشین وایستاد و درش بازش شد ..

رادمان و بردن و منم میخواستم پیاده شم که نذاشتن و گفتن پامو تکون ندم.

روی برانکارد دراز کشیدم و با درد چشمام و بستم ..

بعد از اینکه از حرکت وایستادم چشمام و باز کردم..

رادمان نبود..

به پرستاری که اونجا بود اشاره زدم و گفتم: خانم اون اقا رو کجا بردن ؟

_کدوم اقا؟

نگران گفتم:همونی که تیر خورده بود.

_نمبدونم والا اما اگه تیر خورده باشه اینجا نمیارنش شما باید عکس از بدنتون بندازیم ..

معلومه کتک خوردید و شاید شکستگی داشته باشید ..

حالتون خوب نیست و تبتون بالاست .

من دارویب تو سرمتون تزریق میکنم تبتونو پایین بیاره اما خب خواب اوره بهتره یکم استراحت کنید...

بدون این که اجازه بده حرفی بزنم از اتاق خارج شد و در و بست..

نگران رادمان بودم و دلم شور میزد اما همون طور که پرستاره گفته بود دارو خواب اور بود و کم کم چشمام رو هم افتاد ..

***

#part_159

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°رادمان°°~

با حس دردی که تو تموم بدنم مخصوصا کتفم پیچید ی ناله اروم کردم و سعی کردم اروم چشمام و باز کنم.

همه چی و تار میدیدم و اشکام خود به خود از گوشه چشم میریخت..

درد تموم وجودم و گرفته بود و نفسم بند اومده بود..

اروم خودم و تکون دادم که باز ناله ام از پشت لبای قفل شدم بلند شد..

دیدم بهتر شده بود و حالا واضح تر میدیدم..

تو ی اتاق سفید بودم و دور و برم پره دستگاه بود..

بیمارستان بودم اما..

چرا؟

با یاداوری تموم صحنه های توی کلبه ترس و دلشوره افتاد به جونم و اروم لبام و از هم باز کردم و لب زدم:مبین..

صدام انقدر اروم بود که خودمم با زور میشنیدم .

دوباره سعی کردم و این بار بلند تر گفتم:مبین...

صدای افتادن چیزی از بغل گوشم شنیدم..

با هزار بدبختی سرم و کج کردم و مبین و دیدم که با تعجب نگام میکرد...

صورتش کبود بود و بغل پیشونیش چسب زخم زده بود..

دستش و بانداژ بسته بود و پاش تو گچ بود ..

با ذوق بهش نگاه کردم و اروم و شمرده شمرده گفتم:حالت خوبه؟

اعصابی که روی زمین افتاده بود و ناباور برداشت و از جاش بلند شد ..

فکر میکردم بیاد سمت من اما سمت در رفت و داد زد:پرستار پرستار بهوش اومد..

با تعجب نگاش میکردم که لنگون لنگون اومد طرفم و کنار تختم نشست و دستش و روی گونم گذاشت و گفت: خوبی؟؟.

اروم چشمام و به نشونه تایید رو هم گذاشتم و گفتم :خوبم .

چی شده ؟چه خبر شد؟ مریم چی شد؟

دستش و از رو گونم برداشت و دستم و تو دستش گرفت و گفت: همه رو نصفه جون کردیا پشمک ...

هیچیت شبیه ادمیزاد نیست..

کدوم خری به خاطر ی تیری که خورده تو کتفش ی هفته دراز به دراز میشه

یارو تیر تو قلبش میخوره ی روز بعد بهوش میاد تو چرا انقدر ناز داری..

ریز خندیدم و گفتم:اسکول تیر به قلب که بخوره جا به جا تموم میکنه طرف..

ی اخم بانمک کرد و گفت:خب حالا مثال زدم ..

تو ولی خیلی شلوغش کردی ی تیر بود دیگه همش..

ی چین اروم به بینیم دادم و گفتم: ی جوری میگی ی تیر بود انگار یادت رفته بالا سرم چطور عر میزدی..

صورتش و جلو اورد و تو دو سانتی صورتم اخم کرد و گفت: پلشت پس میشنیدی و جواب نمیدادی ؟!

هیچ میدونی من تو چه حالی بودم ها؟

میدونی چی کشیدم.

یکم به چشماش زل زدم بعد اروم دستم بلند کردم روی زخم رو پیشونیش گذاشتم و گفتم:میدونی وقتی تو اون وضعیت دیدمت چه حالی داشتم..

میخواستم بمیرم..

وقتی فکر کردم دورم زدی قلبم داشت وایمیستاد..

وقتی اسلحه رو گرفت طرفت...

هیچی برام مهم نبود .

فقط میخواستم ازت دور شه..

همه چی گفتم همه کار کردم ..

بلخره عصبی شد و مخش سوت کشید و بهم شلیک کرد...

صدات و میشنیدم اما نمیتونستم هیچی بگم ..

همه چی برام گنگ میشد..

از حال رفتم اما باز تو بغلت بهوش اومدم ..

دستم و از پیشونیش برداشتم و اروم دستش و گرفتم و بالا اوردم ..

با لبخند و ذوق زده به حلقه تو دستش نگاه کردم و گفتم:درش که نیاوردی؟.

سرش و به معنی نه تکون داد و گفت:حتی واسه ی ثانیه..

لبخندم و عمیق تر کردم و به لباش نگاه کردم ..

اروم جلو رفتم و نرم لبام و رو لباش گذاشتم و با هیجان و پر از دلتنگی بوسیدمش که یهو....

#part_160

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با صدای کوبیده شدن در به هم سریع ازم جدا شد..

هر دو با تعجب به در نگاه کردیم که بابا و رایان و کیمیا و کارن و متین و حامد و لادن داخل شدن...

بابا جلو اومد و بدجنس به من و مبین نگاه کرد و گفت: میذاشتی بهوش بیای بعد..

ی نگاه به هم انداختیم مثلا اینکه نفهمیدیم چیه باهم گفتیم:چی؟.

با چشمایی که توش کلمه گو نخورید میدرخشید نگامون کرد و گفت:باشه ولی من اون حیوونی چهار پایی که شما فکر میکنید نیستم..

مبین گوشه لبش و گاز گرفت و گفت: هه این چه حرفیه عمو جون .

بابا لپش و گرفت و گفت:ای بلا گرفته؛ از زبون کم نمیاریا.

رایان با لحن مسخره ای گفت:ببینم بخیه هاتو ..

کارنم با لحن به همون اندازه مسخره گفت: شنیدم سوراخ شدی.

کیانا هم با همون لحن گفت: شنیدم تیر از بغلت رد شده قش کردی..

صورتم و جمع کردم و گفتم:آه خدا نکشتتون شما چقدر بامزه اید!.

نمیگید من از شدت خنده دوباره قش میکنم؟

همه زدن زیر خنده که متین گفت:حالت خوبه ؟درد نداری؟

ی لبخند به خواهر زن گلم زدم و گفتم:خوبم عزیزم ..

دردمم کم شده..

اونم متقابلا لبخند زد که حامد و لادنم حالم و پرسین و گل بزرگی و روی شیکمم گذاشتن..

ازشون تشکر کردم و گل و با ی نگاه عاشقونه به مبین دادم که بابا دوباره گفت: رادمان کی پا میشی پس؟ میخوام برات استین بالا بزنم.

ی نگاه به مبین انداختم که خودش و زد به کوچه علی چپ و گفت:عع وا واقعا میخواید زنش بدید؟حالا کی هست این دختر بدبخت؟

بابا با خنده گفت:دختر عموشه..

دوباره به مبین نگاه کردم که چشماش و گرد کرد و گفت: عع وا واقعا کدوم دختر عموش .

تا اونجا که من میدونم ی دختر عموی مجرد بیشتر نداشت اونم متین که اونم دادیم به کارن تموم شد..

کسی چیزی نگفت که دوباره گفت:عع وا من و میگید؟

مطمعنید؟

من خودم و اصلا پیشنهاد نمیکنما..

بهتون همین اول بگم بدونید جنس داده شده پس گرفته نمیشه ها!!!

همه زدن زیر خنده که یهو صدای در اومد و بعد باز شد..

همه نگاه ها سمت در چرخید که.....

#part_161

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ی خانم مسن وارد اتاق شد..

همه با تعجب نگاش میکردن..

غریبه بود نمیشناختمش..

ی نگاه کلی بهمون انداخت و اروم سلام کرد..

همه به خودشون اومدن و به همون ارومی جواب دادن..

حامد برگشت سمت من و گفت:عع رادمان جون ایشالله که زود تر خوب میشی ما میریم دیگه بازم بهت سر میزنیم..

سریع خداحافظی کرد و به همراه لادن بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم بیرون رفت..

کارنم به متین و کیانا اشاره زد و گفت:اینجا یکم شلوغ شده ما بیرون منتظر میمونیم..

وبعد از اتاق خارج شدن..

با تعجب نگاهم و به بابا و رایان مبین دوختم و بعد به اون زن که یهو مبین از جاش پاشد و گفت:من یکم پام درد میکنه میرم از این پرستارا مسکن بگیرم..

اعصاشو تو دست جابه جا کرد و اروم اروم بیرون رفت..

لازم به فکر نبود..

راحت میشد حدس زد..

از نگاهای بابا و لبخند محو رایان..

اخم کردم و پتوی رومو رو سرم کشیدم..

اصلا مهم نبود که قلبم داره میاد تو دهنم.

مهم اینکه اون بچه دو سالش و ول کرد و رفت..

دیگه بقیه اش چه اهمیتی داره که من با بیست و پنج ،شش سال سن هنوزم در ارزوی رفتن تو اغوش مادرم.؟!

وجودش و کنارم حس میکردم ...

بوش با بقیه فرق میکرد..

یا عطرش متفاوته یا کلا بوی مامانا اینه..

تا حالا انقدر به ی مامان نزدیک نبودم که بفهمم بوس چطوری..

ی پوزخند به بدبختی خودم زدم و چشمام و بستم که پتو از روی سرم کشیده شد..

فکر کردم رایانه با اعصبانیت چشمام و باز کردم اما نگاهم به ی جفت چشم عسلی افتاد..

متاسفانه از ناحیه چشم به ایشون کشیدم ..

یکم نگام کرد و گفت:پس اون پسر کله شقی که میگفتن تویی؟؟

حرصی نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:نخیر اشتباه گرفتید خانم محترم

بعد دوباره پتو رو رو سرم کشیدم و چشمام و بستم...

گرمی دستش و روی دستم حس کردم و سریع دستم و پس کشیدم که صدای ناراحتش بلند شد:من مامانتم..

پوزخند زدم و گفتم: دست شما درد نکنه من مامان نمیخوام..

_من مجبور بودم .

این سالها هم نگرانتون بودم.

من فقط خوبی شما رو میخواستم..

کلافه نفسم و صدا دار بیرون فرستادم و پتو رو از سرم کشیدم و داد زدم:اگه خوبی من و میخوای برو با دیدنت اذیت میشم.

_رادمان معدب باش؛ صدات و بیار پایین..

حرصی به بابا نگاه کردم و گفتم: بهش بگو بره..

بعد بدون اینکه نیم نگاهی به اون بندازم با هزار بدبختی به سمت مخالف برگشتم

بعد از چند لحظه که همه ساکت بودن با حس چیزی روی موهام چشمام گرد کردم..

_مواظب خودت باش.

چیزی نگفتم که بعد چند ثانیه صدای باز و بسته شدن در اومد..

دستم و رو موهام گذاشتم و برگشتم..

رایان و بابا هم رفته بودن.

ی حسی داشتم..

تا حالا کسی رو موهام و نبوسیده بود..

پوزخند زدم و ی سر از رو تاسف واسه خودم تکون دادم که در دوباره باز شد و مبین داخل اومد..

بهش نگاه کردم که گفت:جون عجب مامان خوشگلی داری!

اخم کردم که گفت:خیلی خب بابا.

بد اخلاق..

دکتر گفت میتونی مرخص بشی و تو خونه استراحت کنی..

سر تکون دادم که اومد طرفم و...

#part_162

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

کمک کرد تا پاشم..

اروم از جام پاشدم و به مبین اشاره کردم دکمه های لباسم باز کنه..

با تعجب نگام کرد و گفت:منننن؟!

+پس کی؟!

_اخه ..

چیزه میگم میخوای به رایان بگم بیاد ها.

شیطون ابرو هام بالا انداختم و گفتم:نوچ خودت..

دیگه باید عادت کنی..

حرصی نگام کرد و گفت: که چی شه؟!

ریز خندیدم و گفتم: اونشو بعدن بهت میگم.

ی نفس عمیق کشید و جلو اومد و اروم اروم شروع کرد به باز کردن دکمه هام..

همچین با دقت باز میکرد انگار داره اتم میشکافه..

یکم سرم و جلو بردم و یهو گفتم:پخ

که ترسید و جیغ کشید و عقب رفت..

دستم رو دماغم گذاشت و گفتم:هیییس

اینجا بیمارستانه ها!

با اخم نگام کرد و گفت:مرض داری بگو ی یک هفته دیگه ام بستریت کنن.

خندیدم و گفتم:حرف نزن بابا بیا اینا رو باز کن..

بدجنس نگام کرد و گفت:نه دیگه نمیشه میرم به رایان میگم.

چشمام و گرد کردم و گفتم:مبین نرو ها

بیا باز کن اینا رو فکر عروسی کردیم..

_نوچ نمیتونم فکر کن اصلا تو لیاقت نداری که ..

حرصی صداش زدم:مبین..

جوابم و ندادم و همینجور که میخندید بیرون رفت..

حرصی نفسم و بیرون فرستادم و با دکمه هام درگیر شدم..

رایان داخل اومد و بدون اینکه نگام کنه کمک کرد تا لباسای بیمارستان و در بیارم و لباس خودم و بپوشم..

بعدشم ارو از بازوم گرفت و بلندم کرد..

داشتم کفشام و میپوشیدم که بلخره زبون باز کرد:کارت اصلا خوب نبود رادمان..

بهش نگاه کردم و گفتم:چطوری تونستی انقدر راحت قبولش کنی؟

_اون دیوونه شده بود.

دیوونش کرده بودن..

بخاطر این که به ما اسیب نزنه رفت..

همینجور که اروم اروم به سمت در میرفتم گفتم:حالا هم بخاطر اینکه به ما اسیب نزنه نیاد..

_رادمان؟!

+میشه تمومش کنی؟

چیزی نگفت و در و باز کرد و به بیرون هدایتم کرد..

کارن با دیدنم جلو اومد و اونم بهم کمک کرد..

به کمکشون از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشین شدم..

قرار بود برگردیم تهران..

راه زیاد بود و با داروهایی که بهم تزریق شده بود خوابم گرفته بود..

اروم سرم و رو شونه مبین گذاشتم و چشمام و بستم..

بوی عطرش بهم ارامش میداد و نوازش دستش تو دستم کم کم چشمام و گرم کرد و بعد از چند دقیقه خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم

***

#part_163

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

مداد و رو میز پرت کردم و گوشیم و برداشتم بهش نگاه کردم

هیچی به هیچی

ی هفته است که خبری از مبین ندارم

از روزی که بر گشتیم

وقتی خواب بودم از ماشین پیاده شده بودند

تو این مدت نه من به اون زنگ زده بودم نه اون به من.

انگار که ی جورایی الکی الکی با هم قهر بودیم

انگار که من انتظار داشتم اول اون زنگ بزنه و اونم همینطور..

اما دیگه نمیتونم..

امروز باید ببینمش..

گوشی و رو میز گذاشتم و از جام پاشدم..

تیشرتم و با احتیاط در اوردم و به زخم روی کتفم زل زدم..

تقریبا خوب شده بود اما خب بازم درد میکرد..

پیرهن مشکی ساده ام و برداشتم و پوشیدم..

به خودم تو اینه زل زدم..

نمیتونم بگم تا حالا بهم محبت نکرده بود و به اندازه بد بودنش خوب نبود..

به هر حال مادر بزرگم به حساب میومد و بابام تو دستای اون بزرگ شده بود..

هیچ وقت مرگش و نمیخواستم و فقط میخواستم مجازات بشه..

هم من هم بابا با هزار تا پارتی بازی میخواستیم مجازاتش و حبس ابد بگیرم اما..

همون موقع که داشت فرار میکرد پرت شد تو دره ..

اون جا به جا تموم کرد و کیان مثل من ی هفته بیهوش بود و بعد از اون زندون رفت تا وقت دادگاهش بشه..

نفس صدا داری کشیدم و از اتاق خارج شدم..

بابا داشت با تلفن صحبت میکرد ..

با دیدنم روشو برگردوند و به سمت اتاقش رفت..

حرصی دستم و مشت کردم و از خونه بیرون زدم ..

اصلا انگار همه با من قهر بودن و مشکل داشتن..

سوار ماشینم شدم و به یکی از نگهبانا گفتم که میرم خونه مبین تا اگه پرسیدن بگه..

ماشین و روشن کردم و به سمت خونشون راه افتادم..

پشت چراغ قرمز وایستادم و تو فکر رفتم..

باید با بابا صحبت میکردم ..

نمیشد که همینجور موند .

باید تکلیف من و مبین و مشخص میکرد...

با صدای بوق ماشین پشت سری به خودم اومدم و حرکت کردم...

بغل کوچشون پارک کردم و پیاده شدم ...

وارد کوچه بن بستشون شدم و زنگ خونشون و فشار دادم..

منتظر موندم اما جوابی نیومد .

دوباره زنگ زدم که بازم جواب نیومد..

به ساعتم نگاه کردم ..

دوازده ظهر بود..

یعنی الان کجا رفته ..

گوشیم و در اوردم و خواستم بهش زنگ بزنم که صداش اومد.

_کیهههه؟؟

چیزی نگفتم و منتظر موندم..

در و باز کرد و با تعجب نگام کرد و گفت:رادمان تو این جا چی کار میکنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:حالا بزار بیام تو..

سر تکون داد کنار وایستاد..

داخل رفتم و به حیاط کوچیکشون نگاه کردم..

از اون سری سرسبز تر بود..

بهش نگاه کردم که اشاره زد برم تو

کفشام و در اوردم و داخل رفتم..

دکرو خونه عوض شده بود و سفره هفت سین کوچیکی روی اوپن بود..

با همون ظرف هایی که تو اصفهان خریدیم..

پوزخند زدم و نشستم..

مثلا قرار بود سال تحویل با هم باشیم..

بهش نگاه کردم که

#part_164

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

لنگون لنگون رفت تو اشپزخونه و گفت: چه عجب؟! یادی از ما کردی؟!

دستم و رو کتفم گذاشتم و گفتم:دیدم تو سراغی نمیگیری گفتم بزار من برم..

ی نگاه بهم انداخت و بعد دوباره روشو برگردوند و گفت:من از بابات حالتو میپرسیدم تو از کی؟

+یعنی انقدر سخت بود به خودم زنگ بزنی که از بابام میپرسیدی؟

_منتظر بودم تو زنگ بزنی.

انتظار داشتم وقتی بیدار شدی و دیدی نیستم بهم زنگ بزنی و سر زنشم کنی چرا نموندم اما خب نگفتی.

ی نگاه دقیق بهش انداختم که شلوار لش پوشیده بود با تیشرت گله گشاد..

لبخند زدم و همینجور که از جام بلند میشدم گفتم:من انتظار داشتم نری ..

اگه هم رفتی ی زنگ بزنی..

وارد اشپزخونه شدم و پشت سرش وایستادم...

برگشت و خواست چیزی بگه که با دیدن من پشتش ترسید و جیغ کشید..

دستم رو دهنش گذاشتم چسبوندمش به یخچال و با خنده گفتم:هیییسس..

تو چرا انقدر ترسویی؟!.

با چشمای گرد شده نگام کرد و ابرو بالا انداخت..

سوالی نگاش کردم که به دستم اشاره کرد ..

دستم و از رو دهنش برداشتم و کنارش رو یخچال گذاشتم..

با تعجب نگام کرد و گفت: ی اِهنی ی اوهومی ..

هر کی جای من بود میترسید.

خندیدم و به تیپش اشاره کردم و گفتم:اقا پسر نمیخوای یکم دختر بشی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:نه برا چی ؟

تو مگه مشکل داری؟!.

سرم و بهش نزدیک کردم و گفتم:نه چه مشکلی؟ من همه جوره دوست دارم .

به لباش نگاه کردم که نیتم و فهمید و لباش و داخل دهنش جمع کرد و گفت:میگم چیزه ..

بهتره بریم بشینیم..

با استرس خندید و گفت:عید دیگه برو برات ی چیزی بیارم بخوری..

نگام و به چشمای مضطربش دوختم و گفتم: تو نگران نباش من خودم بلدم چطور از خودم پذیرایی کنم..

ی لبخند دندون نما زد و گفت:خیلی خب یخچال پشت منه بزار من برم اونور تو از خودت پذیرایی کن ..

اومد بره که گرفتمش و دوباره چسبوندمش به یخچال ..

چشماش دو دو میزد و لبش زیر دوندوناش داشت نابود میشد..

یکم نگاش کردم و بعد اروم دستم و رو چونش گذاشتم و لبش و از زیر دندوناش در اوردم و گفتم:تو از من خجالت میکشی؟

چشماش و گرد کرد و گفت:کی من؟؟!

نننننه

ی لبخند بدجنس زدم و دوباره به لباش خیره شدم و گفتم:چرا ..

خجالت میکشی..

_نه نمیکشم

+چرا، میکشی

_نخیر

+بله

_نه

+اره

_گفتم ن...

نذاشتم حرفش و کامل کنه و لبم و روی لبش گذاشتم ..

اروم و نرم میبوسیدمش و گونش و نوازش میکردم..

شوک زده بود و کاری نمیکرد..

همیشه همین بود..

اون فقط مثل ماست نگام میکرد..

اروم ازش فاصله گرفتم و به چشمای گرد شدش زل زدم و گفتم:دیدی می کشی؟!

چیزی نگفت که روی گونش و بوسیدم و گفتم:دلم برات تنگ شده بود..

ی نگاه به پشت سرم انداخت و گفت:رادمان الان متین از مدرسه میاد ..

بهتره تمومش کنی..

ی نفس عمیق کشیدم و .....

#part_165

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

ازش فاصله گرفتم و گفتم: خیلی خب بابا بفرما خوب شد..

جوابم و نداد و به طرف یخچال برگشت و درش و باز کرد..

رو اوپن نشستم و به حرکاتش نگاه کردم..

اول ی شربت گذاشت جلو منو بعد به سمت گاز رفت و بهش تکیه داد..

بهم نگاه کرد و گفت:میمونی؟

ی تای ابرو بالا انداختم و شیطون پرسیدم:تو چی میخوای؟.

شونه بالا انداخت و گفت: خب، اگه، دلت میخواد بمون...

شربتم و سر کشیدم و گفتم: تو چی دلت میخواد؟..

به اینور اونور نگاه کرد و گفت:خب میدونی؟

ناهار میزارم..

برگشت سمت گاز که ریز خندیدم و اروم از رو اوپن پریدم..

طرفش رفتم و از پشت بغلش کردم و سرم و رو شونش گذاشتم.

در حالی که میخندیدم گفتم: این یعنی الان دلت میخواد بمونم..

از گوشه چشمش بهم نگاه کرد و گفت:خب من دلم نمیخواد مهمونم و بیرون کنم..

ی اخم ریز کردم و با لحنی که خر خودتی گفتم:باشه پس من میرم..

اومدم از جدا شم که دستام و که دور شکمش حلقه شده بود گرفت و گفت: نه

بدجنس گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم:چی نه؟

کلافه ی نفس عمیق کشید و گفت:نرو...

با لذت خندیدم و محکم تر بغلش کردم و گفتم:خب این الان کاری داشت نمیگفتی؟

چیزی نگفت که ی بوسه ریز رو گردنش زدم و شیطون گفتم:مبین؛ دیدی خودت نذاشتی ازت جدا بشم؟! پس دیگه نمیگی به من برو اونورا..

خندید و گفت: برو اونور بابا..

حرصی اسمش و صدا زدم که گفت: خب اینجوری که نمیتونم غذا درست کنم..

+میتونی

_نمیتونم

+میتونی دیگه هم هیچی نشنوم ..

حالا بگو ببینم چی میخوای درست کنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:نمیدونم .

تو چی میخوری؟

لبم و به گوشش نزدیک کردم و اروم گفتم:تو رو...

سریع سرش و بر گردوند و چپ چپ نگام کرد و گفت:رو دل نکنی ی وقت...

خندیدم و گفتم:قرمه سبزی بزار...

حرصی نگام کرد و گفت:الان قرمه سبزی

واسه ناهار؟

شیطون ابرو بالا انداختم و گفتم:نوچ واسه ناهار خودت ی چی بزار

واسه شام قرمه سبزی بزار حالا حالا ها اینجا ام..

_عجب ادم پررویی هستیا!

+تو که دلت نمیخواد من برم

_من دلم غلط میکنه نظرم عوض شد بفرما..

بدجنس خندیدم و گفتم: نوچ دیگه نمیشه اون موقع باید میگفتی..

حالا هم انقدر حرف نزن کارت و انجام بده تا شبم نموندم..

#part_166

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

چیزی نگفت و خواست دوباره به سمت یخچال بره که با ی حرکت از جاش بلندش کردم و رو اوپن گذاشتمش ..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:چی کار میکنی؟

خل شدیا! بزار برم ناهار درست کنم..

الان متین میاد هر دومون و به جای ناهار میخوره..

خم شدم گاز ارومی از گونش گرفتم و گفتم:شما لازم نیست با این پای چلاقت هی اینور اونور بری ..

فقط دستور بده خودم با همین دیت فلجم ی غذایی درست کنم انگشتاتم بخوری..

خندید و گفت:نه بابا راست میگی؟

تو از این هنرا نداشتی که؟!

با گیجی سرم و خاروندم و گفتم: هنوزم ندارم تو باید بهم یاد بدی..

چشماش و گرد کرد و گفت:جااان؟

خب اینجوری که تو خیلی زحمت میکشی دلم نمیاد..

ی اخم ریز کردم و گفتم:مسخره میکنی؟

فقط خندید و جواب نداد..

به سمت یخچال رفتم و بازش کردم و گفتم:خب چی کار کنیم؟

چی درست کنم؟

_اون چرخ کرده رو بردار بیار یکم کباب ماهیتابه ای درست کنیم..

+ای جان کباب..

چرخ کرده رو برداشتم و از کیسه در اوردم و تو ظرف گذاشتم ..

پیش مبین بردمش و گفتم:خب دیگه چی؟

لبخند زد و گفت: از اون زیر ی چند تا سیب زمینی و پیاز بیار ..

برداشتمشون و تو ی ظرف ریختم و دوباره پیش مبین رفتم و گفتم:خب؟

_از اون کشو پوست کن و رنده ها رو بیار..

سر تکون دادم و از کشو بیرون اوردمشون که ادامه داد: این سیب زمینی پیازا رو به همراه دستت بشور بیا تا بقیه رو بگم..

خندیدم و گفتم: چشم سر اشپز همین الان..

اونم خندید و چیزی نگفتم دستم و به همراه اونا شستم و پیش مبین برگشتم که یکم عقب رفت و گفت:بیا بشین اینجا..

روبه روش رو اوپن نشستم و گفتم :خب الان تو سیب زمینی ها رو پوست بکن من پیازا رو رنده میکنم..

با تعجب نگام کرد و گفت:مطمعنی؟؟

+اره دیگه

_میخوای من پیازا رو رنده کنم تو پوست بکنی؟

+نه بابا خودم میتونم

_مطمعن مطمعن؟

+اره مطمعن مطمعن

#پنج_دقیقه_بعد

+واییییی خدا لعنتت نکنه مبین اینا رو انداختی گردن من خودت راحت اونجا نشستی..

_حالا گریه نکن چیزی نشده که..

با گوشه استینم اشکام و پاک کردم و در حالی که چشمام و رو هم فشار میدادم گفتم:هیس هیس هیچی نگو الان اعصاب خط خطیه..

نخودی خندید و گفت:من که بهت گفتم بده من، خودت فردین بازی در اوردی..

جوابشو ندادم و همینجور که اب دماغم و بالا میکشیدم اشکامم پاک کردم که صدای زنگ خونشون بلند شد..

دست از کار کشیدم و بازور چشمام و باز کردم و به مبین نگاه کردم که با تعجب به در نگاه میکرد.

دوباره اشکام و پاک کردم و گفتم:متینه؟؟

متعجب گفت:نه اون کلید داره در نمیزنه؟

+خیلی خب وایستا من برم باز کنم..

_نه ..
وایستا خودم میرم شاید همسایه ها باشن تو رو ببینن فکر بد میکنن..

سر تکون دادم که اروم از رو اوپن پایین اومد و به سمت در رفت..

من پایین پریدم و دست و صورتم و شستم..

دیدم دیر کرد، طرف در رفتم ببینم چی شده اما با دیدن شخصی که تو حیاط بود........

#part_167

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دستام مشت شد و فکم منقبض..

از خونه بیرون زدم و عصبی وارد حیاط شدم که نگاه هر دوشون به سمت من برگشت..

با دیدنم متعجب و حیرون به مبین نگاه کرد و زیر لب گفت: بد موقع مزاحم شدم.

بعدا مبینمت ..

خواست بره بیرون که جلو رفتم و بازوشو کشیدم و عصبی گفتم:بعدنی وجود نداره؛ حرفت و بزن برو.

حرصی دستش و از تو دستم کشید و گفت:به تو چه ها؟؟

چی کاره حسنی؟؟

من و مبین..

پریدم وسط حرفش و گفتم:یک: مبین و مبین خانم

دو: تو و مبینی وجود نداره

سه: من شوهرشم و خوش ندارم ی مرد غریبه با زنم در ارتباط باشه

چهار: زود حرفت و بزن و برو تا الانم چون پسر سرهنگ بودی خودم و کنترل کردم .

پنج: اون روی سگ من بالا بیاد هیچکی جلو دارم نیست..

حرصی خندید و گفت:شوهرش؟!

هه اونوقت از کی تا حالا؟

ی نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد گفتم:از همون اول تا اخر عمر

پوزخند زد و ی نگاه به مبین و ی نگاه به من کرد و گفت: اون از اولم فقط اومده بود جاسوسی تو رو کنه..

بدبخت.

اون فقط دنبال اهداف خودشه.

همون طور که من و بازیچه دستش کرد تو هم بازیچه کرده و بعد از اینکه به هدفش برسه مثل ی اشغال میندازه دور و میره سراغ یکی دیگه..

عصبی یقش و دو دستم مچاله کردم و کوبوندمش به دیوار و با خشم غریدم:ببند دهنت و اشغال

بفهم داری درباره کی چطور حرف میزنی.

اون اگه واقعانم بازیگر بود یاد باشه که تو بازیچه شدی تا به من برسه .

هیچ وقت خودت و با من مقایسه نکن و لقب هرزگی و ببر واسه ننت نه زن من..

حرصی ولش کردم و به سمت در رفتم و تا اخربازش کردم و غریدم:حالا هم گمشو بیرون..

تا الانم فقط به خاطر اینکه با بابات چشم تو چشم میشم با دیوار یکیت نکردم.

حرصی دندوناش و روی هم سابید و دستاش و مشت کرد و گفت:پشیمون میشید و بعد سری از در خارج شد..

داد زدم:هری بابا تو میخوای ما رو پشیمون کنی؟

برو تمبونت و بکش بالا

اومدم در و ببند که یهو با شتاب باز شد و .....

#part_168

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_باز این پلشت اینجا چی کار می..

اوا سلام..

با تعجب زل زدم به متین و دستم و رو کتفم گذاشتم ..

چه زوری داره این دختر ماشالله..

مبین:سلام و درد زدی دستش و داغون کردی مگه تازه عمل نکرده؟

همینجوری که به سمت خونه میرفت گفت: به من چه من از کجا بدونم پشت در..

برگشت سمتم و گفت:البته ببخشیدا..

اروم سرم و تکون داد که مبین حرصی گفت:بفرما اقا رادمان تحویل بگیر چقدر بهت گفتم این کارن واسه ابجی من بداموزی داره

گوش نکردی ببین از چی، چی شد!..

ی لبخند زدم و دست سالمم و دور کمرش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش و گفتم: بهت گفته بودم حرص میخوری خیلی جذاب میشی؟

درحالی که سعی میکرد لبخندش و پنهون کنه گفت:نه اما خب خودم میدونستم ..

از اول خدادادی اینجوری بودم...

اروم خندیدم و خم شدم و کنار لبش و بوسیدم که متین چند تا سرفه مصلحتی کرد و گفت:من هنوز نرفتم تو ها!.

لبخند رو لب هر دو تامون ماسید و سریع از هم جدا شدیم..

متین ریز ریز خندید و داخل رفت..

من و مبینم داخل رفتیم و دوباره رو اوپن نشستیم..

یکم باهاش ور رفتیم که بلخره درست شد..

متین توی اتاقش بود و بیرون نیومده بود..

مبین از جاش پاشد و پای گاز رفت تا کبابا رو سرخ کنه..

منم همینجور که به اتاق متین نگاه میکردم به طرفش رفتم و گفتم: متین چی کار میکنه پس؟!

ی نگاه بهم کرد و حرصی گفت:طبق معمول با کارن حرف میزنه چی کار داره بکنه حرفم بهش میزنی میگه خودت همش تو بغل رادمان ولویی..

خندیدم و گفتم : خب راست میگه دیگه..

چپ چپ نگام کرد و دوباره مشغول شد..

نزدیک تر رفتم و گفتم:پس حالا حالا نمیاد بیرون..

کامل برگشت طرفم و به گاز تکیه داد و گفت: خب که چی؟؟.

شونه بالا انداختم و گفتم:هیچی..

با نگاهی که یعنی خر خودتی زل زد بهم که تو دو سانتیش وایستادم و دستم و رو گاز گذاشتم و رو صورتش خم شدم و شیطون گفتم: فکر کنم باید هر چه زود تر عروسی کنیم.من دیگه اصلا تحمل ندارم..

سعی کرد هولم بده عقب اما ی سانتم از جام تکون نخوردم ..

با تعجب نگام کرد و گفت: رادمان دارم ازت میترسم..

خندیدم و لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:بایدم بترسی چون الان قراره ی لقمه ات کنم..

اروم اروم سرم و سمتش خم کردم که تو ی حرکت ناگهانی هولم داد و از زیر دستم در رفت..

خواست از اشپزخونه بیرون بره که سریع سمتش دویدم و گرفتمش..

میخواست جیغ بکشه که دستم و جلو دهنش گذاشتم و چسبوندمش به دیوار......

#part_169

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

با هیجان و خنده ی نگاه به در اتاق متین انداختم و ی نگاهم به مبین و گفتم:چته اسکول چرا جیغ میزنی؟

به دستم اشاره کرد تا از رو دهنش بردارم که گفتم:بر میدارم اما جیغ بزنی خودت میدونیا..

سر تکون داد اما همینکه برداشتم دوباره خواست جیغ بزنه که این بار با لبام خفه اش کردم..

بر عکس همیشه این بار طولانی و خشن بوسیدش..

انقدر که دیگه نفسی واسه هر دومون نمونده بود..

اروم ازش جدا شدم و به چشماش زل زدم..

ی استرس و هیجان خواستی توشون موج میزد..

هر دومون فقط تند تند نفس میکشیدیم و هیچی نمیگفتیم..

نگاهم و از چشماش گرفتم و دوباره به اتاق متین نگاه کردم..

هنوز خبری ازش نبود ..

به مبین نزدیک تر شدم و اروم گفتم:دیگه نه از دست من فرار میکنی نه جیغ میزنی

مفهومه؟!

بی صدا خندید و گوشه لبش و تو دهنش جمع کرد و لب زد:الان میاد..

ی نگاه دیگه به اتاق انداختم و گفتم :نه بابا اون الان سرش گرمه..

_میخوای چی کار کنی؟

بدجنس خندیدم و گفتم:ی کوچولو شیطونی..

با استرس و ترس نگام کرد که خندیدم و گفتم:قیافه اش و نگاه.

نترس بابا کاریت ندارم

اگه داشتم اینجا جاش نبود..

_پس میخوای چی کار کنی؟

انگشت اشاره ام و رو لبش گذاشتم و گفتم:هیییییش الان صدامون و میشنوه.

فعلا که میخوام فقط نگات کنم واسه بقیه اش خدا بزرگه..

یکم خیره خیره نگاش کردم و بعد از این که سیر شدم اروم لبم و رو لبش گذاشتم بوسیدمش ..

مثل همیشه اما با این تفاوت که این بار مبینم همراهیم میکرد و من و حالی به حالی کرده بود..

من بیشتر خودم و بهش چسبوندم و اون دستاش و دور گردنم حلقه کرد..

مثل اولین بار شیرین و دیوونه کننده بود ..

ی گاز اروم از لبش گرفتم که صدای اخش تو دهنم خفه شد.

اروم ازش جدا شدم و سرم و تو گردنش فرو بردم ..

ی نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به بوسیدن گردنش.

دستم و اروم از روی صورتش برداشتم و اروم و نوازش گونه پایین اوردم...

روی گردنش و بعد رو سینه هاش ..

چرا دقت نکرده بودم که بانداژ نداره؟!

ی فشار اروم بهش وارد کردم که ی لرزش خفیف کردم..

همینجور که هنوز گردنش و مک میزدم دستم و پاییت تر اوردم و زیر لباسش بردم..

از برخورد دستم با بدنش کامل مور مور شدنش و حس میکردم..

ضربان قلبم رو هزار بود و ضربان قلبش رو هزار..

هردو مثل ی کوره اتیش بودیم و هر ان امکان میرفت منفجر بشیم..

دستم و رو بدنش حرکت دادم و بالا تر بردم ..

چه ساده بی تجربانه با چیزای کوچیک غرق لذت شده بود که یهو..

#part_170

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

_این بوی چیه؟

مثل برق گرفته ها از هم جدا شدیم و به نفس نفس افتادیم..

ی نگاه به متین که تازه از اتاقش بیرون میومد انداختم و ی فحش مثبت هیجده رکیک بارش کردم..

نگاهم و دور تا دور چرخوندم و به سقف زل زدم..

تا حالا تو این شرایط نبودم..

چقدر حس بدی داره کسی مچت و بگیره..

متین وارد اشپزخونه شد و با تعجب نگامون کرد و گفت: چی شده؟

با استرس اب دهنم و قورت دادم و گفتم:چی چی شده؟

هیچی نشده؟

چرا باید میشد؟

چی باید میشد؟

مشکوک نگام کرد و گفت:هول کردی؟

چشمام و گرد کردم و گفت:هول؟

نه هول نشدم..

دست به سینه وایستاد و گفت:چرا قرمز شدید؟؟

دستم رو صورتم گذاشتم و گفتم:قرمز؟

نه کج...

با دیدن مبین که به گوجه میگفت زکی حرف تو دهنم ماسید و هول زده گفتم:تو چرا قرمز شدی؟

متین ی جوری نگام کرد و گفت:تو از اون قرمز تری تازه شر شر عرقم میریزی..

اخم کرد و مشکوک گفت:چی کار میکردید؟؟

ی نگاه دیگه به مبین انداختم که به خودش اومد و اخم کرد و گفت:هیچی

چی کار باید میکردیم مثلا؟!

داشتیم غذا درست میکردیم!

متین دست به کمر وایستاد و با چشمای ریز شده به ما نگاه کرد و گفت:باشه من گوشام مخملیه صدام شبیه عر عره اما این و بدونید شما دختر عمو پسر عمویت با این وضعیتی ام که من میبینم قطعا بچه تون عقب مونده به دنیا میاد نکنید این کارا رو .

بعدشم سر اشپزا غذاتون سوخت ..

و در اخر مبین خانم گردنتم کبوده..

بعد چپ چپ نگامون کرد و بیرون رفت..

با تعجب به جای خالیش نگاه میکردم..

این اینجوری نبود..

مثل اینکه واقعا کارن بداموزی داره..

ی نگاه به مبین که مثل اعزرایل نگام میکرد انداختم و خواستم چیزی بگم که........

#part_171

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

عصبی طرفم اومد و به عقب هولم داد و گفت:هیس هیچی نگو باشه؟!

با تعجب کنار رفتم که از بغلم رد شد و ماهیتابه سوخته رو تو سینک گذاشت. پشتش رفتم و گفتم: عع خب به من چه؟

عصبی برگشت سمتم و در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت:به تو چه؟

پسر همسایمون بود اونجا خفتم کرده بود؟

چقدر بهت گفتم الان میاد میاد گوش نکردی که ..

اخم کردم و گفتم:یک پسر همسایتون غلط میکنه با هفت جد ابادش نگاه چپ کنه گردنش و میشکنم..

_مثال بود

+هر چی

دو حالا انگار چی شده متینه دیگه ..

ناراحت لب ورچید و به اوپن تکیه زد و گفت:کاش فقط متین بود ..

.متین خودش یه محله اس..

من مطمعنم فردا کل مدرسه اشون میفهمه که مچ ابجیش و گرفته و بعدش ..

وای نه کل محله رو خبر میکنه ...

به طرفش رفتم و تو بغلم گرفتمش ..

با دستم چونش و گرفتم و به سمت بالا گرفتم و گفتم: تو قصد جون من و کردی امروز؟

لباش و نگاه.

درست کن قیافت و..

من خودم دهنش و میبندم نگران نباش خانمم..

بعدشم اصلا بگه .

همه که میدونن ما هم و دوست داریم چه فرقی میکنه..

حرصی نگام کرد و گفت:دوست داشتن فرق میکنه با کبود کردن..

به خنده ی نگاه به گردنش انداختم و گفتم:سند مالکیته..

چپ چپ نگام کرد که به خودم فشردمش و گفتم: تو چه قدر ناز داری و خبر نداریم..

بابا ناز نکن دیگه بحدا بلد نیستم ناز بکشم..

خندید و همونجور که از بغلم بیرون میومد گفت:اینم از شانس ما ..

لازم نیست ناز بکشی بدو بیا اینا رو سرخ کنیم مردم از گشنگی..

لبخندی بهش زدم و باهم دوباره سمت گاز رفتیم..

دوباره ماهیتابه رو روش گذاشت و شروع کردیم..

این سری دست از پا خطا نکردیم و مثل بچه های خوب اشپزی کردیم..

سفره رو با هم باز کردیم و متین و صدا زدیم و بی صدا مشغول خوردن شدیم

البته اگه نگاهای خیره متین و به گردن مبین و خنده های ریز و درشتش و فاکتور بگیریم..

بعد از ناهار دیگه نذاشتن کمکشون کنم و من و گوشه ای فرستادن و خودشون همه چی و جمع و جور کردن..

متین شروع کرد به شستن ظرفا و مبینم قرمه سبزی بار گذاشت..

سرم و به پشتی تکیه دادم و خیلی خودمونی لم دادم..

به اینور اونور زل زدم و دستم و رو پشتی بغل دستم گذاشتم که تااااق افتاد..

با تعجب ی نگاه به دخترا که همچنان مشغول بودن و ی نگاه به پشتی انداختم و خواستم سریع درستش کنم که چشم به ی........

#part_172

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

دفتر بزرگ افتاد ..

اروم از پشت پشتی درش اوردم و پشتی و صاف کردم..

ی نگاه دیگه به اونا انداختم و بعد دفتر و باز کردم..

باورم نمیشد..

با دهن باز به داخل دفتر نگاه میکردم..

بلخره گنج مبین و پیدا کردم..

ایی ایی از دست من پنهون میکنی اره؟

با ذوق شروع به ورق زدن و نگاه کردن به طرحاش ..

این بشر واقعا هنرمنده..

چجوری این طرح ها به ذهنش میرسه..

من که خودم و بکشم فقط میتونم چند مدل کت و شلوار طراحی کنم اما این لباسای زنونه...

اخرین برگه دفتر و ورق زدم که با دیدن طرحی که اونجا بود کپ کردم ..

امکان نداشت..

چشمام گرد شده بود و دهنم باز..

همینجور به طرح نگاه میکردم که دست مبین جلو چشمام ظاهر شد و دفتر و از گرفت ..

چفت من لم داد و گفت: خودشیفته نشیا.

تو انقدر خوشگل نیستی من طراح خوبیم..

با بهت و ذوق نگاش کردم و گفتم: تو منو کشیدی؟؟!!

چپ چپ نگام کرد و گفت:نه پسر همسایمون و کشیدم..

تمام حس و ذوقم ریخت و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: اههه باز که گفتی پسره همسایه اصلا من این بشر و پیدا کنم کله اش و با ی حرکت میشکنم..

خندید و گفت:خیلی خب بابا حالا غیرتی نشو ..

اگه اینجور باشه که باید کل محل و ناقص کنی چون ما پسر همسایه زیاد داریم..

دستم و رو گردنش انداختم و گفتم :مبین..

سرش و رو شونم گذاشت و گفت:جانم.

+چرا با من کار نمیکنی؟

اینجوری خیلی خوب میشه ..

هم پیشمی هم کارمون و گسترش میدیم.

با تعجب نگام کرد و گفت : این و میخواستی بگی؟!

+اره خب پس چی؟

منتظر چیز دیگه ای بودی؟!

حرصی روشو ازم برگردوند و گفت:نخیر

ی لبخند ملیح زدم و چیزی نگفتم..

یکم همینجور نشسته بودیم که دهنم و باز کردم و دوباره صداش زدم:مبین

_ها؟!

+میخوام با خاله و داییت حرف بزنی

با تعجب برگشت سمتم و گفت:برا چی؟

+میخوام همین فردا بیام..

چشماش و گرد کرد و گفت:کجا؟.

سرم و به سمتش خم کردم و اروم لب زدم:خواستگاری

با فک باز نگام میکرد که دهنش و بستم و گفتم:میخوام اونا هم باشن..

من با بابا صحبت میکنم

اگه خانم خانما بزارن همین فردا بیایم خواستگاری..

ی خنده کوتاه کرد و گفت:خب ...چیزه میدونی من قصد ادامه تحصیل دا...

با نگاه برزخی من حرفش و خورد و گفت:عع نمیزاری بگم که میگم من بعد ازدواجمون قصد ادامه تحصیل دارما..

یکم نگاش کردم و با ی لبخند هیجان زده گفتم:خودم نوکرتم هستم..

اونم خندید که یهو........

#part_173

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

صدای کل و دست اومد..

هردو با تعجب به متین نگاه کردیم که با دستای کفیش دست میزد و کل میکشید و هی میگفت:اخ جون ابجیم از ترشیدگی در اومد ..

یکی خر شد اومد اینو گرفت...

هو هو ایول..

بلند بلند شروع کردم به خندیدن که مبین دفترش و پرت کرد طرف متین که مستقیم خورد تو صورتش و عصبی گفت: ترشیده عمته انتر...

اونم متقابلا دفتر و پرت کرد طرف مبین اما با این تفاوت که این بار پرت شد تو صورت من و خنده رو لبم ماسید و اخ از نهادم بلند شد..

خلاصه بگم که تا شب پدرم با این دو تا در اومد..

فکر نمیکردم این مدلی باشن..

مثل سگ و گربه میموندن و ی سره رو سر کله هم میپریدن ..

البته این وسطم تنها کسی که اسیب میدید من بودم..

متین بیشتر از من و مبین خوشحال بود و ذوق داشت..

اگه میدونستم انقدر خوشحال میشه زود تر ابجیش و میگرفتم..

شبم قرمه سبزی شور مبین با کلی تیکه و شوخیهای متین که اره رادمان ی چی گفت تو چرا نمکت ریخت و ریدی تو غذا این جور چیزا خوردیم..

بعدشم با این که راضی نبودم اما ازشون خدافظی کردم تا برم خونه..

متین موند توی خونه مبین باهام اومد تو حیاط..

اگه دست من بود که نمیخواستم ی لحظه ام ازش دور بشم اما خب باید میرفتم..

بهش نزدیک شدم و دستاش و تو دستام گرفتم و روشون و ها کردم و گفتم:دستات یخ کرده ..

هوا سرده برو تو.

ی لبخند بهم زد و گفت:تو برو منم میرم..

بهش بیشتر نزدیک شدم و اروم گونش و بوسیدم و گفتم:مواظب خودت باش..

اونم متقابلا گونم و بوسید و گفت:تو هم مواظب خودت باش..

نیشم و باز کردم و همینجور که عقب عقب میرفتم و دستم و از تو دستش در میاوردم گفتم:اندازه همه همه همه همه ی دنیا دوست دارم..

اونم خندید و گفتم:حتی اندازه سر سوزنم..

حرفش و خورد که با تعجب نگاش کردم کردم..

دوباره خندید و ادامه داد:محال دوستت نداشته باشم...

ذوق زده ی چشمک بهش زدم و گفت:شب بخیر خانومم

اونم شیطون ی چشمک زد و گفت:شب تو هم بخیر گوریلم..

با چشمای گرد و دهن باز نگاش کردم که بلند خندید و گفت:برو رد کارت دیگه اه.

همینجور که در و باز میکردم سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: مرسی که ریدی تو حس و حالم..

_خواهش میکنم قابلی نداشت..

ی نگاه دیگه بهش انداختم و از خونه بیرون اومدم..

در و بستم و به سمت ماشین رفتم..

تو راه همش به این فکر میکردم چجوری سر صحبت و با بابا از کنم اما به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم..

جلوی عمارت چند تا بوق زدم که سریع در و باز کردن..

ماشین و پارک کردم و داخل شدم..

بابا تو سالن نشسته بود و کتاب میخوند..

ی سلام اروم دادم و خواستم از بغلش رد بشم اما این بهترین موقع بود و عقب گرد کردم و روبه روش نشستم..

یکم این پا و اون پا کردم و بعد گفتم:بابا

سرش و بلند کرد و ی نگاه بهم انداخت که ادامه دادم: به مبین گفتم به خاله و داییش خبر بده تا ما فردا واسه خواستگاری بریم؛ باشه؟!

انتظار داشتم سرش و به معنی تایید تکون بده و دوباره سرگرم کتابش بشه اما کتاب و بست و با ی لبخند ژکوند گفت:نه

با تعجب و دهن باز نگاش کردم و گفتم:نههههههههه

#part_174

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

عادی سر تکون داد و گفت:اهوم نه

اخم کردم و گفتم:چرا مثلا؟!

شونه بالا انداخت و گفت: خب من تنها نمیتونم برم خواستگاری..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟

میخوای نصف محله هم با خودمون ببریم؟!

_نصف محله که نه اما خب باید ی زن همراهمون باشه..

سرم و تکون دادم و گفتم:خیلی خب رایان و کیانا هم میبریم..

حرصی نگام کرد و گفت:کیاناااا؟

کیانا چی میفهمه چی به چیه

باید ی زن با تجربه و دنیا دیده باشه..

چشمام و ریز کردم و با اخم گفتم:منظورت که زنت نیست؟!

اونم اخم کرد و گفت:زن من مادر تو هم میشه و باید تو مراسم خواستگاریت باشه..

پوزخند زدم و گفتم:نههه به هیچ عنوان..

اونم حرصی کتابش و دوباره باز کرد و گفت:به درک منم میگم نه نمیاااام.

دندونام و رو هم سابیدم و از جام بلند شدم و گفتم:نیاید..

خودم میرم..

خواستم برم اتاقم که صداش اومد:باشه برو

دایی و خاله اشم رو هوا قبول میکنن پسری و که بی کس و کار رفته خواستگاری..

جوابش و ندادم و عصبی وارد اتاق شدم..

این دیگه چه وضعیه؟!

چرا همیشه ی مانع جلو راه من سبز میشه؟

اخه چرا من انقدر بدبختم ؟!

خب الان خودم برم که قبولم نمیکنن..

گوشیم و برداشتم و شماره رایان و گرفتم..

انگار که رو گوشی خوابیده باشه رو بوق اول جواب داد و:نننننه.

+چی نه من که هنوز چیزی نگفتم؟

_نمیام

+کجا؟!

_خواستگاری.

بعد بدونه اینکه بزار حرفی بزنم گوشی و قطع کرد..

حرصی خودم و رو تخت پرت کردم و دکمه های لباسم و باز کردم

...

لعنتیییییی...

الان باید چی کار کنم من؟؟!

نه واقعا چی کار کنم...

یا باید بزارم اونم بیاد یا کلا قید مبین بزنم که قطعا گزینه اول..

اون که نمیخواد من و بخوره..

منم دیگه دارم شور شو در میارم..

من نیاز به مامان ندارم بچه ام که مامان بزرگ میخواد ..

از جام بلند شدم و لباسام و از تنم در اوردم و داخل حموم رفتم..

زیر دوش وایستادم و نفس عمیق کشیدم ..

اخیییش ..

اینجوری بهتر میتونسم فکر کنم.

یعنی فردا چه اتفاقی میوفته؟؟!

***

دستام و تو هم قفل کردم و به بابا نگاه کردم که ریلکس داشت ناهارشو میخورد..

از استرس دستام یخ کرده بود و پاهام و میکوبیدم زمین..

تیک گرفته بودم و این خونسردی بابا بیشتر عصبیم میکرد...

کلافه دستم و تو موهام فرو کردم و گفتم:پس کی میاد؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: چقدر عجولی!!

الان میاد دیگه ..

+اخه دیر شد.

_ساعت تازه سه ظهره کجا دیر شد؟

+اخه....

با صدای زنگ در حرفم و نصفه ول کردم و سریع به طرف در رفتم..

رایان و کیانا و کارن به همراه اون مامانه اومدن داخل..

ی سلام اروم کردم و دست کارن و رایان و کشیدم و تو اتاقم بردم..

به طرف کمد هول دادمشون و گفتم: ی لباس واسه من انتخاب کنید بدویید.

یکم چپ چپ نگام کردن اما بعد با هم جون لباسام افتادن و هر از گاهی ی چی میکشیدن بیرون..

بعد تقریبا پنج دقیقه ی کت و شلوار طرفم پرت کردن و فرستادنم تو سرویس تا بپوشمشون..

بعد از تعویض لباسام همونجا یکم با موهام ور رفتم و بیرون اومدم..

رایان و کارن یکم با تحسین نگام کردن و بعد بیرون بردنم..

گل و شیرینی و خودشون گرفته بودن و همه چی اماده بود..

منتظر بودم هر ان بلند بشن و بریم اما انگار حالا حالا ها قصد نداشتن..

کلافه اینور اونور میرفتم و به زمین و زمان فحش میدادم که مامانم و جلوم دیدم..

با تعجب نگاش میکردم که با مظلوم ترین لحن گفت :میتونم بغلت کنم.؟!

میخواستم بزنم تو پرش و بگم نه اما خب راستیتش نتونستم..

فقط نگاش کردم که به طرفم اومد و سفت بغلم کرد..

خب ی جورایی کنار اومده بودم اما برام سخت بود بپرم همین لحظه بغلش کنم..

اونم بعد چند لحظه ازم جدا شد و با ذوق نگام کرد..

نگاهم و ازش گرفتم و به بقیه دوختم و اروم گفتم:بریم؟؟

اونا هم ی نگاه به هم انداختم و با هم گفتن:بریم..

***

#part_175

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°مبین°°~

ی نگاه دیگه به خودم تو اینه انداختم و از اتاق خارج شدم..

متین بدبخت از صبح تا الان عین کوزت خونه می سابید و الانم مثل فلجا ی گوشه نشسته بود و فحشم میداد..

بی توجه بهش به سمت تلوزیون رفتم و روشنش کردم ..

زدم پی ام سی و صداش و تا ته زیاد کردم..

طرف متین رفتم با ی حرکت از جاش بلندش کردم و گفتم: بابا پاشو ی تکونی به خودت بده خیر سرت ابجیت قراره شوهر کنه ها.

حرصی نگام کرد و گفت: من بهت میگم ترشیده تو چرا باور میکنی؟ ..

نگاه چه قری ام میده با اون پای چلاقش واقعا که..

بیخیال زد حالای اون شروع کردم واسه خودم قر دادن و جنگولک بازی در اوردن..

حالا انگار کی میخواد بیاد خواستگاریم ..

رادمان دیگه..

همین جور مشغول بودم که صدای زنگ متعدد خونه بلند شد..

از در زدنش کاملا مشخص بود کیه..

به متین اشاره زدم تلوزیون کم کنه و خودم از خونه بیرون زدم..

اروم در و باز کردم که با چشمای ناراحتش چشم تو چشم شدم..

از این که بهش دروغ گفته بودم عذاب وجدان داشتم اما خب منم مجبور بودم..

یکم خیره خیره نگام کرد و بغض گفت: خیلی نامردی.

درسته یکم شیرین میزنم اما دل که دارم

خواستم چیزی بگم که نذاشت و گفت:خودم میدونم ازم متنفری نمیخواد بگی!

سرم به علامت نه تکون دادم و گفتم:نه من از تو متنفر نیستم فقط...

_فقط چی؟

چرا بهم دروغ گفتی.

تو گفتی رئیسته ..

گفتی منو دوست داری..

+من..من مجبور بودم

_باشه

کاریه که شده تو خودت و ناراحت نکن اومدم بگم به ژیگول بودنش نیگاه نکن ..

اگه واقعا مرده قبول کن..

سرم و انداختم پایین و گفتم:مرده.

سرشو تکون داد روشو برگردوند و خواست بره که گفتم:امیر من و ببخش(جهت یاداوری امیر همون پسر هست که اولای رمان رادمان و خفت میکرد و میگفت اینجا چی کار داری)

به طرفم برگشت و با لحن مهربونی گفت:درست لات و لوتیم اما ی چی داریم که خعلی ها ندارن.

غیرت..

غیرتمونم اجازه نمیده چشمون دنبال ناموس کسی دیگه باشه ..

بخشیدمت اجی خوشبخت بشی..

ناراحت به رفتنش نگاه میکردم که خاله اینا و دایی پیچیدن تو کوچه ..

ناراحتیم از بین رفت و ی ذوق و استرس عجیبی وجودم و پر کرد..

با رسیدنشون سریع سلام کردم و عقب وایستادم تا رد بشن..

دایی کنارم وایستاد و لپم و کشید و گفت :کیو خر کردی راستش و بگو.

ی لبخند مسخره زدم و جواب ندادم که رد شد و خاله اومد..

ی لبخند اجباری زد و گفت:زود بود برات اما خب عیب نداره خوشبخت شی..

با همون لبخند نگاش کردم که اونم رد شد و دخترش اومد..

با حسرت ی نگاه بهم انداخت و گفت:خوشگله؟

به دماغم ی چین دادم و گفتم:اره تا چشمت دراد ترشیده خانم

یکم چپ چپ نگام کرد داخل اومد که در محکم بستم اما صدای اخ وحشناکی بود که تو کوچه پیچید..

سریع در و باز کردم و ی نگاه به سعید که دماغش و گرفته بود انداختم و با لحن فوق عصبی داد زدم:تو اینجا چه غلطی میکنی؟

یکم نگام کرد و گفت :مگه خواستگاریت نیست..

حرصی یقه اشو گرفتم و غریدم :ببند دهن کثیفت و که از همه گند کاری هات خبر دارم

حیف جاش نیست مگرنه همینجا انقدر میزدمت که خون بالا بیاری..

ولش کردم و به بیرون هولش دادم و گفتم:حالا هم هری

در و محکم به هم کوبیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم برم داخل که باز صدای در اومد..

مثله اینکه این بشر از رو رفتنی نیست..

عصبی در و باز کردم و داد زدم:مگه نمیگ..

اما با دیدن ادمای روبه روم لال شدم و......

#part_176

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

+ام..ام ..چیز..چیزه ..من ..یعنی..

مامانش ی لبخند گنده زد و من گرفت تو بغلش و گفت:سلام عروس گلم..

متقابلا بغلش کردم و گفتم:سلام..

ازم جدا شد و یکم نگام کرد و گفت: ماشالله هزار ماشالله انتخاب پسرم تکه..

ی لبخند ذوق زده بهش زدم و تعارف کردم داخل بیاد..

اون داخل اومد و باباش یا بهتره بگم عموم جلو اومد و پیشونیم و بوسید و گفت:دختر قشنگم چطوره؟

+خوبم مرسی عمو جون.

ی لبخند بهم زد و داخل رفت و من به ترتیب با رایان و کیانا و کارن دست دادم و دعوتشون کردم تو و در اخر رادمان بود که مثل منگلا گل تو دستش و ی متر جلو تر گرفته بود و بهش نگاه میکرد..

ی چند تا سرفه کردم و گفتم:نمیایی تو در و ببندم..

به خودش اومد و سریع گل و تو بغلم انداخت و شروع کرد به سرفه کردن و گفت: لعنتی خفم کرد..

یکم نگاش کردم که سرش و بلند کرد و زل زد بهم..

زیر نگاهش داشتم اب میشدم ..

سرم انداختم پایین اما اون همچنان داشت نگام میکرد...استرس گرفته بودم و قلبم تالاپ تالاپ میکوبید که بلخره صدای ارومش بلند شد..

_چقدر خوشگل شدی..

ارایش بهت میاد..

ی لبخند گنده زدم و بهش نگاه کردم و گفتم: تو هم خوشتیب شدی

طوسی بهت میاد

اونم لبخند زد و خواست چیزی بگه که با سرفه های شخصی به عقب برگشتیم ..

هر پنج نفرشون جلو در وایستاده بودن و ما رو نگاه میکردن..

هول زده طرفشون رفتم که داخل شدن و منم دنبالشون..

با خاله و دایی سلام و علیک کردن و من رفتم تو اشپز خونه..

هول کرده بودم و همه چی از یادم رفته بود..

اصلا نمیدونستم چی کار باید بکنم..

الان کمبود مادر پدرم و بیشتر حس میکنم..

از استرس و ترس کم مونده بود گریه ام در بیاد که مامانش وارد اشپزخونه شد و با ی لبخند مهربون لیوانایی که اماده کرده بودم و پر چایی کرد و داد دستم و با ارامش چشماش و رو هم گذاشت..

ی نفس عمیق کشیدم و ازش تشکر کردم..

وارد پذیرایی کوچیکمون شدم و چایی و به همه گرفتم..

خیلی دوست داشتم عین فیلما چایی و رو سر رادمان خالی کنم اما خب فقط دست و پاچلفتی خودم و نشون میداد..

صحبتای دایی حول همه چی میچرخید الا اونی که باید..

دیگه کم کم داشت کفرم در میومد که عمو سر صحبت و باز کرد و موضوع وسط کشید که دایی گفت:بله من پسرتون و میشناسم تو همون نگاه اول میدونستم پسر خوبی هستن..

البته عذر میخوام از همتون بخاطر رفتار اون روزم تو رستوران خب اصولا خانواده معتقدی هستیم و من وقتی دخترا رو با چند تا پسر دیدم عصبی شدم مگرنه تو تربیت ما ..

همینجور داشت حرف میزد که ی چشم غره بهش رفتم و سمت متین برگشتم و زیر لب گفتم:زر میزنه..

بخدا زر میزنه..

تربیت ما ..

اخه تو تا حالا رنگ خونه ما رو دیدی که بخوای تربیتمونم کنی..

اییییش..

متین ی پشگون ازم گرفت و گفت:ساکت باش ببینیم چی میشه..

دهنم و بستم و دوباره به جمع نگاه کردم که عمو پرید وسط زرای این مردک و گفت:خیلی خب ما میدونیم اینا هم و دوست دارن هم و میخوان ما اومدیم اینجا که با اجازه شما حرفای نهایی و بزنیم ی عروسی بزرگ..

پریدم وسط حرفش و گفتم:ببخشید عمو من ی چیز میخواستم بگم ..

من اصلا راضی به عروسی بزرگ نیستم و به هیچ عنوان نمیتونم قبول کنم ..

از ی طرف خب ی جورایی عذا دار محسوب میشید و دلم نمیخواد زیاد تو چشم باشیم اگه جشنمون ی جشن ساده و خودمونی باشه ممنون میشم..

رادمان دهنش و باز کرد تا اعتراض کنه اما عمو اجازه نداد و گفت:خیلی خب عروسی که مشخص شد ی جشن ساده تو خونه خودمون اما روز عقد و میزاریم برای......

***

#part_177

#بادیگارد_ریزه_میزه_ارباب

~°°رادمان°°~

بی حوصله ی نگاه به مبین که با اشتیاق داشت کیک شکلاتی شو میخورد انداختم که برکشت طرفم و با ذوق گفت:امروز چه روزیه ؟؟

کلافه گفتم:سیزده به در..

پوکر نگام کرد و گفت:به غیر از سیزده به در..

+خب از عددش معلومه دیگه ی روز نحس..

حرصی چنگال و انداخت تو پشقاب و گفت:ی روز نحس؟؟!!

یکم نگاش کردم و در حالی که سعی میکردم خنده ام و کنترل کنم گفتم:عع وا امروز سالگرد ازدواجمونه..

چپ چپ نگام کرد و گفت:نخیر ی روز نحس..

لبم و گاز گرفتم و گفتم:نگو این چه حرفیه اخه.؟؟!!

جوابم و نداد و دوباره مشغول شد که گفتم:مبین تو پارسال این موقع سبزه گره زدی؟!

متفکر نگام کرد و گفت: خب اره..

+یعنی سال دیگه سیزده بدر خونه شوهر بچه بغلم گفتی؟

خندید و گفت:اره فکر کنم..

+نفست حقه بخدا ی دعا کن این قرار دادم درست شه خواهشا که بدجور گیریم..

بازم خندید و گفت:ایشالله که این درست میشه اما همشم به دفا بستگی نداره ها تلاش خودمم بود..

البته فقط اولی تلاش من بود که مخت و زدم دومی به تلاش تو بستگی داشت که..

بلند زد زیر خنده و گفت:انقدر پخمه بودی به جای تو بغلم تو شکممه..

چپ چپ نگاش کردم که سرش انداخت پایین و همون لحظه در کافی شاپ باز شد و محسنی داخل اومد ..

هر دومون به احترامش بلند شدیم و سلام علیک کردیم..

رو به رومون نشست و گفت:خب من میرم سر اصل مطلب من فکسای عروسی شما رو دیدم و واقعا میگم که از لباس عروس و کت و شلواری که داشتید به شدت خوشم اومد ..

با هزار تا پرس و جو فهمیدم که طراح و دوختش با خودتون بوده و ی فکر خیلی اساسی زد به سرم ..

من شنیدم شما کارخونتون اوضاع خوبی نداره و من میخوام با شما ی قرار داد بزرگ ببندم..

سرمایه از من دوخت و تولید از شما چطوره ؟؟

ی نگاه به مبین انداختم که ابرو بالا انداخت و گفت:حقه واقعا..

ی لبخند زدم و گفتم:قبوله..

محسنی:باشه پس؛ من الان عجله دارم اما فردا راس ساعت 9شرکت میبینمتون

سر تکون دادیم که سریع با ی خداحافظی کوچیک ازمون جدا شد..

همون جور که به رفتنش نگاه میکردم گفتم:خانم مدیر برنامه یاداشت کن .

سر تکون داد و بدون حرف دوباره مشغول کیکش شد که از جام پاشدم و گفتم:مبین پاشو..

با تعجب نگام کرد و گفت: چرا من هنوز کیکم و نخوردم..

+بابا ول کن میترکیا..

_نمیخوام به تو چه؟

+عجبا پاشو بریم من برات میخرم بعدا.

_قول؟؟

+قول پاشو

از جاش پاشد و با هم بیرون رفتیم همین طور که قدم میزدیم دوباره پرسید:راستی رادمان گفتی امروز چه روزیه؟؟

خندیدم و گفتم:ی روز نحس.

محکم کوبید تو بازومو گفت:اگه خیلی پشیمونی بگو دیر نیستا..

+نه عزیزم من غلط بکنم ی مرد نمونه رو گوهی که خورده میمونه..

خندید و گفت: به این میگن ی مرد واقعی ..

همیشه همینجوری بمون..

+چشم شما امر کن..

_راستی رادمان چی شد که این جوری شد؟

متفکر در حالی که دستش و سفت تو دستم میگرفتم گفتم: نمیدونم فکر کنم همه چی از اونجا شروع شد که من از لندن برگشتم و.....

***

پایان

1398.12.15

نویسنده:نسترن قره داغی

این رمان در انجمن ترکان تهیه
و در سایت انجمن منتشر شده است.
برای مطالعه ی رمان های بیشتر
به سایت ترکان مراجعه کنید...
www.tarcan.ir
اگر نویسنده هستید
و قصد انتشار رمانتان را دارید،
به کانال انجمن در روبیکا مراجعه کنید:
@romamtarcan
roman
tarcan
www.tarcan.ir